

# از آن سوی آینه

تکین حمزه‌لو

# آن سوی آینه

نویسنده : تکین حمزه لو  
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## فصل یکم

مریم بی آنکه از جایش بلند شود خندید. باورش نمی شد چیزی که می بیند حقیقت داشته باشد. صدای خنده اش در آن فضای کوچک می پیچید و مثل موسیقی فیلم های ترسناک اکوی بدی پیدا می کرد.

دستش را روی سرش گذاشت و به نوار کوچک که حقیقت بزرگ و مهمی را فاش می کرد زل زد. شاید نتیجه اشتباه باشد، از کجا معلوم؟ اما ته دلش می دانست که آن خط قرمز با کسی شوخی ندارد. دکتر داروخانه چه گفته بود؟ نگفته بود اگر جواب منفی باشد ممکن است اشتباه شده باشد اما در صورت مثبت بودن تست شک نکند؟ باز خندید، از وقتی تست کوچک را خریده بود انگار روی آتش باشد، قرار و آرام نداشت اما دکتر تأکید کرده بود ناشتا! حالا ناشتا بود، نبود؟

از شب قبل خوب خوابش نبرده بود فکر اینکه فردا تکلیفش معلوم می شود آرامش نمی گذاشت. در رختخواب به خودش دلداری می داد: امکان نداره، خیالاتی شدم. اصلاً امکان نداره... اما حالا چه می دید؟

که امکان داشت... در یک لحظه تصمیم گرفت نوار باریک را با یک سیفون به دیار عدم بفرستد و انگار نه انگار چنین چیزی دیده، به روی خودش نیاورد. بعد هم بی آنکه به کسی حرفی بزند جایی برود و خودش را خلاص کند.

این بهترین راه بود، حال و حوصله شنیدن نظرات مختلف را نداشت. هر کس یک چیزی می گفت و از او انتظاری پیدا می کرد، چه بهتر همه در همان چهار دیواری کوچک و تنگ تمام شود. همان طور که از شکش به کسی حرفی نزده بود، همان طور که حالا به تنهایی چمباتمه زده و به نوار لعنتی جوچک زل زده بود. همان طوری هم نوار را دور می انداخت و پیش دکتر می رفت، حتماً کسی بود که کمکش کند.

تنهایی، تنهایی برای مریم حکم طلا را داشت، اما همیشه کسی بود که او تنها نباشد. گاهی دلش می خواست بی خبر از همه برود، سر به کوه و بیابان بگذارد، حتی کوه و بیابان را تنهایی ترجیح می داد، اما چه فایده که همیشه کسی مثل بند شلوار همراهش بود. مثل کش، هرچه دورتر می شد محکم تر به او می چسبیدند، دوباره خنده اش گرفت. اصلاً باورش نمی شد در چنین موقعیتی گیر افتاده باشد. از چمباتمه نشستن خسته شده بود و پشت پایش شروع کرده بود به زق زق کردن، اما او به عادت بچگی هایش که همان طوری آنقدر می نشست تا یکی یادش می افتاد شاید او آنجا باشد و بالاخره پیداش می کرد، سر جاش نشسته بود و فکر می کرد.

نوار را مثل پرچمی در دستش نگه داشته بود، نوار کوچک و باریک هم مثل ماری خطرناک و سمی سیخ سرش را گرفته بود و زل زل نگاهش می کرد، انگار می خواست به او بگوید حتی اگر مرا دور بیندازی زهرم را می ریزم! باید کار را تمام می کرد. نباید می گذاشت کسی بویی ببرد. اما قبل از اینکه از جایش بلند شود و نوار را دور بیندازد، ضربه ای کوچک به در خورد و در باز شد.

مریم دستپاچه از جا برخاست و دستش را پشت سرش پنهان کرد. شوهرش خواب آلود و گیج نگاهش کرد. صدایش هنوز دو رگه و خش دار بود:

- چرا اینجا نشستی؟

بعد چشمهایش را ریز کرد. معلوم بود هنوز خواب است. انگار می خواست

میان کاشی ها مریم را پیدا کند، موهایش آشفته و درهم برهم بود و یکی از پاجه های شلوارش بالا مانده بود. مریم نگران به شوهرش نگاه می کرد. می ترسید رازش فاش شود و آن وقت دیگر کار به آن راحتی ها هم که فکر می کرد نبود. هزار و یک مدعی پیدا می شد و همه طلبکارش می شدند، چون خبر دار شدن از جریان بویی ببرند لرزید. صدای علی بلند شد:

- چی شده؟ داری می لرزی؟

مریم بی آنکه پاسخی بدهد سر تکان داد. نمی دانست چه بگوید و نمی دانست چه بکند، آن وقت چطور می خواست جواب یکی دیگر را بدهد؟ تقریباً مطمئن بود تا دهان باز کند از سیر تا پیاز ماجرا را لو می دهد. بنابر این محکم دهانش را بسته بود و به قول مادرش مثل بز نگاه می کرد. هر وقت دیگری بود، مریم شرط می بست که شوهرش زیادی پاپی ماجرا نمی شد و به رختخواب گرم و نرمش برمی گشت، اما آن روز از همان اولش پیدا بود با بقیه روزها فرق دارد، این بود که شوهرش به جای آنکه شانه بالا بیندازد و به اتاق خواب برگردد، یک قدم جلوتر رفت و سرک کشید.

- چی پشتت قایم کردی؟

مریم مثل بچه مدرسه ای ترسو با صدایی لرزان جواب داد:

- هیچی.

اما چنان گفت «هیچی» که هر کس دیگری هم به جای علی بود، می فهمید این هیچی یعنی همه چی! این بود که جلوتر رفت و دست مریم را گرفت. صدایش کمی دلسوزی و شک را قاطی داشت.

- ببینم...

انگار قسمتی از وجود مریم می خواست علی را هم در این راز شریک کند که دستش را بی هیچ مقاومتی جلو برد و علی که خودش هم نمی دانست قرار است چه ببیند با دیدن یک نوار با دو خط قرمز متعجب به زنش خیره شد:

- این دیگه چیه؟

مریم همانطور که خودش پیش بینی می کرد نتوانست دهانش را بسته نگه دارد. بغض آلود گفت:

- این چیه؟! یعنی تو نمی دونی؟

بعد بی آنکه به علی مهلت بدهد مثل مسلسل که شلیک کند، رگبار کلمات را بیرون فرستاد.

- این گلی است که تو کاشتی، حالا نمی دونی چیه؟ چقدر بهت بگم، چقدر؟ این پنبه رو هم از گوشت در بیار که بنده نه ماه به دل بکشم و صد سال بزرگ کنم، نخیر! اصلاً شتر دیدی ندیدی... بس که تو فضولی من توی توالت هم از دستت آسایش ندارم. اصلاً کی گفت بیای اینجا؟ تو به دستشویی رفتن من هم کار داری؟ هر جا میرم مثل سایه دنبالمی، اما این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. یعنی من دیگه بزرگ شدم. دیگه نمی تونی سرم کلاه بگذاری. یادته سر پرهام چی می گفتی؟ چقدر وعده وعید بهم دادی، بعد زیرش زدی؟ این دیگه اون یکی نیست...

علی که خواب از سرش پریده بود مقابل سیل کلمات مریم با دهان باز مانده بود چه بگوید. تازه می فهمید جریان چیست و چرا زنش با چشمان پر از اشک و اخم های گره کرده آن طور عصبانی است. هرگز فکر نمی کرد روزی دم توالت خانه رو به روی هم بایستند و این حرفها را بشنود.

به دستشویی شیک و تمیزشان نگاه کرد کاشی های گل بهی با حاشیه صدف و ستاره دریایی که دور تا دور دستشویی را احاطه کرده بودند. کابینت چوب تیره و آئینه سرتاسری. همه و همه انگار به ریشش می خندیدند، چقدر هر جایی می توانست بد و ترسناک باشد. ناگهان وسط حرف مریم پرید:

- چی داری می گی و میری؟ اصلاً چرا اینجا وایستادیم؟ بیا بریم توی اتاق درست و حسابی حرف بزن ببینم چه خاکی سرم شده...

مریم جیغ زد:

- چه خاکی به سر من شده نه تو!

علی انگشتش را روی دماغش فشرد:

- هیس! صدا از هواکش میره زشته.

مریم با دست او را عقب زد:

- به جهنم که میره، می خواستی نیای تو این یه وجب جا کارآگاه بازی در

آری.

بعد انگار بیشتر با خودش تا علی بود، ادامه داد:

- چه بدبختی ام من! توی مستراح هم آسایش ندارم. اصلاً من کی آرامش

داشتم که حالا توقع داشته باشم. خسته شدم از این وضع!

علی بازوی مریم را گرفت و با ملاطفت او را همراهی کرد به سوی اتاق خواب

برد:

- هیس! پرهام بیدارمیشه، می ترسه بیا ببینم چرا ناراحتی؟

مریم پاهای ظریفش را به عقب پرتاب کرد و دمپایی های دستشویی هرکدام

به سویی پرواز کردند. خانه بزرگ در سکوت صبح گاهی فرو رفته بود. مریم

گریان و عصبی روی تخت بزرگ نامرتب نشست دستهایش را روی صورتش

گذاشت و هق هق کرد. علی آه کشید و کنارش نشست.

از وقتی با هم ازدواج کرده بودند شاهد طوفان های گاه و بیگاه مریم بود که

شدید اما زودگذر بود. آهسته دست مریم را از روی صورتش عقب زد و فقط

نگاهش کرد. مریم با چشمانی سرخ و پر اشک به علی نگاه کرد و از میان دندان

های به هم فشرده اش غرید:

- اون طوری نگام نکن که هیچ فایده ای نداره. من این یکی رو زیر بار نمیرم.

علی لبخند رد صبورانه پرسید:

- چی شده؟ من هنوز گیجم، صبح به این زودی پا شدی رفتی یک ساعت

توی دستشویی نشستی، بعد هم گریه و داد و بیداد... چی شده؟  
مریم خشمگین دستش را کشید و ابروی ظریف و باریکش را در هم برد:  
- چی شده؟... هیچی! من حامله ام، ولی هیچ تبریک و هورایی در کار نیست  
لطف کن زیپ دهنت رو هم سفت بکش و بشمار سه دنیا رو خبر نکن که حال و  
حوصله طرف شدن با هزار و یک نفرو ندارم. به خصوص فضول ها!  
علی شوکه از خبری که شنیده بود چند لحظه ای حرف نزد، دهانش خشک  
شده بود و لبهایش به هم چسبیده بود. نمی دانست چه بگوید، سرش را تکان  
داد. انگار می خواست موقعیت جدیدی که با این خبر به وجود می آمد در نظرش  
مجسم کند. اما نگاه پرخشم و هق هق عصبی زنش نمی گذاشت خیال بافی کند.  
بالاخره وقتی صدایش را از جایی پیدا کرد پرسید:

- می خوای چیکار کنی؟  
مریم از جا پرید صدایش می لرزید:  
- هیچی، چی کارش کنم؟ میرم پیش یک دکتر خودم رو خلاص می کنم.  
علی هم از جا پرید. صدای او هم می لرزید، بی آنکه فکر کند صدایش بیرون  
می رود یا پسرش از خواب می پرد فریاد کشید:

- در واقع اون طفل معصوم را خلاص می کنی، هان؟  
مریم بی آنکه بترسد یا جا بزند، لب هایش را جمع کرد مثل وقتی که می  
خواست تف کند. دستش را به کمرش زد و با صدایی بلندتر از علی داد زد:  
- هر جور دوست داری فکر کن. طفل معصوم جنابعالی فعلاً اندازه سر سوزن  
می مونه. بیخودی سعی نکن احساسات منو تحریک کنی، همین پرهام برای  
هفت پشت جد و آبادم بسه، طفل معصوم!

علی تند تند لباسهایش را عوض کرد و غر می زد:  
- تو حق نداری این کار رو بکنی، به هر سازی که بزنی می رقصم اما این یکی  
رو دیگه نیستم.



بعد وارد مکالمه فرساینده و تکراری شدند که هرازگاهی بینشان رد و بدل می شد اما هرگز از گردونه خارج نمی شد. مریم توپید:

- نیستی که نباش، به جهنم! مگه تو نگهش می داری، حاملگی و عق و پقش مال منه، شب بیداری و شیر دادن و هزار کوفت و کاریش مال منه، زاییدن و چهل روز نالیدنش مال منه، پس در واقع من زیر بارم نه تو!  
- به هر حال بهت بگم به فکرت هم خطور نکنه سراغ خاله خانجی ها بری، برای اطلاعات باید عرض کنم این بچه مال من هم هست.

مریم پوزخند زد:

- پس بفرما نگهش دار، من نمی تونم.

بعد انگار با خودش زمزمه کرد:

- اصلاً از همون اولش اشتباه کردم، نباید ازدواج می کردم. الان وقت ازدواج و بچه داری من نبود. دوستهام همه دارن برای خودشون کیف می کنن، من احمق فکر کردم خونه شوهر حلوا پخش می کنن...

علی رنجیده نگاهش کرد:

- دوستان هم کیف نمی کنن، همه دارن دنبال شوهر می گردن! کور نیستی که! می بینی همه شون حسرت زندگی تو رو می خورن.

مریم عصبی قهقهه زد:

- حسرت؟ حسرت چی رو می خورن؟ زندگی من از دور دل می بره از جلو زهره. چقدر بابای بدبختم گفت: مریم خانواده هامون به هم نمی خورن، میری وقتی می فهمی که دیگه دیر شده. من مثل بز لج کردم و پامو کردم توی یک کفش که نخیر من می خوام با خودش زندگی کنم نه با خانواده اش...

علی باز رنجیده نگاهش کرد. از آن نگاه ها که مریم خوب می شناخت، چشم های درشت و عسلی رنگی که انگار یک دنیا گله داشت، فرم کج نگه داشتن سر و جمع کردن لب ها، انگار بخواهد بگوید: انصاف داشته باش، اما مریم مثل دفعه

های پیش توجهی به آن چشمهای گله مند نکرد و تند تند رختخواب ها رو مرتب کرد. صدای علی لرزید.

- تو رو نمی دونم، ولی من در بدترین شرایط و سخت ترین روزها هم لحظه ای پشیمون نبودم. خدا رو شکر می کنم که تو و پرهام رو دارم.

قلب مریم لرزید. اما اخم ها رو باز نکرد، نیش دار جواب داد:

- تو نباید هم پشیمون بشی. توی خواب هم نمی دیدی که چنین زنی نصیبت بشه. شما کجا و ما کجا!

علی حرفی نزد، اما حالت نگاهش صدها چوب پنهان داشت، فقط حیف که یارای جواب دادن و یکی به دو کردن با مریم را نداشت. هیچ وقت نداشت. در حاضر جوابی هرگز عددی به حساب نمی آمد، بر عکس مریم که نمره اول را مال خود می کرد. علی می دانست که همیشه در وقت هایی که مریم عصبی و ناراحت است این طوری بی انصاف و بی رحم می شود اما همان موقع هم او و پسرشان را دوست داشت. حالا یک موقعیت گیج کننده برای هر دوشان بود. هیچ کدام انتظار بچه دیگری را نمی کشیدند آن هم الان، پرهام تازه چهار ساله شده و به قول مریم از آب و گل در آمده بود.

علی کمی ادکلن به زیر گلویش زد و موهایش را شانه زد. از آینه به مریم که روتختی را مرتب می کرد نگاه کرد و دلش برای زن ظریف و زیبایش پر کشید اما اخمهای در هم و فک سخت شده مریم اصلاً سر سازش نداشتند.

علی آهسته گفت:

- الان عصبانی هستی، بگیر بخواب بعد سر فرصت بشین فکر کن، می بینی که خیلی هم بد نشد بالاخره که ما تصمیم داشتیم پرهام رو از تنهایی در بیاریم عجلانه تصمیم نگیر.

مریم با دستانی خشک شده در هوا سرش را بلند کرد و به شوهرش نگاه کرد. دنبال ردی از تمسخر صورتش را کاوید اما وقتی از جدی بودن علی مطمئن

شد فریادش بلند شد:

- چی چی سر فرصت فکر کن! نکنه می خوامی نه ماه بشینم فکر کنم بچه رو نگه دارم یا نه؟... فرصتی ندارم، هرچی بزرگتر بشه هم برای من خطرناکه هم گناه داره. همین امروز میرم سراغ مهرانه. اون خودش این تجربه رو داره. دکترش رو بهم معرفی می کنه.

علی پوزخندی زد:

- یعنی الان گناه نداره؟

- نخیر! الان که چیزی نیست یه لخته اندازه نخودچی...

علی به طرفش رفت:

- این نخودچی یک آدمه مثل پرهام. بی خودی برای خودت قصه نبال! چه نخودچی چه فندق چه یه جنین شش ماهه گناه داره! می خوامی یه بچه رو بکشی؟ اون هم به خاطر سهل انگاری خودمون؟ گناه اون طفلکی چیه؟ وقتی دید مریم حرفی نمی زند ادامه داد:

- گناه داره، هزار باره گناه داره. بعدش هم ما که یه بچه دیگه می خواستیم، خودت چند بار گفتی... یادته؟ حالا فکر کن خودمون خواستیم به خدا مردم صد سال دوا درمون می کنن تا خدا نظر لطفی بهشون بکنه. تو می خوامی لطف خدا رو این طور جواب بدی؟

مریم پوفی کرد و دستش را به هوا پرتاب کرد.

- برو بابا! حال و حوصله موعظه ندارم. برو بینم عین پیرزن ها و راجی می کنی. اینا هم برای اینکه تو اصلاً نمی فهمی! اگه یک بار مردها حامله می شدن و می زاییدن دیگه محال بود از این روضه ها بخونن. اصلاً نسل بشر ور می افتاد. حالا هم برو سرکارت تا دعوامون نشده که حال و حوصله تو یکی رو ندارم، خودم تصمیم می گیرم. چون خوشبختانه این بچه تو شکم منه نه تو!

علی دست زنش رو در هوا گرفت و با ملایمت بوسید:

- الان عصبانی هستی، یه کم استراحت کن. یه روز این ور اون ور زیاد فرقی نداره. من بعد از ظهر زود برمی گردم با هم حرف می زنیم. تا آن موقع تو هم یه خورده آروم شدی.

مریم بار دستش رو کشید و از خشم غرید. علی از اتاق بیرون رفت بی آنکه صبحانه بخورد. سوئیچ را از جا کلیدی کله آفریقایی ها برداشت و در را آهسته پشت سرش بست.

## فصل دوم

مریم انگار شیری وارد قلمرو بی رقیبش شده باشد دمپایی های ظریف و بندی اش را پا کرد و به حال رفت. همه جا سلیقه برجسته و بی نظیرش خود نمایی می کرد. آنقدر به این سلیقه افتخار می کرد و همه تعریفش را می کردند که بعد از مدتی علی خودش را کنار کشید و حتی اظهار هم نمی کرد، البته خیلی تفاوتی هم نمی کرد چون حتی اگر نظری هم می داد مریم ساعتها جرو بحث می کرد تا وادارش کند که نظر او را که حتماً بهتر است بپذیرد.

حال کوچک و جمع و جور در واقع اتاق تلویزیون بود، البته خیلی هم اتاق نبود چون با راهرو کوچک و پهنی وارد سالن پذیرایی نسبتاً بزرگی می شد که مریم به دقت سعی می کرد مرتب نگاهش دارد. در حال فرش کوچک و مربعی با نقش مدرن و پرزهای بلند به رنگ کرم و قهوه ای انداخته بودند و دورش یک نیم ست چرم شیری حلقه شده بود. سیستم صوتی و تصویری نسبتاً جدیدی عرض یکی از دیوارها را پر کرده بود و بالای تلویزیون تابلوی بزرگ و ارزشمندی از پنج سوره ای که با « قل » شروع می شد به چشم می خورد، قسمتی دوست داشتنی که اغلب نیمه تاریک بود، حتی با وجود لوستر ظریف و شیک سقفی که مثل گلی شاخ و برگ هایش روی سقف پخش می شد.

مریم بی توجه به جزئیات مورد افتخارش وارد آشپزخانه شد. دیشب هیچ

کدام از ظرف ها رو نشسته بود. ظرف های چرب و کثیف روی هم تلنبار شده و منتظرش بودند. کابینت های شیک و خوشرنگش هم کثیف بود. دکمه کتری برقی را پایین زد و مثل روی صندلی پایه بلند نشست. چرم های کرم صندلی به کرم چرکی تبدیل شده بود که فکرش هم حال مریم را به هم می زد. دست به سینه نشست و موقعیت جدیدش را بررسی کرد. حالا که علی رفته بود، می توانست بی حضور هیچ مزاحمی همه جوانب را بسنجد. شاید هم تصمیم دیگری می گرفت.

تارهای نامرئی موهایش را چند بار عقب زد، با اخم گره کرده و چشم های درخشان از خشم قیافه اش دیدنی شده بود. فکر کرد شاید حق با علی باشد، او همیشه از اینکه پرهام تنها باشد بیزار بود. در ضمن پرهام چهار سالش تمام شده بود و تا وقتی بچه جدید به دنیا می آمد تقریباً پنج ساله می شد شاید اوضاع به اون بدی هم که فکرمی کرد نبود.

به هر حال این بچه مال هر دو نفرشان بود و این خیلی ظالمانه بود که او به تنهایی برایش تصمیم بگیرد. بعد یاد حاملگی اش افتاد. روزهایی که از درد کمر نمی توانست تکان بخورد. شبهایی که مثل نهنگ به گل نشسته نمی توانست بغلتد. ترکهای ران و شکمش، دردهای وحشتناک که مثل چاقویی تیز از این پهلوی تا آن پهلویش را می شکافت. نگاه های کنجکاو مردم روی برآمدگی شکمش، پف صورت و لبهایش، پاهای ورم کرده اش که در هیچ کفشی جا نمی شد. بعد هم درد سزارین و بخیه هایی که آتشش می زدند. بچه سرخ و کم مویی که فقط فریاد می کشید و گویی جانش را می خواست. شبهای اول تا صبح بیدار ماندن مثل افسانه شیر دادن و به پشت بچه زدن و عوض کردن پوشک و دوباره از نو...

سرش را تکان داد نه! اصلاً طاقتش را نداشت. پرهام هم می توانست با پسرخاله اش بازی کند. جهنم! بچه عمه اش هم بود، به هر حال تنها نمی ماند.

حالا خودش که دو تا خواهر داشت چه گلی به سرش بود؟  
از جا برخاست و بی حوصله لیوانی را از آب جوش پرکرد و یک چای کیسه ای داخلش انداخت. بعد دوباره روی صندلی نشست. صحنه های سخت جلوی چشمانش می رقصیدند: واکسن زدن ها، گریه و تب، اسهال استفراغ، ملافه ها و رختخواب شستن، راه رفتن ها و زمین خوردن ها... دوباره سر تکان داد. نه! محال بود. حالا که دقیق فکر می کرد، می دید از سن جنین چند هفته بیشتر نمی گذرد. شاید هنوز یک ماه نشده باشد. نباید با این فکر که نطفه کوچک بعد از گذشت چند ماه یک بچه کامل می شود خودش را آزار بدهد. الان هیچ گناهی ندارد. نه روحی نه جسمی، هیچ!

سرش را تکان داد و سعی کرد صدای ضعیف را خفه کند.

- یعنی گناه نداره؟

- نه که نداره. من الان بیشتر گناه دارم!

- می خواستی حواست رو جمع کنی، حالا باید نگهش داری.

- یه اشتباه قابل جبران، مگه نه؟

- نه هر اشتباهی! تو داری در باره یک آدم حرف می زنی، می خوای قاتل

بچه خودت باشی؟

- برو بابا، قاتل، بچه! کدوم بچه؟ الان هیچی نیست.

صدا پوزخند زد:

- خودت هم می دونی که هست! الحمدالله تحصیل کرده هم هستی. هزار راه

وجود داشت که توی این موقعیت ناخواسته نمونی، خودت اهمال کردی...

مریم عصبی شد:

- فقط من؟

صدا متأسف ادامه داد:

- هم تو هم علی. اما علی این بچه رو می خواد، تویی که که می خوای اونو

بکشی.

- توا

مریم بی آنکه لب به چایی بزند از آشپزخانه بیرون آمد. با قدم های تند به اتاق خواب رفت و خودش را روی تختی که تازه مرتب کرده بود انداخت. شاید حق با علی بود، باید کمی استراحت کند. شاید از کم خوابی آنقدر عصبی و بی قرار شده بود. به هر حال پرهام چند ساعت دیگه بیدار می شد و او ناگزیر بود همراهی اش کند. پس چه بهتر تا فرصت داشت کمی استراحت کند.

کوسن نرم و قلبی شکلش را در آغوش کشید و آرزو کرد ای کاش اشتباهی شده باشد. شاید هم تست اشتباه بود. خیلی هم نباید به این تست های ارزان قیمت اطمینان کرد. چه بسا که همین امروز و فردا اتفاقی که منتظرش بود می افتاد... شاید هم تاریخ ها رو اشتباه کرده بود.

با این آرزو که همه چیز اشتباه باشد به خواب رفت.

بی آنکه واقعاً به کاری که می کند فکر کند، قاشق را در دهان پرهام فرو می کرد. با صدای فریاد کوتاهه بچه از میان فکرهای سیاهش بیرون آمد. بی حوصله به بچه گریان پر خاش کرد:

- چته؟

بعد بی آنکه فرصت بدهد شروع کرد:

- نگاه کن چه کار کردی، بچه بدا! هر چی غذا بود ریختی رو فرش، آه، حالم به

هم می خوره!

پرهام گریان نالید:

- قاشق رو محکم زدی به دندونم، درد گرفت.

مریم اخم کرد:

- خوب دهنه رو باز کن دیگه، انگار گاو صندوقه.

بعد با دست تند تند برنجهای روی فرش رو جمع کرد، همانطور هم غر می



زد:

- اصلاً تو دیگه چهار سالته، نی نی نیستی که! باید خودت غذا بخوری.  
خسته شدم از بس لوس بازی در آوردی، بخور دیگه، نگاه کن انگار مرغ غذا  
خورده، آه!

پرهام بغض کرده به مادر عصبانیش نگاه می کرد. مریم بی توجه به نگاه پسر  
کوچکش، یک بند غر می زد:

- من شدم خدمتکار درست این آقا زاده و بابای نوبرش. از صبح هی بدو بدو،  
حقم داره آقا که اینقدر کله سحر گناه داره گناه داره کرد. اون که نگه نمی داره،  
می افته گردن من بدبخت. می خواد پرهام تنها نباشه، همین یکی برای هفت  
پشتم بسه، همین یکی یه کلفت دست به سینه می خواد، چه برسه به دوتا!  
پرهام که از حرفای مادرش سر در نمی آورد، ساکت گوشه ای کز کرده بود.  
خوازش می آمد، اما می ترسید از جایش بلند شود و مادرش دوباره یاد کار بدش  
بیفتد.

مریم تند تند ظرف غذا را جمع کرد و به آشپزخانه برد. بعد پشیمان از  
عصبانیت بی موردش به سمت پرهام برگشت. پرهام از ترس خودش را جمع کرد  
و مریم بی توجه به ترس بچه، محکم او را در آغوش کشید و آهسته گفت:  
- بمیرم برات، دهنتم درد گرفت؟

پرهام که از ترس بغض کرده بود، وقتی مهربانی مادرش را دید، ناگهان به  
گریه افتاد. مریم بچه را آهسته تکان تکان داد و روی موهایش را بوسید:  
- ببخشید خوشگلم، حواسم نبود. تو چرا دهنتم را باز نکردی؟

بچه گریان جوابش را داد: - دهنم هنوز پر بود...

مریم با پشیمانی پسرش را غرق بوسه کرد:

- آخی، بمیرم. بیا، بریم برات یه قصه قشنگ بگم تا بخوابی.

طوفان ناگهانی، بی مقدمه آفتاب شد.

- قصه خودمون رو بگو...

مریم به سختی از جا بر خاست و بچه را بلند کرد. در دل آرزو کرد سنگینی پرهام، بار کوچکش را از جا بکند، در همان حال جواب داد:  
- چشم.

بعد همان طور بچه در بغل به سمت اتاق کودکش رفت. دکوراسیون زیبا به آنجا هم راه یافته بود. فرش کوچک با نقش یک خرس زرد و زیبا روی موکت نعنایی رنگ پرز بلند و نرم، حاشیه جوجه کارتنی با گربه های سیاه و بامزه که دور اتاق دنبال هم می دویدند. سرویس خواب زیبا با دو رنگ کرم و سبز که کمد و میز کامپیوتر هم داشت. مریم حواس پرت، روتختی قشنگ و براق مرد عنکبوتی را کنار زد و پرهام خندید. با ذوق دراز کشید و کنار رفت تا مادرش هم کنارش جا شود. مریم موهای مشکی پسرش را با محبت کنار زد و گفت:  
- خوب...

اما هنوز قصه را شروع نکرده بود که تلفن زنگ زد. پرهام اخم کرد و مریم بلند شد.

- تو بخواب، من همین الان میام پیشت و برات قصه میگم، خوب؟

بعد دوان دوان به طرف صدای تلفن رفت. صدای زنگ گوشی از جایی می آمد که مریم نمی دانست. با چشم فوری همه جا را جستجو کرد. هرکس پشت خط بود می دانست در خانه آنها مدتی طول می کشد تا گوشی پیدا شود. عاقبت آن را کنار ماکروفر زیر حوله آشپزخانه یافت و دکمه را فشرد. در گوشی نفس نفس می زد:

- بله؟

صدای مادرش، خندید:

- طبق معمول دنبال گوشی می گشتی؟

مریم از صدای مادرش همه چیز را فهمید. مادرش با خوش خلقی به او رشوه

می داد پس در عوض از او چیزی می خواست. فوری به این نتیجه رسید که علی از مادرش خواسته با او تماس بگیرد، پس همه چیز را به او گفته بود. از حرص دندان هایش را روی هم فشار داد، به زور جواب داد:

– سلام مامان، چطورین؟ بابا چطوره؟

مادرش نمی خواست زود دستش را رو کند. مریم بازی مادرش را حفظ بود، اما حوصله بازی کردن نداشت. دلش می خواست بگوید: استپ! من نیستم، خودت بازی کن، اما حرفی نزد.

– همه خوبن، تو چطوری؟ پرهام جون چطوره؟

مریم در دل جواب داد:

– حال علی رو نمی پرسه، چون باهاش حرف زده، داماد مارمولک! سرسری گفت:

– همه خوبن، خیلی ممنون. اتفاقاً داشتیم پرهام رو می خوابوندیم. الان منتظره برم براش قصه بگم.

منتظر ماند مادرش بگوید:

– خوب برو به بچه برس، من کار خاصی نداشتم فقط می خواستم احوال پرسی کنم.

اما بر خلاف انتظارش مادرش گفت:

– حالا یه بار هم منتظر بمونه، آسمون به زمین نمی رسه.

مریم مطمئن شد حدسش درست است. مادرش ادامه داد:

– خودت چطوری؟ خوبی؟

وقتی دید دخترش سکوت کرده، شروع کرد:

– گفتم یه زنگ بزنم ببینم چطوری، تلفنت اشغال بود، زنگ زدم به شوهرت. می خواستم بگم عصری بیایید اینجا، دلمون براتون تنگ شده، اما علی گفت تو حال نداری. این بود که دلم شور زد، گفتم یه زنگی بزنم ببینم چطوری، چرا حال

نداری؟

مریم بی حوصله خودش را روی مبل راحتی انداخت. می دانست مادرش از (الف) تا (ی) قصه را می داند، اما نمی داند چطور بگوید. احتمالاً علی همه چیز را تعریف کرده بود، اما از مادرش خواسته بود جوری نگویید که مریم بفهمد داستان از کجا درز کرده، هر دو حدس زده بودند با حال خرابی که او دارد همان اول کاری که صدای مادرش را بشنود همه چیز را بیرون می ریزد.

مریم دندان قروچه ای کرد و به سختی گفت:

- من که می دونم علی همه چیز رو گفته! پس لطفاً فیلم بازی نکنید. خودتون هم می دونید که چرا حوصله ندارم. اما بهتون بگم، اصلاً گوش شنوا برای نصیحت و پند و اندرز ندارم ها!

مادرش طبق عادت توپید:

- درد بابام! می خواستی حواست رو جمع کنی. از قدیم گفتن هر که خریده می خوره پای لرزش هم مشینه.

مریم با حاضر جوابی گفت:

- قدیم دکتر بلد نبودن لرز رو درمون کنن، الان بلدن. نباید پای لرز نشست.  
- ببین مریم! تو دیگه بچه نیستی که من بترسونمت یا وادارت کنم، اما بهت بگم این کارا عاقبت نداره. یکهو دیدی خدا قهرش گرفت هرچی داری از دستت گرفت ها!

مریم پوزخندی زد:

- چی رو مثلاً؟ ویلای شمال و ماشین بنزم رو می گید، یا خونه هزار متری و استخر و سونا دارم رو؟

می توانست مادرش را مجسم کند که چطور بین انگشت هایش را گاز می گیرد. صدایش را پس از مکثی شنید:

- ناشکری نکن بچه، خیلی ها آرزوی زندگی تو رو دارن.

مریم به ذهنش فشار آورد. این جمله را کی شنیده بود؟ مطمئن بود این جمله را آن روز شنیده. یادش افتاد. علی گفته بود همه دوستانش آرزوی زندگی او را دارند.

مادرش داشت می گفت:

- خونه خوب و خوشگل، شوهر آقا و با اخلاق، بچه سالم و باهوش، دیگه چی می خوای که نداری؟

مریم به پاهای کوچک و ناخن های مرتبش نگاه کرد. این دیالوگ را حفظ بود. الان مادرش می خواست هزار و یک مثال از دور و بری ها بیاورد و ثابت کند خانه بزرگ و ویلا و ماشین آنچنانی خوشبختی نمی آورد و مردم آرزوی خوشبختی دارند، همان چیزی که او داشت و قدرش را نمی دانست. با خودش قرار گذاشت علی که در را باز کرد سرش خراب شود و یک دعوای درست و حسابی راه بیندازد. چه معنی داشت هر چه می شد پای مادر او را وسط می کشید. بعد نوبت مادرشوهر که می رسید، هیس و هوس می کرد که مادرش اعصاب درست و حسابی ندارد و گناه است او را نگران و عصبی کنند. شوهر هم بود شوهرهای قدیم! دلش می خواست یه جوری که قاپ آنها را بدزد و آنها را بر علیه او بشورانند؟ ناسلامتی پدر و مادر او بودند اما چطور هوای علی را داشتند و به خاطر علی او را سرزنش می کردند.

صدای مادرش در گوشش پیچید.

- همین دختر اعظم خانم، چرا راه دور بریم؟ یادته چه عروسی براش گرفتن و چه خونه و زندگی براش درست کردن؟ یادته سر عقد پدر داماد بهشون ویلا و شمال کادو داد و مادر داماد سوئیچ پژو به دختره داد؟ بعدش چی شد؟ هان؟  
مریم خسته و عصبی به ساعت نگاه کرد. تقریباً چهل دقیقه بود که مادرش با حرارت حرف می زد. سعی کرد دهانش را محکم ببندد تا حرفی نزنند که ماه ها مجبور به منت کشی شود، چیزی تا پایان دیالوگ نمانده بود. مادرش بی توجه به

سکوت مریم خودش جواب خودش را داد:

- هیچی! فهمیدن داماد یه دیوونه زنجیری خطرناکه! می خواستن زنش بدن بلکه حالش خوب بشه، یادته چه بلایی سر دختر بدبخت اعظم خانم آورد؟ +چون می دانست مریم باز هم جواب نمی دهد دیگر منتظر نماند.

- تا طلاقش رو بگیرن و بیان بفهمن چی شده، دو سه تا دنده و چهار پنج تا دندون دختر بیچاره رو خرد و خاکشیر کرد.

مریم آه کشید:

- حالا این حرفها چه ربطی به من داره مامان؟

- ربط نداره؟ این همه ناشکری می کنی؟... الان هم به جای اینکه شیرینی پخش کنی و سور بدی زانوی غم بغل زدی و توی فکر کشتن اون طفل معصومی؟ این کار آخر و عاقبت نداره. تازه تو که یه بچه دیگه می خواستی، سنت هم که کمه! پیر نیستی بگم برات خطر داره، پس چرا نا شکری می کنی؟  
مریم با بدخلقی جواب داد:

- من الان احتیاج به کمک دارم نه یک نفر که نصیحتم کنه. همین پرهام رو نمی تونم جمع و جور کنم، یکی دیگه هم اضافه کنم؟  
مادرش خندید:

- شاید این یکی دختر باشه ها!

- این چه ربطی به موضوع داره؟

- ...! درد بابام! قبلاً سر هشتمی تازه به این فکر می افتادن که زیاده یا کمه حالا مگه تو چند تا بچه داری؟ تازه شوهرت آنقدر خوب و کمک حالته. مردهای قدیمی نه کمک می کردن نه ناز و نوازش بلد بودن، باز زنها بچه می آوردن و پدرشون در می اومد تا از آب و گل درش بیارن. تو که ماشالله درآمد شوهرتم بالاست. لازم نیست نگران باشی، سر کار هم که نمی ری، دیگه چی می گی؟  
مریم عصبانی شد:

- بس کن مامان! من طاقت حاملگی و زایمان و بچه داری رو ندارم. چه شوهرم خوب باشه چه بد، من باید نه ماه به دل بکشم و برم زیر تیغ جراحی، طاقت شیر دادن نصفه شب و ونگ ونگ ندارم، می فهمی؟

مادرش وقتی عصبانیت دخترش را دید خواست آرامش کند:

- عزیزم چشم بهم بزنی تموم شده، عوضش یه بچه خوشگل و ناز گیر میاری که به دنیا می ارزه. آنقدر سخت نگیر، من هم که نمردم بهت کمک می کنم. مادر شوهر و خواهرشوهرت هم هستن.

- آره مخصوصاً اونها، چشم ندارن منو ببینن، بیان کمک من؟ تازه من صد سال از اونا کمک نمی خوام. حوصله فضولی و حرف و منت رو ندارم. مادرش آه کشید:

- خوب خودم هستم، سمیرا و شیوا هم هستن تا بچه از آب و گل در بیاد کمکت می کنیم.

مریم با صدایی گرفته از بغض جواب داد:

- آره سر پرهام هم از این وعده و وعیدها می دادی، یادته؟ شیوا که می گفت درس دارم و فقط دیدن بچه اومد. سمیرا هم که خودش بچه داشت و هی بهانه مهمون داری آورد. شما هم که ده روز موندید و بعد حاجی حاجی مکه! این بار مادرش عصبانی شد:

- ای بابا! هر چی می گم تو یه چیزی جواب می دی؟ میگم کمکت می کنم، دیگه نکنه امضای محضری می خوای! هان؟ اصلاً پرهام رو میدم سمیرا بیره خونه خودشون، خودم هم تا یک ماه شبانه روزی پیشت می مونم، خوبه؟ مریم بی توجه به اشک ها و صدای گرفته اش زمزمه کرد:

- نه خوب نیست. همه گرفتاری حاملگی و زایمان یک طرف، آزادی من هم یک طرف دیگه... پرهام تازه از آب و گل دراومده، می تونم بذارمش مهد کودک، یه خورده هم به خودم برسم، برم کلاس زبان، ورزش... چه می دونم با دوستانم

دوره بزاریم. دوباره پای خودم رو با دست خودم ببندم توی خونه؟

مادرش با تعجب جواب داد:

- این حرفها از کجا اومده؟ تو دیگه شوهر و بچه داری، یاد مجردی افتادی؟

مریم با حسرت گفت:

- آره! یاد موقعی افتادم که هیچ موقع نداشتم. چرا اینقدر زود منو شوهر

دادین؟

صدای مادرش شبیه جیغ شد:

- ما شوهرت دادیم؟ عجب بی چشم و رویی، انگار یادت رفته مثل بز لج

کردی و یه لنگه پا واستادی که می خوام زن علی بشم الا و بلا همین! هر چی من

و بابات گفتیم نه! الان زوده خانواده ها به هم نمیان، حرف خودت رو زدی، یادت

رفته؟

بغض مریم با صدا ترکید:

- نه! یادم نرفته. حالا باید تا آخر عمر تقاص پس بدم؟ من هنوز جوونم،

دوستام همه مجردن، دارن برای خودشون کیف می کنن. من احمق زندانی خونه

ای شدم که با دست خودم ساختم. دیگه نمی خوام از این بدترش کنم، شما هم

دلم رو با این حرفها خون نکن. باید می زدی توی سرم و نمی گذاشتی زود

عروسی کنم. بچه که عقلش نمی رسه! پدر و مادر باید راهنمایی اش کنن، حتی

اگه شده به زور...

مادرش رنجیده جواب داد:

- ما کی به شماها زور گفتیم که این بار بگیم؟ حالا هم که بد نشده، علی

پسر خوب و با وجودیه. مردم توی خواب دنبال همچین شوهری می گردن، توی

بیداری نصیب تو شد. اینقدر هم که دوستت داره و جونش برات درمیره. بالاخره

که باید شوهر می کردی. شاید دیگه مثل علی نصیبت نمی شد.

مریم خسته شده بود، بی حال گفت:



- آره شاید بهتر از علی گیرم می اومد...

مادرش با بد جنسی جواب داد:

- شاید بدتر از علی نصیبت می شد. ناشکری نکن دختر! این هزار بار. حالا هم که شوهر کردی، پرهام مگه بده؟ طاقت یه لحظه دوریش رو نداری! اون یکی هم مثل پرهام. یذار نگاهت بهش بیفته، جونت رو براش می دی. نکن کاری که بعداً پشیمون بشی...

مریم چیزی نگفت، اشک مجال نمی داد چیزی بگوید. مادرش آخرین تیر را هم شلیک کرد:

- به هر حال از ما گفتن، ولی بهت بگم اگه یه بلایی سر این طفل معصوم آوردی دیگه اسم منو نیار، عارم میاد با یه قاتل حرف بزnm، فهمیدی؟  
مریم باز چرفی نزد و مادرش سرسنگین خداحافظی کرد و قبل از آنکه مریم جوابی بدهد گوشی را گذاشت. مریم اونقدر گوشی رو نگه داشت که از صدای جیغ گوشخراشش از جا پرید. با خستگی دکمه را فشار داد و گوشی رو روی مبل پرت کرد. بعد یاد پرهام افتاد و از جا برخاست. پرهام خوابش برده بود، مریم ملافه ای روی پسرش کشید و نفس حبس شده اش را بیرون داد. حال و حوصله قصه گویی نداشت. بیچاره پرهام!...

روی تخت دو نفره دراز کشید و سعی کرد همه چیز رو مرتب کنه. باید فکر می کرد. اول چه کند، اول از همه باید یک آزمایش خون می داد تا مطمئن شود. اگر جواب مثبت بود آن وقت باید با مهرانه تماس می گرفت و آدرس دکتري را که به مهرانه کمک کرده بود می گرفت. صدایی از ته وجودش پرسید:  
- کمک؟

بی حوصله جواب داد:

- بله کمک! حال و حوصله تو یکی رو ندارم، وقتی آدم یه جایی گیر کنه، هر کی نجاتش بده اسمش میشه کمک.

- واقعاً برای طرز فکرت متأسفم، تو چه گیری کردی؟ همه چیز رو به شوخی و خنده گرفتی، حالا که غافلگیر شدی راحت ترین راه رو انتخاب کردی.

- به خودم مربوطه! اجازه نمی دم هیچ کس دخالت کنه.  
صدا پوز خند زد:

- با عرض معذرت به خودت تنها مربوط نیست. به علی هم مربوطه، او هم که نظرش رو گفت.

مریم روی تخت غلتید:

- من هم بهش گفتم حاملگی و زایمان مال منه، پس حق تصمیم گیری با منه...

صدا ضعیف شد:

- گناه داره.

مریم بلندتر از صدا گفت:

- من هم گناه دارم. پس کی نوبت من می شه؟ به همه زنهایی که فعالیت اجتماعی دارن حسودی می کنم. کارم شده در حد یه کلفت. بشوی، بپز، بخر، بچه داری کن. دیگه نیستم. من هم آدمم، می خوام برای خودم باشم یه آدم مثبت باشم کسی که بود و نبودش برای عده ای فرق کنه! می خوام به خودم برسم، مگه من چند سالمه؟

صدا دیگر چیزی نگفت و کلی حرفهای نگفته در دل مریم باقی ماند. گوش تیز کرد تا بلکه صدا را بشنود و بقیه حرفهای تلنبارش را خالی کند اما خبری نبود.

خب کجا بود؟ آهان گرفتن آدرس دکتر، فکر کرد چه بهانه ای برای دکتر بیاره، اصلاً شاید احتیاج به بهانه نباشه. یک روز هم بیمارستان می مونه، می تونست پرهام رو به سمیرا بسپره. پرهام عاشق خاله اش بود و با نیما پسرخاله اش رابطه خوبی داشت. تاره کلی هم کیف می کرد که شب پیش نیما بمونه و بی

آنکه کسی غر بزنه چند ساعت پلی استیشن بازی کنه. برای علی هم بهانه ای جور می کرد مثلاً مهمانی زنانه، روی مادرش به عنوان همدست نمی شد حساب کرد، چون تا می فهمید جریان چیست، بشمار سه علی رو خبر می کرد و مریم اصلاً حوصله بحث و کشمکش نداشت. علی باید وقتی ماجرا را می فهمید که همه چیز تمام شده باشه. خب! می تونست با المیرا برنامه ریزی کنه، الی همیشه برای او همدست خوبی به شمار می آمد. احتمالاً تنها کسی که با نظرش موافق بود، همان الی بود. طبق معمول که یاد الی می افتاد حسرت مثل دستی جانش را چنگ زد.

الی با آن هیكل متناسب و تیپ آخرین مد، هر بار مریم می دیدش موهایش یک رنگ و مدلی جدید داشت. ابروهایش را هر بار یک مدل جدید بر می داشت. آرایشش هر بار تغییر می کرد. مانتوهای مد روز و کفش و کیف متناسبش آه مریم را در می آورد. هر بار که به خانه مریم می آمد کلی حرف از محل کارش داشت همکاران و دوستان متعدد، دوره های دوستانه، کوه و مسافرت های دسته جمعی که مریم را داغ می کرد و می سوزاند.

الی دوست صمیمی اش بود. چندین سال کنار هم در یک دانشگاه درس خوانده بودند. با این تفاوت که از سال اول مریم متأهل محسوب می شد و الی هنوز مجرد بود و هر وقت هم حرفش می شد با ادایی با مزه دستش را تکان می داد و می گفت:

- حالا تو شوهر کردی کجا رو گرفتی؟ ول کن بابا من آقا بالاسر نمی خوام. دارم برای خودم زندگی می کنم.

بعد سری از روی تأسف تکان می داد و نهج نهج می کرد:

- نگاه کن تو چه به روز خودت آوردی. هنوز مزه هیچی رو نچشیدی گوشه خونه شوهر، بچه داری و خونه داری، جوونی ات داره می گذره، حالا کیه که قدر بدونه. همین علی یه خورده بگذره و تو با این همه زحمت و جون کندن توی این

خونه از ریخت بیفتی، فیلس یاد هندستون می کنه. اون موقع پشیمونی فایده نداره. حد اقل جوونی می کردی بعد یاد شوهر می افتادی، می ترسیدی دیر بشه؟

مریم هر بارِ الی رو می دید تا چند روز به قولِ الی دپرس بود. هرچه هم علی سر به سرش می گذاشت و این طرف آن طرف می بردش حالش جا نمی آمد، تا اینکه کم کم در جریان زندگی روز مره همه چی رو از یاد می برد. وای اگرِ الی می فهمید او دوباره حامله است، چه افتضاحی می شد. چقدر مسخره اش می کرد ولی اگر می فهمید که او می خواهد از دست بچه خلاص شود، نه تنها کمکش می کرد، بلکه تشویقش هم می کرد تا علی بویی نبرد. حتی شاید یک روز مرخصی می گرفت و در بیمارستان همراهی اش می کرد، چون مریم نمی توانست از مادرش کمک بگیرد. همین چند دقیقه پیش مادرش نگفته بود اگر بلایی سر طفل معصوم آورد دیگر اسم او را نبرد؟ شیوا هم که اصلاً قابل پیش بینی نبود، نمی شد روش حساب باز کرد. سمیرا هم خیلی هنر می کرد پرهام رو نگه می داشت...

پس می ماندِ الی، البته اطمینان داشتِ الی به خاطر او حتماً مرخصی می گیرد، مگر برنامه ای از قبل داشته باشد.

مریم به ذهنش سپرد که از قبل باِ الی هماهنگ کند، بعد با دکتر قرار و مدار بگذارد. نه! اول باید مطمئن می شد که واقعاً حامله است.

چشمه‌ایش را روی هم گذاشت و سعی کرد عکس العمل علی را تجسم کند. احتمالاً طبق معمول مواقعی که عصبانی می شد گوشه‌های سرخ و رگهای گردنش متورم می شد. بعد نگاه‌های رنجیده و پر گله اش را مثل تیری زهرآگین به سمتش پرتاب می کرد. شاید هم کار به جر و بحث و داد و بیداد می کشید. اما چه باک وقتی کار از کار گذشته باشه برای مریم فرقی نمی کرد. چون مطمئن بود بعد از چند روز حد اکثر یک هفته قهر و اخم، علی طاقت نمی آورد و آستی می

کردند. تنها چیزی که هنوز از آن مطمئن بود عشق بی قید و شرط شوهرش بود.  
صدای موذی پیچ پیچ کرد:

- البته اگر به خاطر کشتن بچه عشقش به کینه و نفرت تبدیل نشه...  
مریم لرزید و بغض بدی در گلویش جا گرفت.

## فصل سوم

با صدای چرخش کلید و به هم خوردن در از جا پرید. صدای علی مهرآمیز بلند شد.

- سلام عزیز بابا، چرا تنها نشست؟

پرهام پیچ پیچ کرد:

- مامان خوابیده.

علی خندید:

- قریونت برم، خوب تلویزیون رو روشن می کردی برنامه کودک می دیدی.

دو باره پرهام پیچ پیچ کرد:

- آخه اگه بیدارش کنم دعوا می کنه.

دل مریم فشرده شد. آنقدر ترسناک بود و خودش خبر نداشت. به تندی از جا پرید. لحظه اول را از دست داده بود. نمی خواست خواب آلود غافلگیر شود. به تندی در آیینه میر توالت نگاه کرد و موهای بلندش را برس کشید و جمع کرد. چشمهای قرمز و پف کرده بود اما بقیه چیزها خوب و طبیعی به نظر می رسید. مریم با خودش گفت:

- جز نفر اضافه که داره کولی می گیره!

صدای علی نزدیک شد:

- سلام خوشگلم.

مریم اخم کرد:

- علیک سلام دهن لق.

خواست چیزی بگوید که علی با انگشت روی دماغش فشار آورد، پرهام دنبال پدرش وارد اتاق خواب شد و به مادرش خندید:

- سلام مامان.

مریم خم شد و صورت پسرش را بوسید:

- سلام عشق من. خوب خوابیدی؟

پرهام سر تکان داد و خودش را در آغوش پدرش که روی تخت نشسته بود جا داد. مریم نمی خواست هیچ امتیازی رو از دست بدهد می ترسید زمام امور از دستش در برود. به پرهام نگاه کرد.

- پرهام جون من با بابا حرف دارم تو برو تلویزیون نگاه کن منم برات خوراکی میارم.

علی بچه را بوسید و پرهام علی رغم میلش متوجه جدی بودن مادرش شد و از جا برخاست. وقتی رفت مریم فوری در را بست و علی خندید:

- الان که خیلی خسته ام.

مریم اخم کرد:

- زهر مار تو نمی تونی جدی باشی؟ بهت نگفتم به کسی حرفی نزن. گفتم یا نه؟

علی قیافه ای متعجب به خود گرفت:

- مگه من به کسی حرفی زدم؟

مریم صدایش را بالا برد:

- نخیر! پس مادر بنده خوابنما شده و فهمیده، بله؟

علی وا رفت، انگار انتظار نداشت مادر زنش به آن زودی به مریم زنگ بزند و

دست هر دوشان را رو کند. مریم جلوتر رفت:

- ولی فکر نکن خیلی زرنگی و این طوری نظرم عوض میشه. من تصمیم خودم رو گرفتم، این بچه رو نمی خوام.  
بر خلاف انتظارش، علی نه نازش را کشید و نه کوتاه آمد. با صدایی بلندتر از مریم تقریباً فریاد کشید:

- اما من می خوام، بیخود شلوغش نکن. بهت بگم مریم این بار مثل هر بار نیست که من کوتاه بیام. این بچه مال من هم هست.

مریم با چشمانی گرد شده از تعجب به شوهرش خیره شد، این صدا کجا گیر کرده بود؟ بعد خودش را جمع و جور کرد:

- مال منم هست من نمی خوام تو هم نمی تونی جلوم رو بگیری، فهمیدی؟  
علی با نگاهی ترسناک به مریم زل زد. مریم سرش را برگرداند که نگاه علی نترسانندش اما شوهرش از جا برخاست و چانه اش را با دست گرفت و بالا داد.  
صدایش هنوز بلند بود.

- به من نگاه کن!

مریم با اکراه به چشمان شوهرش خیره شد.

- آگه به این بچه صدمه بزنی روز خوش نمی بینی، این حرف رو جدی بگیر  
مریم!

بعد در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. صدای خنده پرهام و علی که بلند شد مریم هنوز لرزان و گریان جلوی آیینه ایستاده بود. حالا که کسی نبود می توانست پیش خودش اعتراف کند که واقعاً از تهدید علی ترسیده است. فکر کرد یعنی چه کار می کند؟ طلاقش می داد؟ محال بود. بی محلی می کرد... طاقت نمی آورد. پس چی؟ به تصویرش پوز خند زد. حتماً منظورش قهر خدا و ناشکری و این حرفها بود. بله، حتماً همین بود وگرنه علی نمی توانست از او دل بکند آن هم به خاطر هیچی!



صدا مظلومانه داد زد:

- اون یه بچه است نه هیچی!

جوابی نداشت با خستگی روی تخت نامرتب نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. عجب موقعیتی گیر افتاده بود تا یکی دو هفته پیش خوابش را نمی دید این طور درمانده و بیچاره شود.

صدای قهقهه پرهام و علی در سرش می پیچید و حرصش را در می آورد. بله، علی حق داشت بچه اش را بخواهد. همه زحمت و کارش مال او بود. خنده و بازی اش مال آقا! دوباره اشکش سرازیر شدند. چقدر حس می کرد مظلوم واقع شده، هیچ کس با او موافق نبود، حتی وجدانش! پس چه خاکی باید به سرش می ریخت. هر بار می خواست داشتن یک بچه دیگر را سبک و سنگین کند روزهای سخت حاملگی و زایمان و شبهای سخت بیداری و شیر دادن و بیماری کودک به نظرش می آمد. روزهای بی پایانی که مجبور بود در خانه زندانی شود، چون ممکن بود نوزادش سرما بخورد یا گرما زده بشود. تب داشت یا اسهال گرفته بود. وای...!

با یاد آوری روزهای سخت که در انتظارش بود عزمش را برای در افتادن با شوهرش جزم کرد. نخیر! او دیگر نمی توانست آن روزهای سخت و طاقت فرسا را تکرار کند. به روزهای آزادی اش چیزی نمونده بود. مهر امسال پرهام را به مهد کودک می سپرد و زمان قابل توجهی برای خودش داشت. دوباره روی تخت افتاد و چشم هایش را با خستگی بست.



- الو؟...

صدای خش خشی بلند شد و بعد زنی خواب آلود جوابش را داد.

- بفرمایید...

مریم خودش را جمع و جور کرد:

- سلام ببخشید انگار مزاحم شدم، مهربانه چون هستند؟

صدای خواب آلود انگار خمیازه کشید:

- بله خودم هستم.

مریم برای اطمینان بیشتر به ساعت مچی ظریف و شیکش نگاه کرد. نکته مهربانه آن طرف کره زمین بود و هنوز آنجا شب بود؟ اما نه... تا جایی که می دانست مهربانه یکی دو اتوبان با او فاصله داشت. در یک برش نصف النهاری، پس ساعت آنجا هم نزدیک دوازده ظهر بود. یعنی بچه اش را خورده که تا اون وقت تونسته بود در رختخواب بمونه؟ تا جایی که یادش می آمد مهربانه یک دختر لاغر مردنی و دماغو داشت. اسمش چی بود؟... مهسا؟ مهوش؟... خلاصه یک چیزی که مه داشت. پس مه مه... کجا بود که مادرش تا لنگ ظهر خواب تشریف داشتن؟ در دل اضافه کرد مردم چه شانسی دارن، پرهام مثل جوجه ساعت، سر ساعت نه می پرید بیرون و بیدارش می کرد. چون شیشه شیر می خواست یا جیش داشت یا بالا خره می خواست مادرش هم بیدار باشد تا دوتایی حوصله اش سر بره و به هم زل بزنند. صدای خواب آلود او را به خود آورد.

- بفرمایید شما؟

مریم سینه اش را صاف کرد:

- مریم هستم خواب بودی؟

مهربانه خندید:

- خواب که نه، اما بیدار هم نبودم. یه چیزی اون وسط مسط ها!

مریم باز در دل گفت: برای همین رفتی پیش اون دکتر کذایی، اگر نه بچه به بغل از ساعت شش صبح برپا زده بودی. بعد در گوشی گفت:

- ببخشید بیدارت کردم. چطوری؟ دختر گلت چطوره؟

مهربانه باز خندید:

- مرسی خوبم، مه گل هم خوبه. بیچاره اونم عادت کرده زیاد بخوابه. بیدار باشه حوصله اش سر میره. وقتی می بینم من خوابم دوباره می خوابه.

صدای هورا از جایی بلند شد:

- آفرین! مه گل، بالاخره مه داشت. سرسری جواب داد:

- آخی، بر عکس پرهام که مثل خروس می مونه.

نمی دانست چه بگوید و چطور سر اصل مطلب بره یکبار دیگه احوال همه خانواده دوستش را پرسید و مهرانه که خواب از سرش پریده بود باز جواب داد.

سرانجام مریم دل به دریا زد.

- راستش غرض از مزاحمت، یکی از دوستانم مثل تو گرفتار شده می خواستم تلفن اون دکتر رو ازت بگیرم.

ولی مهرانه انگار روز خنگی اش بود:

- چه گرفتاری؟ کدوم دکتر؟

مریم دندانهایش را روی هم فشرد... کی گفته بود تا ده بشمر آروم بشی؟ این بار اگر تا صد هم می شمرد باز دادش درمی آمد، از لای دندان های کلید شده اش به سختی گفت:

- چند وقت پیش حاملگی ناخواسته داشتی رفتی پیش یه دکتر... مهرانه حرفش رو قطع کرد:

- آهان.

بعد خندید:

- چی شده نوبت تو شده؟

مریم به تندی جواب داد:

- نخیر گفتم که... یکی از دوستانم برایش اومده. من هم یاد تو افتادم.

حالا شماره اش دم دستته یا نه؟

صدای خش خش کاغذ بلند شد و بعد مهرانه گفت:

- ببین تو دفتر تلفن قبلی ام اسمش رو نوشته بودم. می کردم پیدا می کنم  
بعد بهت زنگ می زنم، باشه؟

مریم ملتمسانه گفت:

- من منتظرم ها، زود تماس بگیر.

وقتی دکمه قطع تماس را می فشرد باز بغض کرد. پرهام با هواپیما دور خانه می چرخید و با دهانش صدای هواپیما در می آورد. مریم به پسرش که دور مبل ها می دوید نگاه کرد و بی حوصله از جا برخاست. با علی قهر بود و طبق معمول مواقعی که مشکلی بینشان پیش می اومد عصبی و بی حوصله بود. علی که فکر می کرد مریم از خر شیطان پیاده شده و فقط برای اینکه سبک نشود قهر کرده، دایم در حال منت کشی و ناز و نوازش زنش بود. بیچاره خبر نداشت که مریم مصمم در حال اجرای نقشه اش است. گاهی دودل می شد، اما زود جلوی خیالات خوشش را می گرفت.

چند روز پیش به بهانه خرید پرهام رو پیش علی گذاشته و به آزمایشگاه رفته بود. پنج شنبه ها علی تعطیل بود و در خانه می ماند. مریم با بی حوصله گی از سوراخ میان شیشه به دختری که پشت کامپیوتر نشسته بود گفت:  
- آزمایش بتا...

دخترک نیم نگاهی انداخته و تند تند چند کلید را زد، بعد سرش را بلند کرد:

- بیمه ای یا آزاد؟

وقتی مریم بقیه پول را با رسیدش از سوراخ شیشه گرفت دستش یخ کرده بود. همان جا نذر کرد اگر جوابش منفی بود شله زرد پخش کند. پاکشان به اتاقک کوچکی که رویش با حروف بزرگ نوشته بود « خون گیری » وارد شد. فکر کرد نکنه همه مراجعان کم بینا باشند که آنقدر درشت نوشتن. خنده اش گرفت همیشه در مواقعی که این طور عصبی می شد فکرهای چرند و پرند می

کرد. زن چاقی که داشت روزنامه می خواند از پشت روزنامه گفت:

- بشین روی اون صندلی عزیزم...

مریم روی صندلی چوبی نشست و ناگهان یاد جلسه کنکور افتاد. از همان صندلی ها بود. روزنامه خش خش کرد:

- آستینت رو بزن بالا عزیزم...

مریم به روزنامه نگاه کرد. نکند زنک جذام داشت و می خواست با همان روزنامه جلو بیا؟ شاید هم صورتش سوخته، شاید... ناگهان روزنامه کنار رفت و زنی چاق با صورتی کامل از پشت عینک بزرگ و قاب تیره جلو آمد. چنان فرز و تند این کار را کرد که مریم فکر کرد خدا رو شکر لاغر نیست و گرنه حتماً در اتاق پرواز می کرد. پنبه ای خیس روی دستش کشیده شد و چاقالو پرسید:

- بچه داری؟

مریم اصلاً حال و حوصله نداشت، سر تکان داد. زن خندید:

- پس ان شاءالله دستم سبکه و جواب مثبته.

مریم محکم دستش رو جلوی دهنش گرفت تا نگوید: مار زبونت رو نیش بزنه! زن خندید و با پشت دست عینکش را بالا زد:

- نترس درد نداره...

یک لوله لاستیکی محکم به بازوی مریم بست و اخم کرد:

- دخترای امروزی همه لاجون شدن! نگاه کن، رگ نداری. یه خورده بخور

نترس...

مریم در دل جواب داد: می ترسم مثل تو بشم! احتمالاً تو هنوزم نمی ترسی

که داری می ترکی!

سوزش کوچکی او را به خود آورد. خونش مثل آب آلبالو در سرنگ باریک

می جوشید، دل مریم به هم خورد و رو گرداند. زن دوباره پنبه خیس را روی

بازویش فشرد و نفس زنان گفت:

- بفرما تموم شد. من بیست ساله خون گیری می کنم مثل بعضی ها نیستیم که مریض رو سلاخی می کنن و تا ده روز دست طرف کبود و خون مرده می مونه. بعد به مریم نگاه کرد و پوزخند زد:

- دستت رو باز کن دیگه تموم شد. مریم مشتش را باز کرد و پرسید:

- کی جوابش میاد؟

چاقالو ابرو بالا انداخت:

- از پذیرش بیرس.

بعد دوباره پشت روزنامه پنهان شد.

دخترک از پشت شیشه گفته بود:

- احتمالاً عصر آماده است اما قبلش زنگ بزن.

قلب مریم لرزید. پس به همان زودی جوابش معلوم می شد. تا بعد از ظهر دل توی دلش نبود. هزار جور نذر و نیاز کرد و برای اینکه یادش نرود همه را در دفتر یادداشت کوچکش نوشت.

هر چه پرهام می پرسید سرسری جواب می داد، حوصله نداشت و خودش هم از رفتار سردش خجالت زده بود. در دل قول داد:

- پرهام جون بزار جواب رو بگیرم قول میدم یک میلیون سئوالت رو یک نفس جواب بدم. بعد برایش کارتون گذاشت و خودش به اتاق خواب رفت. همان طور که روی تخت دراز کشیده بود به خودش امید می داد:

- از کجا معلوم مثبت باشه. احتمالاً منفیه. الان چند روزه دل و کمرم درد می کنه. حتماً اشتباه کردم. بعضی وقتا هم پیش میاد، خدایا اگه جواب منفی باشه...

دوباره لیست نذرهایش مرور کرد. بعد از ناهار پرهام خوابش می اومد اما اصرار می کرد که مادرش قصه بگه. مریم عصبی کنار بچه خوابید:

- چه قصه ای بگم؟

پرهام خندید:

- قصه خودمون رو...

مریم در دل جواب داد:

- الان قصه خودمون خیلی شنیدنی نیست. مامان حال نداره، بابا بد اخلاقه و افتاده روی دنده لج. تو هم که گیر دادی روی اعصاب من.

صدا با بد جنسی خندید:

- نه، قصه این نیست. چرا بهش نمیگی تو داری صاحب یه خواهر یا برادر میشی، اما مامان آنقدر خودخواهه که فقط فکر راحتی و آسایش خودش و حال و حوصله تو رو هم نداره...

مریم اخم کرد. صدای بچگانه پرهام لرزاندش:

- پس چی شد مامان؟

- حالا نمی شه امروز بی قصه لالا کنی؟

- نه، بگو دیگه.

مریم آه کشید:

- یکی بود یکی نبود. یه پسر کوچولویی بود که اسمش...

پرهام فریاد زد:

- پرهام بود.

- آره اسمش پرهام بود. این پسر کوچولو خیلی خوشگل و ناز بود. یه عالمه اسباب بازی داشت مامان و باباش عاشقش بودن، از بس که پسر خوب و با ادبی بود. خلاصه خیلی ناز و...

پرهام بی حوصله به مادرش اخم کرد:

- چقدر میگی ناز و خوشگل بود؟ چرا قصه نمیگی؟

مریم مرد عنکبوتی را روی پسرش کشید:

- بخواب پرهام اصلاً حوصله ندارم. خوابم میاد.

پرهام لب برچید و مریم به تندی چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد پرهام خوابیده بود. با نگاهی به ساعت متوجه شد یکی دو ساعت هم خودش خوابیده. کش و قوسی رفت اما ناگهان با یاد جواب آزمایشش از جا پرید. تلفن را قاپید و از توی کیفش رسید را بیرون کشید، شماره ها رو تند تند گرفت و نفس زنان منتظر ماند.

وقتی مسئول پذیرش گوشی را برداشت مریم یک نفس جمله ای را که آماده کرده بود تحویل داد:

- می خواستم ببینم جواب آزمایشم آماده است یا نه؟

زن عجولانه پرسید:

- شماره رسیدتون چنده؟

مریم به کاغذ کوچک خیره شد و شماره را خوند. صدای خش خش بلند شد. مریم نفس را در سینه اش حبس کرد. در دل گفت: جون بکن دیگه، شلخته خانوم،

عاقبت زن در گوشی گفت:

- بله آماده است.

بند دل مریم پاره شد. فوری گفت:

- میشه جوابش رو بهم بگید؟

زن بعد از چند ثانیه مکث که به نظر مریم یک قرن رسید گفت:

- جوابتون مثبت، تبریک می گم.

مریم چنان محکم گوشی را روی دستگاه کوبید که تلفن چند متر جلوتر پرید و لبه میز شیشه ای شیک و مدرن ایستاد. بغض گلوی مریم را پر کرد و اشکهایش سرازیر شدند، انگار در آماده باش بودند. مریم روی مبل افتاد و هق هق کرد:

- خدایا...



باورش نمی شد با اینکه یک بار دیگه هم این جواب رو دیده بود، خوش بینانه فکر می کرد جواب منفیه و همه چیز فقط یک اشتباه بوده، حالا که مطمئن شده بود می خواست چه کنه؟ با حرص دستمالی از جعبه دستمال کاغذی کشید دستمالها مثل یک گروهان بیرون ریختند و مریم با حرص کشیدشان، بعد آنقدر دستمال را تکان داد که همه دستمال ها بیرون ریخت و مثل لباس عروس دورش را پوشاند. با عصبانیت یک تکه را کند و چشمانش را پاک کرد و بقیه دستمال ها را با حرص پرت کرد. بعد کوسن مبل ها را محکم به دیوار کوبید. دندانهایش را روی هم فشار می داد و می غرید:

- من این بچه رو نمی خوام. می شنوی؟ حالم داره از این زندگی به هم می خوره. دیگه بسه! همین یکی بسه، نمی خوام اسیر و زندونی باشم. گور بابای هرچی بچه و صاحب بچه است. لعنت به تو علی! هرچی می کشم از دست توست. دیوونه زنجیری، عقده ای، امل، احمق، بی فرهنگ... تقصیرم نداری از اون خانواده چنین پسری قابل قبوله، خاک بر سر من احمق که مثل ترشیده ها هول شدم و زن این عقب افتاده شدم. خاک بر سرم که هر چی سرم بیاد حقمه! کوسن های مبل تموم شد و حرفهای مریم تازه سر باز کرده بودند. بنابراین زیر لیوانی های حصیری را برداشت و یکی یکی مثل پروانه پروازشان داد و دوباره شروع کرد:

- من بمیرم بهتره تا اینجوری گیر بیفتم. کاش بمیرم! با این زندگی که برای خودم درست کردم مرگ برام رویاست. یه زندگی عادی و حال به هم زن، یک شوهر مسخره و بچه مثبت بره سرکار و برگرده، منم مثل یک خدمتکار روز مزد بشویم و بسابم و بپزم... خاک بر سرم که این زندگی رو برای خودم درست کردم. الی آدم حساییه که زیر بار شوهر نمیره. برای خودش صفا می کنه مسافرت، پارتی، کار درست و حسایی، کوه، سینما، دوره و هزار کوفت و زهر مار دیگه. اما من چی؟... هیچی! لیسانسم رو قاب کردم برای مستراح شوئی! تفریحم شده

پارک بردن پرهام، خرید کردن با علی... مرده شور هر چی زندگی خانوادگی رو ببره، زیر بار این یکی نمی رم حتی اگه شده خودم رو سر به نیست کنم...  
زیر لیوانی ها هم تموم شد و مریم که هنوز حرف داشت چرخید تا چیز جدیدی پیدا کند، اما با دیدن پرهام که خرس عروسکی اش رو بغل کرده و با دهان باز و نگاهی هراسان به او زل زده بود منصرف شد.

لب های بچه از وحشت می لرزید و چشم هایش پر از اشک بود. مریم نفس نفس زنان روی مبل افتاد. گر گرفته بود عرق از همه جایش سرازیر شده بود. با دست به پرهام اشاره کرد جلو بیاید. بچه انگار طلسمش شکسته شده بود با صدای بلند به گریه افتاد و مریم به زور آب دهانش را قورت داد و دست پسرش را گرفت.

- نترش مامان جون من داشتم ورزش می کردم.

اما پرهام همان طور نگران و ناباور نگاهش می کرد. مریم نگاهی به اطرافش انداخت و به پسرش حق داد. دستمال کاغذی همه جا رو گرفته بود. کوسن های مبل به اطراف پرتاب شده و زیر لیوانی ها روی دستمال ها، میز و کف اتاق پخش و پلا بودند. مریم در گلدان استیل روی میز به قیافه از شکل افتاده اش نگاه کرد. دست کمی از اتاق به هم ریخته نداشت. موهایش آشفته و سیخ سیخ دور سرش می لرزیدند. صورتش سرخ و کبود بود و سوراخ های دماغش مثل گاوهای اسپانیایی گشاد شده بودند. به پرهام نگاه کرد:

- می خوای برنامه کودک ببینی؟

بچه همان طور گریه کنان سر تکان داد و مریم به سرعت یک موشک، آشفته بازار را جمع و جور و تلویزیون را روشن کرد. موهایش را مرتب نمود و با آرام ترین صدای ممکن پرسید:

- سیب زمینی سرخ کرده می خوای؟

پرهام با چشمان پر از اشک خندید:

- آخ جون.

مریم فوری به آشپزخانه رفت، شام هم نداشتند. به درک! شانه ای بالا انداخت و تند تند سیب زمینی ها را خلال کرد و در روغن ریخت و به کابینت تکیه داد. دوباره شروع کرد به مرور کارهایش، اول باید به مهرانه زنگ می زد. نباید می گذاشت علی بویی ببرد. بعد باید می رفت دکتر، به مادرش هم نم پس نمی داد، بعد بیمارستان با همدستی الی... باز هم نباید می گذاشت علی بفهمد و هم چنین مادرش، و بعد خلاص!

لبخند زد. به نظر سخت نمی آمد. حتی می تونست به علی بگه اصلاً حامله نبوده و تست جواب اشتباه داده، هزار حيله زنانه هم بلد بود که شوهرش باور کند بچه ای در میان نیست.

وقتی علی در را باز کرد او و پرهام داشتند سیب زمینی ها رو می خوردند. علی با دیدن لبخند همسرش خندید. جلو رفت و صورت مریم را بوسید و در گوشش پچ پچ کرد:

- ملوس من چگونه؟

پرهام بی آنکه نگاه از تلویزیون بردارد گفت:

- خوبم!

علی با خنده پسرش را بوسید. مریم هم خندید. برای اجرای نقشه اش باید خیال شوهرش را راحت می کرد. به قول مادرش پنبه بهتر سر می برید تا شمشیر! علی دستش را گرفت و با سر اشاره کرد. مریم موهای پرهام را بوسید:

- تو بخور من الان بر می گردم.

وقتی شوهرش در اتاق خواب را بست، دل مریم ریخت. هنوز فرصت نکرده بود صحنه ای که خیال داشت بسازد تا علی باور کند او حامله نیست، ترتیب دهد. برای آنکه دستش رو نشود روی صندلی کوچک نشست. علی روی تخت نشست:

- انگار حالت بهتر شده.

مریم سر تکان داد. علی لبخندی زد:

- خدا رو شکر. تو که سر حال نیستی خونه سوت و کوره، می خوامی شام

بریم بیرون؟

مریم موذیانه لبخند زد:

- آره، چون شام نداریم. در ضمن باید امروز رو جشن بگیریم.

علی روی تخت دراز کشید:

- جشن؟

مریم همان جا ماند. با بدجنسی سر تکان داد. شوهرش ساده دلانه پرسید:

- به خاطر بچه؟

مریم چشمک زد:

- این جواری هم میشه گفت، چون خدا رو شکر بچه ای در کار نبود.

شوهرش نیم خیز شد. قیافه اش چنان در هم رفت که مریم ترسید. صدایش

از ناراحتی می لرزید:

- چه کار کردی؟

مریم با لوندی سرش را تکان داد:

- هیچی! اصلاً اشتباه کرده بودم. تاریخ ها رو قاطی کردم.

چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدند. علی صورتش را با دست هایش پوشاند.

مریم در دل غر زد:

- آه، الان مثل نی نی کوچولو ها گریه می کنه! لوس...

وقتی شوهرش بالاخره سرش را بلند گرفت واقعاً چشم هایش سرخ بود.

لبخند غمگینی زد و بغض آلود گفت:

- اگه بهت بگم چقدر این چند روزه خوشحال بودم و براش نقشه کشیدم و

رویای بافی کردم باورت نمی شه.

مریم باز در دل جواب داد: چرا! باورم می شه بچه مثبت، تو عقلت نمی رسه که می شه یک جور دیگه هم زندگی کرد. حال می کنی صبح بری سر کار جون بکنی و تو دلت افتخار کنی که برای زن و بچه هات داری خودت رو می کنی. بعدم بیای خونه و زن و بچه هات دورت رو بگیرن و تا شب تو سر و کله هم بزنین و شام بخوری و سریال درپیتی آخر شب رو ببینی و بگیری بخوابی و دوباره روز از نو...

صدای علی او را به خود آورد:

- شنیدی؟

مریم سر تکان داد و علی دوباره گفت:

- میگم واقعاً الان وقتشه که یک بچه دیگه داشته باشیم. من این چند روز خیلی فکر کردم الان شرایط ایده آله، پرهام بزرگ شده تو هم که کاری نداری حقوق منم که اضافه شده...

مریم به سختی جلوی خودش را گرفت که نگوید: خاک بر سرت، دوباره گوش داد.

- فکرش رو بکن. یک پسر یا دختر دیگه چقدر خوبه! پرهام از تنهایی در میاد. منم عاشق بچه کوچولو هستم. تو هم که مهربون ترین مادر دنیایی، هان؟ مریم با گیجی نگاهش کرد:

- چی؟

علی لبخندی زد:

- میگم تو هم موافقی، اگه هر دو تصمیم بگیریم دیگه غافلگیر هم نمی شی؟ مریم از جا بر خاست:

- بگذار یه خورده فکر کنم، عجولانه نباید تصمیم گرفت.

علی با شوخ طبعی خندید:

- ده روز وقت داری.

مریم همان طور که در را باز می کرد شکلکی در آورد و در دل گفت:  
- آره جون عمه ات! به همین خیال باش و برای خودت رویا بباف!  
باز به ساعتش نگاه کرد، ای بابا! سه ساعت داشت دنبال یه تلفن می گشت؟  
یا تنبل خانوم دوباره خوابیده بود؟ صدای زنگ تلفن که بلند شد از جا پرید.  
فوری گوشی را بر داشت:

- الو؟

اما بر خلاف انتظارش صدای مادرش بلند شد:

- الو... مریم؟

انگار چند نفر در آن خانه بودند که او پی مریم می گشت. بی حوصله جواب داد:

- سلام مامان

- علیک سلام. چطوری؟

آه کشید:

- خوبم شما چطورید؟ بابا خوبه؟

مادرش هم متقابلاً آه کشید:

- آره، طبق معمول مشغول غر زدنه، از اون روز دیگه به من زنگ نزدی، گفتم زنگ بزنم ببینم چطوری، کار احمقانه ای نکرده باشی.

مریم به سقف نگاه کرد در دل دعا کرد: خدایا صبرم بده! بعد جواب داد:

- خوبم مامان، چطور علی مارمولک خبرتون نکرده؟ اصلاً حامله نبودم...

مادرش با تعجب گفت:

- آ! خب خدا رو شکر که دستت به گناه نرفت. حالا هم اگه بچه نمی خوای

حواست رو حسابی جمع کن که مجبور نشی گناه کبیره کنی.

مریم دندان هایش را با حرص روی هم فشار داد:

- چشم!

چند لحظه ای به سختی حرفهای روزمره مادرش را تحمل کرد. وقتی خدا حافظی می کرد بی اراده به ساعت نگاه کرد و وقتی دید چند دقیقه بیشتر نگذشته تعجب کرد. چرا فکر می کرد یک ساعت با مادرش حرف زده؟

پرهام با مکعب های ساختمان سازی اش دعوا می کرد و با حرص آنها رو روی هم می کوبید. فکر کرد: چرا این چند روزه همه آنقدر عصبی هستیم؟

سعی کرد صدا را که موزیانه پوزخند می زد نشنیده بگیرد:

- شاید به خاطر خودته که آنقدر بد اخلاق و سگ شدی؟

کنار پرهام نشست:

- بیا با هم بسازیم، عصبانی نشو عزیزم اونا که آدم نیستن حرف تو رو

بفهمن.

آنقدر مشغول بازی با پسرش بود که تقریباً مهرانه رو از یاد برده بود. وقتی تلفن زنگ زد با گیجی به ساعت نگاه کرد. به طرف تلفن پرواز کرد. گوشی را برداشت:

- بله؟

می خواست داد بزند: تا حالا کدوم گوری بوده و شماره تلفن کذایی رو کجا نوشته بودی که این همه طولش دادی! که با شنیدن صدای علی نفشش بند آمد، نفش زنان جواب داد:

- سلام

- کجا بودی که نفش نفش می زنی، تازه رسیدی؟

- نه با پرهام بازی می کردم.

علی خندید:

- تو ده تا بچه هم داشته باشی کمه، بهترین مامان دنیایی...

مریم پوفی کرد و شنید:

- دلم برات تنگ شده...

خدایا! حال و حوصله جملات عاشقانه رو نداشت آن هم امروز! پچ پچ کرد:

- من هم همین طور.

علی با حرارت گفت:

- زود میام.

مریم نزدیک بود جیغ بزنه: نه! لازم نکرده... اما به موقع جلوی خودش را

گرفت. به زور خندید:

- پس می بینمت.

علی با احساس پچ پچ کرد:

- دوستت دارم.

مریم دلش می خواست گوشی رو محکم بکوبد روی دستگاه. اما محکم روی

گوشش چسباند که چنین حرکتی بی اجازه عقلش انجام ندهد، خودش را وادار

کرد که بگوید:

- من هم همین طور.

بعد پرهام به فریادش رسید. مثل یک کانگارو جست زد روی کابینت و

گوشی رو کشید:

- بده من، می خوام با بابا حرف بزنم.

مریم از خدا خواسته فوری گفت:

- علی! پرهام می خواد باهات حرف بزنه، من خدا حافظی می کنم.

چند دقیقه ای با حرص به کابینت تکیه داد. بعد یادش افتاد ناهار درست

کنه. ماکارونی غذای مورد علاقه علی و پرهام بود. مثل ربات تند تند کار می

کرد، بی آنکه واقعاً فکر کند. تمام ذهنش پی توطئه ای بود که داشت قدم به قدم

جلو می برد.

قدم بعدی ملاقات با دکتر بود، البته اگر مهرانه بی خیال و دل گنده شماره

لعنتی را پیدا می کرد. حالا علی هم می خواست زودتر بیاد. یادش باشه صحنه



مورد نظر رو بسازه وگرنه همه چیز خراب می شد. چقدر این مرد ساده بود!  
صدای پرهام از جا پراندش:

- مامان بیا دیگه...

برگشت پرهام در ورودی آشپزخانه منتظرش بود. چقدر دوستش داشت. خم  
شد و موهای لخت پسرش را بوسید.

- دیگه باید تنها بازی کنی، من باید غذا درست کنم.

بعد به سرعت یک بشقاب را پر از تکه های میوه کرد و به دست پسرش داد:

- اینا رو هم بخور.

پرهام ادا در آورد:

- اوکی!

مریم قهقهه زد و فکر کرد شاید واقعاً یک بچه آنقدر بد نباشه. بچه ها فقط در  
یکی دو ماه اول خیلی سخت بودند. بعد هر ماه با یک حرکت جدید، خنده های  
زیبا، غلت زدن، دندان در آوردن و یک لیست طولانی کارهای بامزه و جالب پدر  
و مادر را غافلگیر می کردند.

ماکارونی ها رو در آب جوش ریخت. داشت چه غلطی می کرد؟ خیال بافی در  
مورد یک بچه دیگه؟ دندانهایش را محکم فشار داد. دیوانه شده بود؟ به تلفن  
خیره شد:

- جون بکن دیگه مهربانه!

اما خبری از مهربانه نشد. حتی وقتی قصه ای من درآوردی برای پرهام تعریف  
کرد و نیم ساعتی هم کنارش چرت زد. فکر کرد دوباره بهش زنگ بزنه، شاید  
یادش رفته باشه؟ بعد به خودش نهیب زد: اون طوری مهربانه شک می کنه و می  
فهمه خودم حامله ام. آن هم مهربانه دهن لق، بعد دیگه دنیا می فهمه. باید صبر  
کنم و منتظر بمونم بلکه تنبل خانوم تکانی به ماتحت محترمش بده!

به اتاق پسرش نگاهی انداخت و بی اختیار فکر کرد جای یک تخت دیگه

خالیه! صدای کلیک در او را از میان افکارش بیرون کشید. اول ترسید و هراسان در جایش نیم خیز شد. یعنی کی بود؟ بعد یادش افتاد علی گفته زودتر برمی گرده. آهسته از کنار پرهام بلند شد. اما قبل از اینکه سلام کنه تلفن زنگ زد. علی با لبخند سر تکان داد و گوشی را برداشت. آه از نهاد مریم برخاست. درست الان باید زنگ می زد؟ بعد با نگرانی به شوهرش نگاه کرد. شاید مهرانه نباشه. احتمالاً مادرشوهرش بود، چون به طور عجیبی هر وقت علی در را باز می کرد انگار بو کشیده باشه زنگ می زد. در دل دعا کرد او باشه. اما رسمی حرف زدن علی حکایت دیگه ای داشت. گوش تیز کرد.

- بله، شما؟... حال شما چطوره؟ خواهش می کنم... نخیر خواب نبودیم. در واقع من الان آمدم مریم هم خواب نیست. نه چه مزاحمتی!... حال آقا چطوره، کوچولو خوبه؟

مریم بی صبرانه منتظر بود که گوشی رو بگیره. بعد از ترس اینکه مهرانه بخواد در مورد دکتر باهاش حرف بزنه به علی اشاره کرد بگه او نیست. علی با درماندگی نگاهش کرد. اما مریم مصرانه دستش رو تکیه داد، لب زد:

- بگو رفته حموم، بگو خودش زنگ می زنه...

علی تنه پته کرد:

- راستش پرهام رو برده حموم... می خواهید بگم بهتون زنگ بزنه... نه خواهش می کنم بفرمایید من یادداشت می کنم.

رنگ مریم پرید. دلش چنان ریخت که انگار زلزله اومده. دیگه برای هر کاری دیر شده بود. در دل به خودش لعنت فرستاد و هزار بد و بیراه نثار مهرانه کرد. بعد به خودش دلداری داد:

- چیزی نمیشه شماره تلفن رو میدم و قطع می کنه من هم یه چیزی برای علی سر هم می کنم. میگم دکتر پوخته...

اما اخم های علی که درهم رفت. مریم فهمید این بار شانس یارش نبوده.

صدای شوهرش از خشم می لرزید:

- بله، برای یکی از دوستاش می خواست... بنده هم در جریان هستم. لطف کردید... حتماً بهش می گم. خیلی ممنون... شما هم سلام برسونید. خدا حافظ.  
قبل از اونکه مریم بتواند حرکتی بکند علی گوشی را محکم روی دستگاه کوبید و مچ دستش را محکم گرفت. چشمها و گوشه‌هایش سرخ و صدایش دو رگه شده بود:

- که بچه ای در کار نبود؟

مریم من من کرد، اما علی فریاد زد:

- تو! دروغگوی پست فطرت...

مچ دستش درد می کرد و بغض گلویش را می فشرد اما جرأت تکان خوردن نداشت. صدای علی اوج می گرفت:

- چه قیافه مظلومی هم به خودش گرفته بود، من احمق هالو هم باور کردم. چقدر غصه خوردم و دلم سوخت.

صدای گریه پرهام که از فریادهای پدرش بیدار شده بود و به تماشایشان ایستاده بود علی را ساکت کرد. مریم از فرصت استفاده کرد و دستش را بیرون کشید و دوان دوان به اتاق خوابشان رفت. صدای علی را می شنید:

- چیزی نیست پسرم، بیا بغلم عزیزم...

چند لحظه بعد وقتی مریم خیالش راحت شده بود که آبها از آسیاب افتاده و روی تخت دراز کشیده و فکر می کرد چه کار کنه که علی بچه به بغل در اتاق خواب را بشدت باز کرد. صدایش آرام بود اما نگاهش همچنان خشمگین بود که مریم نتوانست تاب بیاره و سرش را زیر انداخت.

- مریم یک بار دیگه بهت اخطار می کنم کاری به اون طفل معصوم نداشته باش. درسته که من خیلی دوستت دارم اما خیلی هم روش حساب نکن، برای اینکه اگه بفهمم کاری کردی که بچه از بین بره چشمهامو روی همه چیزهایی که

عاشقشون هستم می بندم و... تهدیدت نمی کنم اینو جدی گفتم. مطمئن باش با حماقتت نه تنها بچه رو از دست میدی، بلکه محاله بذارم دستت به پرهام بخوره، فهمیدی؟

وقتی مریم چیزی نگفت با جدیت دوباره پرسید:

- فهمیدی؟

مریم سر تکان داد. به سختی سعی می کرد اشک نریزد. صدای علی را انگار از زیر آب می شنید:

- و در ضمن من رو هم از دست میدی، البته می دونم خیلی برات مهم نیست تو اونقدر خودخواهی که فقط به فکر خودت هستی. فقط خواستم عواقب کارت رو بهت یادآوری کنم که این بار عجولانه تصمیم نگیری. چون بر خلاف همیشه این بار اصلاً قصد ندارم کوتاه بیام.

چرخید که برود، پرهام برای مادرش دست تکان داد:

- بابا می خواد منو ببره پارک، تو هم میای؟

مریم به سختی سعی کرد لبخند بزنه، ولی فقط لبهایش کج و کوله شد. بغض کرده گفت:

- نه خوش بگذره.

وقتی صدای در را شنید که به هم خورد، اشک هایش سرازیر شد. هزار و یک فحش آب دار نثار مهرانه کرد. کی گفته بود زنها باهوشند؟ مهرانه نمونه یک احمق بزرگ بود، کسی بهش نگفته بود راجع به این مسائل نباید با مردها صحبت کنه؟ با مشت روی بالش کوبید، یکی دو پر فرار کردند. با حرص دوباره کوبید. می دانست علی اصلاً شوخی نکرده است. دیگر نمی توانست نقشه اش را ادامه دهد چون علی متوجه شده بود دروغ گفته. فوری از اتاق بیرون دوید، ورقه ای که شماره دکتر روی آن نوشته شده بود هنوز روی کابینت بود. آه از نهادش بلند شد. پس علی آنقدر جدی بوده که سعی نکرده تلفن دکتر را از بین

ببرد. او را آزاد گذاشته بود تا انتخاب کند. دوباره به گریه افتاد و درمانده روی  
مبل ولو شد.

کرم رضا خدی

## فصل چهارم

مریم بی صبرانه به در سفید چشم دوخته بود. گاهی هم به ساعت بزرگ رو به رویش نگاه می کرد و حرص می خورد. این ساعت انگار اصلاً جلو نمی رفت. نمی دانست از کی بچه ای در بغل مادرش گریه می کرد. داشت از صدایش دیوانه می شد، کم مانده بود بلند شود و لپهای آویزان و گوشتالو بچه را بکشد و داد بزند:

- خفه شو دیگه زر زرو...!

شاید به مادر خونسرد و دل گنده اش هم می توپید:

- پاشو بچه را ببر بیرون بلکه آروم بگیره.

هیچ کس بهش نگفته که این جور جاها جای بچه نیست؟

برگشت و برای چندمین بار به بچه و مادرش چشم غره رفت. اما خودش بیشتر عصبانی شد. مادر بچه با خونسردی آدامس می جوید و به یکی از مجله های درپیتی که از روی میز برداشته بود زل زده بود. هیچ کدام نگاه عصبانی مریم را ندیدند و در نتیجه تره هم براش خورد نکردند. به بقیه آدما نگاه کرد، انگار همه کر بودند. هیچ کس به زر زر بچه توجه نمی کرد. انگار فقط او از صدای گریه بچه داشت دیوانه می شد. چون منشی کوتوله و خوش آب و رنگ دکتر هم داشت در کمال خونسردی جدول حل می کرد.

دکتر در مطب جراحی هم می کرد؟ احتمالاً جراحی هم می کرد چون تنها دلیل این همه معطلی احتمالاً یک جراحی طولانی بود.

بی اختیار با پا روی سرامیک های کدر و چرک مرده ضرب گرفت. از نگرانی و دلشوره داشت خفه می شد. می خواست قبل از اینکه علی برگردد خانه باشد. پرهام را پیش سمیرا گذاشته بود. اول می خواست از او بخواهد به کسی حرفی نزنند. بعد تصمیم گرفت چیزی نگوید، چون نتیجه بر عکس می داد. کافی بود از خواهرش بخواهد چیزی بین خودشان بماند و مطمئن باشد همه خبردار می شوند، ولی اگر تأکیدی در کار نبود احتمال بیشتری داشت که کسی چیزی نفهمد. پرهام هم آنقدر با نیما سرگرم می شد که یادش می رفت مادری هم در کار است. به سمیرا گفته بود می خواهد برای تولد علی خرید کند. بعد با عجله آمده بود مطب دکتر، بعد از جنجالی که علی راه انداخته بود، چند روزی مریم در لاک دفاعی اش پنهان شده بود. علی هم سر سنگین بود و خیلی حرف نمی زد و مریم مانده بود چه کند. بعد تصمیمش را گرفته بود. زنگ می زد به دکتر وقت می گرفت، داشت دیر میشد. بعد می تونست تظاهر کنه به مریضی و به علی نشان دهد که بچه خود به خود سقط شده است. از پیدا کردن راه حل جدید چنان خوشحال شده بود که پرهام را به پارک نزدیک خانه برده و برایش اسباب بازی خریده بود. حتی آن شب بر خلاف روزهای گذشته که حال و حوصله کار کردن نداشت و سر و ته ناهار و شام را با غذاهای آماده و حاضری هم می آورد، چلوخورش فسنجان خوشمزه ای درست کرده بود و در جواب نگاه های پرسشگر علی چند لبخند آبکی هم زده بود. اما علی بر خلاف همیشه، گول آن لبخند بی بخار و کمرنگ رو نخورده و سفت سر جایش سنگر گرفته بود. مریم روز بعد تا صدای در را شنید و مطمئن شد علی رفته، سراغ دفتر تلفن رفته بود. صدای ضبط شده ای آدرس مطب رو خونده و او هول هولکی یادداشت کرده بود. بعد هم شماره رو از روی نمایشگر تلفن پاک کرده بود. تا دوباره مثل دفعه پیش

سوتی نده. بعد تصمیم گرفته بود همان روز پیش دکتر بره، می تونست بین مریض های وقتی دکتر منتظر بمونه. چون اصلاً اعصابش کَشش وقت گرفتن و منتظر بودن چند روزه رو نداشت. بین مریض خیلی بهتر بود حداقل همان روز دکتر رو می دید و تکلیفش روشن می شد. شاید دکتر براش کاری نمی کرد و او مجبور می شد دنبال دکتر دیگه ای بگرده.

با نگاه های خیره حاضران در مطب به خود آمد. بچه هنوز داشت زوزه می کشید اما همه به او چشم غره می رفتن. مریم ناگهان متوجه شد صدای کفشش مثل مارش حمله می کوید. بعد اخم کرد چطور برای گریه بچه همه کر شده بودند حالا به او چشم غره می رفتند که پایش را به زمین نزنند. اما قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد در اتاق دکتر باز شد و زن قد بلند و هیکل داری بیرون آمد. منشی با سر اشاره کرد:

– بفرمایید.

مریم فوری بلند شد ضربه ای به در اتاق زد و داخل شد. سلام کرد بعد با تعجب دنبال دکتر گشت. در وهله اول کسی را ندید، بعد متوجه زن کوچک و ریزه ای در صندلی بزرگ چرخان شد. دکتره این بود؟ با صدای ریز و جیغ ماندی به مریم گفت:

– بفرمایید مشکلتون چیه؟

مریم به موقع جلوی خودش رو گرفت که نگه: آخه تو با این یک وجب قد چطوری می خوای مشکل منو حل کنی؟ در عوض لبخند مسخره ای زد که نشان می داد چقدر گیج و دستپاچه شده، اما دکتر جا نخورد معلوم بود به این عکس العملهای احمقانه عادت داره. به هر حال مریم پس از چند لحظه خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– راستش من حامله هستم.

دکتر لبخند زد:



- مبارکه.

اما مریم لبخند نزد:

- بخوره تو سرم، من یه بچه دارم. اصلاً اینو نمی خوام.

دکتر کجکی نگاه کرد:

- چرا؟

مریم با دهان باز دکتر را نگاه کرد. بعد به خود آمد. تند تند گفت:

- آخه من و شوهرم داریم از هم جدا می شیم. شوهرم معتاده، دست بزن

داره، دیگه خسته شدم. حالا هم که این بدبختی جدید! تو رو خدا خانم دکتر

کمکم کنید. خواهش می کنم.

دکتر چشم ها را بست و نج نج کرد. بعد پرسید:

- چرا حواست رو جمع نکردی، اونم با این زندگی که تعریف می کنی؟

مریم به گریه افتاد:

- به خدا حواسم رو هم حسابی جمع کرده بودم، نمی دونم چطوری شد.

دکتر مجال وراجی بیشتر به مریم نداد، آهسته پرسید:

- کی من رو به شما معرفی کرده؟

مریم این بار راستش را گفت:

- یکی از دوستانم. مهرانه توکلی...

دکتر دوباره چشم ها رو بست و نج نج کرد، بعد گفت:

- بله مریض من بودن، خب، تاریختون رو دارید؟

مریم فوری جواب داد. دکتر چیزی روی کاغذ نوشت، پرسید:

- مطمئن هستید؟

مریم جلوتر نشست، نوک پاهایش به زمین می رسید، مثل بچه مدرسه ای ها

مؤدب جواب داد:

- بله آزمایش بتا دادم.

دکتر باز چیزی نوشت و سرش رو بالا آورد و نگاهی موشکافانه به سراپای مریم انداخت.

- می تونی هزینه بیمارستان رو بدی؟ من بیمارستان خصوصی کار می کنم ها...

مریم فوری یاد دروغ هایش افتاد و سر کج کرد:

- بله، طلاهامو می فروشم خیالتون راحت!

دکتر بی حرف روی ورقه ای که از کشو برداشت شروع کرد به نوشتن، در همان حال گفت:

- خوب دوتا آمپول برات می نویسم. یکی رو می زنی، ده روز بعد یکی دیگه رو می زنی. این آمپول باعث تهوع و اسهال شدید میشه، شاید با اولی هم افتادی روی خونریزی و دیگه دومی لازم نشد، ولی اول باید یک سونو گرافی داشته باشی.

بعد سرش رو بالا گرفت:

- داری؟

مریم سر تکان داد و دکتر ادامه داد:

- همین جا یک سونو انجام میدی. داروخانه سر خیابون این آمپول رو داره. اگه نداشت هم برات میاره. بعد هم میای بیمارستان...

مریم حرفی نزد تا دکتر مهرش رو محکم روی کاغذ کوبید و به دستش داد. بعد کاغذ کوچک دیگری هم به دستش دراز کرد. مریم با تعجب نگاهش کرد و دکتر به عنوان توضیح گفت:

- اسم آمپولها روی کاغذ کوچک نوشته شده. این نسخه رو هم ببر، یک سری ویتامین و داروی ضد تهوعه. داروخانه مهر رو که ببینه آمپولها رو بهت میده.

مریم کاغذها رو درون کیفش چپاند و از جا برخاست. صدای جیغ جیغی سر

جا خشکش کرد:

- پس بیا یک سونو گرافی انجام بده، روزی هم که اومدی بیمارستان همراهت بیارش.

مریم روی تخت سفید که دراز می کشید باز به ساعت خیره شد. تقریباً دو ساعت از وقتی که پرهام را به سمیرا سپرده بود می گذشت. احتمالاً علی به خانه آمده بود. برایش یادداشت گذاشته بود: رفتم خریدم... موبایلش رو هم خاموش کرده بود تا غافلگیر نشه و دوباره گند نزنه. احتمال اینکه سمیرا به خونه زنگ بزنه هم کم بود، چون نیما و پرهام ساعتها بی زحمت بازی می کردند. غلغلکش می اومد اما خنده دار نبود. دکتر به صفحه کوچک تلویزیون مقابلش نگاه می کرد و برای مخاطب نامعلومی توضیح می داد:

- این ساک حاملگی است، این هم جنین... احتمالاً تاریخ رو اشتباه کردی چون سن جنین بیشتره... قلب هم داره، می بینی؟  
مریم بی حواس نگاه کرد اما چیزی از آن خطوط بیضی شکل سر در نیاورد. مثل وقتی که سر پرهام حمله بود و دکترش توضیح می داد. او هم بی آنکه واقعاً چیزی تشخیص بده لبخند می زد. حالا باز هم کسی داشت یک قلب نشانش می داد. صدا خندید:

- چه فایده که ببینی؟ چون تو خودت هم قلب نداری. برو زودتر آمپولها رو بخر و قلب کوچولو رو از کار بنداز.

دکتر به غلغلکش ادامه می داد، بعد چند دستمال روی شکمش انداخت:  
- خوب تموم شد.

بعد دوباره پشت میزش سنگر گرفت. مریم از فرزی آن هیکل کوچک و ریزه تعجب می کرد. گیج لباسهایش را پوشید و عکس سونو گرافی رو از دست دراز شده دکتر گرفت. صدایش برای خودش هم ناآشنا بود:  
- خیلی ممنون لطف کردید.

دکتر سر تکان داد که هزار معنی داشت. بعد آهسته گفت:  
- قبل از تزریق آمپولها خوب فکراتو بکن، چون اکثر کسانی که سقط جنین  
خود خواسته دارن دچار عذاب وجدان و افسردگی میشن، بهت میگم که نگي  
نمی دونستم.

مریم با حواس پرتی تا خانه خواهرش رانندگی کرد. چند بوق و فحش هم  
نصیبش شد که اصلاً متوجهشان نشد، چون تمام طول راه به حرف دکتر فکر می  
کرد. سر راه به داروخانه هم سر زده بود. آمپولها را نداشت البته اگر هم داشت  
مریم نمی تونست اون لحظه بخره چون خیلی گران بود. متصدی داروخانه  
مقداری پول به عنوان بیعانه گرفته بود تا آمپولها رو براش بیاره. بعد انگار کار  
بدی کرده باشه، با خجالت سرش را پایین انداخته بود تا از شر نگاه کنجکاو مرد  
میانسال در امان باشه.

تا دم ماشین هم سرش رو بالا نگرفته بود. انگار همه مردم می دونستن او چه  
قصدی داره. وقتی جلوی خونه سمیرا پارک می کرد هنوز خجالت زده بود. بعد  
نفس عمیقی کشید و دزد گیر رو زد. به کسی چه ربطی داشت او چه قصدی  
داشت و می خواست چه کنه؟ مگه او به کسی چپ چپ نگاه می کنه که مردک  
او را آن طوری می پایید؟ به جهنم که هر فکری کرده... زنگ خانه را زد و عصبی  
در آیفون گفت:

- سلام پرهام رو بفرست پایین، منتظرم.

خواهرش داشت می خندید:

- بیا بالا، ندا هم اینجاست.

بلافاصله تصویر زن لاغر و کک مکى همسایه خواهرش جلویش ظاهر شد.  
یکی دوبار دیده بودش، تقریباً تا شوهر خودش و سمیرا از در بیرون می رفتند او  
به خانه سمیرا می دوید. وقتی می خواست حرف بزنه کلی می خندید. بعد بریده  
بریده حرفهایش را می زد و آخرش هم باز قهقهه رو سرمی داد. اصلاً حال و

حوصله خنده آن هم بیخودی و الکی رو نداشت. بی حوصله گفت:

- نه مرسی. علی اومده، برم دیگه...

خواهرش چیری گفت که نفهمید بعد خندید، احتمالاً با ندا حرف می زد. بعد گفت:

- باشه الان می فرستمش...

قبل از اونکه گوشی آیفون رو سر جاش بزاره مریم عجلانه تشکر کرد. تمام طول راه تا خانه را پرهام وراجی کرد. مریم سر تکان داد اما در واقع یک کلمه از حرفاش رو نفهمید. چون در فکرهای خودش غرق بود. از سر کوچه چشمش به چراغهای روشن افتاد و دلش فرو ریخت. علی خانه بود با اینکه با هم سر سنگین بودند اما قهر نبودند. احتمالاً به محض ورود، علی سؤال پیچش می کرد. کم پیش می اومد که او بی خبر از شوهرش جایی برود. حتی وقتی قهر بودند. روی تلفن همراهش پیغام می گذاشت که کجا رفته است و کی بر می گردد.

ماشین را در پارکینگ گذاشت و به دنبال پرهام پله ها رو بالا رفت. نمی دونست چی بگه. مطمئن بود پرهام به پدرش میگه که خونه سمیرا بوده، شاید نمی گفت که مادرش همراهش نبوده، شاید هم می گفت. باید می گذاشت هر چه پیش اومد حرفی مطابق آن بزند. قبل از آنکه پرهام زنگ کنار در را فشار دهد مریم با کلید در را باز کرد. علی جلوی تلویزیون نشسته بود، اما از کانالی که پخش می شد معلوم بود تلویزیون نگاه نمی کنه. پرهام کفش هاشو پرت کرد و به طرف پدرش پرواز کرد.

- سلام بابا، آنقدر خوش گذشت.

مریم از فرصت استفاده کرد و به سرعت به اتاق خوابشان رفت و در را بست. گوشه‌هایش مثل شاخک حساس شده بود. صدای علی رو می شنید.

- پیش خاله سمیرا بودی؟

پرهام که شنونده علاقمندی پیدا کرده بود شیرین زبانی می کرد:

- آره، نمی دونی چقدر خوش گذشت. خاله ندا هم اونجا بود...

علی متعجب پرسید:

- خاله ندا؟ خاله ندا دیگه کیه؟

پرهام که معلوم نبود چی می خوره با دهن پر جواب داد:

- خاله ندا دیگه، همسایه رو به رویی...

علی فوری پرسید:

- مامان هم بود؟

مریم گوش تیز کرد. چی می شد اگه پرهام می گفت بله؟ اما پرهام گفت:

- نه، مامان می خواست بره خرید. بعدش هم اومد دنبالم. من و نیما بستنی

خوردیم، پلیس بازی کردیم، بعدهم خاله سمیرا برامون کارتن گذاشت.

مریم در مانده روی تخت نشست. چرا بزرگترها فکر می کردند بچه ها هیچی

نمی فهمن؟ اتفاقاً بچه ها خیلی هم ریز بین تر و دقیق تر از بزرگترها بودن.

خسته به سقف زل زد از کشمکش با علی خسته شده بود. مطمئن بود علی می

پرسه کجا بوده؟ نمی دونست چه جوابی بده. چطور علی نمی فهمید که الان

وقت دو بچه داشتن نیست. دیگه زمان سابق نبود که مادرها چند تا قد و نیم قد

ردیف می کردن و کارشون فقط بچه داری و انجام کارهای خونه بود. دوره زمونه

عوض شده بود. زنها فهمیده بودن که فقط برای کار کردن بی اجر و مزد آفریده

نشدن. می تونستن از زندگی لذت ببرن. مگه نغمه زن خانه دار نبود؟ تصویر

نغمه عروس دایی اش جلوی چشمش جان گرفت. با قdblند و اندام کشیده و

لاغر و همیشه متناسبش که انگار از لای مجله های مد بیرون پریده بود. او هم

فقط یک بچه برای پسر دایی اش آورده بود، فقط یک پسر. بعد فقط و فقط به

خودش رسیده بود. خونه زندگی تمیز و مرتبش نمونه بود، برای اینکه پسرش

آنقدر کلاسهای مختلف می رفت که فرصت نمی کرد شیطننت کنه. نغمه هم

یکبار برایش تعریف کرده بود که وقتش را با کلاسهای مختلف، دوره های دوستانه، سینما و کنسرت می گذراند. مریم با دهن باز گوش کرده و طبق معمول حسرت خورده بود. پس چرا زندگی او این همه کسالت بار بود؟ دستاش رو جلوی صورتش گرفت. ناخنهایش از ته کوتاه شده بود. موهایش هم سالی یکبار تغییر مدل و رنگ می داد. نه ماهی یکبار! لباسهایش را که دیگه نگو، هرگز نغمه رو دوبار در یک لباس ندیده بود. آن هم چه لباسهایی، شیک و آنچنانی! اما او... مریم با تأسف دستانش را پایین انداخت. حتی اگر پول خرید آن همه لباس هم داشت علی نمی گذاشت او آنطور لباس بپوشد که نغمه می پوشید. لباسهای او همیشه پوشیده و سنگین بود، نه از اون مدلهای خوشگل و خوش رنگ. یادِ الی افتاد او هم مثل نغمه بود خوش تیپ و خوش لباس و خوش گذران! آنها زن بودن و او هم زن! دستش را بی اراده روی شکمش گذاشت. اشک خانه چشمانش را پر کرد:

- ای بچه وقت شناس، این همه زن نازا آرزویت رو دارن، برای داشتنت کلی خرج می کنن و نذر و نیاز میدن، پس چرا اینجایی؟ جایی که مادرت تو رو نمی خواد.

باز مصمم شد! اولین کاری که می کرد نوشتن اسم پرهام در مهد کودک بود. بعد هم به کلاس بدن سازی می رفت و ثبت نام می کرد. با سرخوشی خندید. بعد هم کلاس زبان که آرزویش را داشت و نیمه کاره ول کرده بود. دوباره به دستاش نگاه کرد.

حتماً ناخن هم می کاشت تا دستاش شیک و مرتب باشه. شاید موهایش رو هم کوتاه می کرد. از اون مدل های جدید با مش حسابی و شیک! اونوقت علی می فهمید زن واقعی چیه و آنقدر کنار گوشش جز نمی زد. حتی شاید از اینکه دست و پایشان را از پوست گردو بیرون کشیده بود از او تشکر هم می کرد. صدای در اتاق او را به واقعیت کشاند. علی بود که داشت نگاهش می کرد. بی

آنکه از جا بلند شود منتظر به شوهرش نگاه کرد. از صدای علی معلوم بود به شدت سعی می کند آرام باشد:

- کجا رفته بودی؟

مریم بی آنکه فکر کند و از قبل نقشه بکشد از جا برخاست از داخل کیفش نسخه دکتر رو در آورد و به طرف شوهرش تکان داد. علی کاغذ رو گرفت و به آن خیره شد:

- این چیه؟

مریم اخمی کرد و به سردی گفت:

- مگه نمی بینی؟ نسخه دکتره.

علی بدبین نگاش کرد، مثل خودش سرد پرسید:

- دکتر برای چی؟... چی نوشته؟

مریم مثل کوه یخ شد سرد و سخت:

- نباید دکتر می رفتم؟... برای یه سری ویتامین و داروی ضد تهوع نوشته که فرصت نشد بخرم.

ناگهان علی ذوب شد، گرم و قابل انعطاف، کنارش روی تخت نشست:

- مگه حالت تهوع داری؟

مریم در دل از این بدبیه نوازی بی نقصش عرش را سیر می کرد، اما ظاهر سردش را حفظ کرد:

- بله دارم، انگار یادت رفته که حامله ام.

علی با مهربانی نگاش کرد، دستش را گرفت:

- چرا نذاشتی با هم بریم، خوب نیست خودت رانندگی کنی.

مریم باز در دل خندید، اما به شوهرش اخم کرد:

- حال و حوصله ندارم علی، گیر نده.

علی پشت دستش رو بوسید و جریانی مثل برق مریم را لرزاند: اگر می



فهمید واقعاً چرا دکتر رفته؟!

صدای علی متوجهش کرد:

- تو دراز بکش، رنگت پریده. من با پرهام میرم خرید، دل و جگر دوست داری برات بگیرم؟

با شنیدن کلمه « دل و جگر » مریم بی اراده عق زد. دل و اندرونش مثل دریایی طوفانی به هم می خورد. خودش هم غافلگیر شده بود. با دست دهانش رو محکم گرفت و به طرف حمام خیز برداشت. علی هم مثل سایه دنبالش دوید. او عق می زد و علی با ملایمت پشتش را نوازش می کرد. صدایش مثل نوای پیانو نرم و دل انگیز بود:

- آروم عزیزم، آروم باش.

بعد صورتش را مثل مادری با آب نیم گرم شست و دستش را گرفت:

- ببخشید هر چی دوست داری بگو...

مریم نمره بیست به صحنه قبل داد و بی حال گفت:

- فعلاً چیزی میل ندارم.

علی حرفی نزد، ساکت نگاهش کرد تا زیر روتختی نرم و خوش رنگشان خزید و به او پشت کرد.

## فصل پنجم

چانه اش را روی دستهایش گذاشته بود و به آمپولها نگاه می کرد. آمپولها رو مثل دو تا فشنگ خطرناک روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته بود. مدتی می شد که در سکوت به آنها زل زده بود. علی رفته بود و او در سکوت خواب آلود و در هم خانه از فرصت استفاده کرده و با خودش خلوت نموده بود. آمپولها را دیروز صبح پیک موتوری برایش آورده و باقی پول را گرفته بود. از آن لحظه انگار مریم را روی آتش گذاشته بودند. حالا که کسی نبود و صدا هم ساکت مانده بود با خودش خلوت کرده بود تا بفهمد چه احساسی دارد و تصمیم نهایی را بگیرد.

از علی خجالت می کشید، از وقتی به خانه می اومد نمی گذاشت مریم دست به سیاه و سفید بزنه. هربار در را باز می کرد چیزی برای مریم خریده بود که می دانست او دوست دارد. مثل پروانه دور مریم می چرخید و با وجود بد خلقی و بی حوصلگی مریم با مهربانی و عشق رفتار می کرد. پرهام را سر گرم می کرد تا او استراحت بکنه، آشکارا خوشحال و قدردان بود. بیچاره نمی دانست زن حيله گرش چه خوابی براش دیده.

مریم غمگین لب گزید. چرا نمی تونست در خوشحالی شوهرش شریک باشد و از زندگی اش لذت ببرد؟ چرا آنقدر ناسپاس و ناشکر بود؟ از جان زندگی چی می خواست که نداشت. با حسرت فکر کرد کمی آزادی، تفریح، وقت برای

خودم!... مجادله ذهنی اش نمی گذاشت درست فکر کنه. ورق سیاه رنگ سو  
نوگرافی را از کیفش بیرون کشید. کنار آمپولها گذاشت. دکتر دور نقطه ای ریز با  
خودکار دایره ای کشیده بود و کنار ورقه فلش زده بود: « قلب ».  
چه دکتر بی رحم و بد جنسی، نمی دانست با این کارش چه بلایی سر مریم  
می آورد؟

مریم به نقطه کوچکی که مشخص شده بود زل زد، نقطه ای که درون  
وجودش می تپید و بی خبر از همه جا از خونس تغذیه می کرد تا روزی به رویش  
بخندد... وای اگر می فهمید مادرش چه نقشه ای برایش کشیده است. مادرش  
می خواست او را بکشد، قلبش را خاموش کند و او را از جای گرم و نرمش بکند.  
مریم با درماندگی فکر کرد مادر قاتل...!

اشک گونه هایش را خیس کرد. آهسته گلایه کرد:

- خدایا، چرا منو سر چنین دو راهی گذاشتی؟ چرا منو مجبور به این کار  
وحشتناک می کنی؟ تو که از دل من خبر داشتی، چرا این نعمت رو به کسایی  
که آرزوشو دارن نبخشیدی؟ چرا من؟...

صدای زنگ تلفن از جا پراندش، انگار کسی سرزده وارد شده باشد به سرعت  
آمپولها و ورق سونو را در کیفش چپاند و تند تند اشک هایش را پاک کرد و  
گوشی را برداشت:

- الو؟

صدای زنی خندید:

- خواب بودی تنبل؟

فوری صدای مهرانه را شناخت. یاد شاهکارش افتاد و عصبانی شد. به سردی  
گفت:

- نخیر، بفرمایید.

مهرانه که فکر کرده بود مریم او را نشناخته که تحویلش نگرفته گفت:

- منم مهرانه... خنگه!  
مریم باز به سردی جواب داد:  
- شناختم، نگو مهرانه، بگو دهن لق.  
- من چه حرفی زدم که میگی دهن لق؟  
مریم غرید:  
- اون دفعه که علی گوشی رو برداشت، چرا همه چی رو گفتم شاید من نمی خواستم بهش بگم.  
مهرانه قهقهه زد:  
- آهان! آخه گفتم دوستت مشکل داره، من فکر کردم عیبی نداره بگم، آخه شک می کرد. پس سوتی دادم؟!  
وقتی مریم حرفی نزد، مهرانه گفت:  
- پس خودت حامله ای، هان؟ من همون اول حدس زدم...  
مریم عصبی جواب داد:  
- برای همین به علی گفتم؟ بی جنبه!  
مهرانه چند لحظه حرفی نزد بعد گفت:  
- حالا مگه چی شده، شوهرت خبر نداشت؟  
- مگه شوهر تو خبر داشت؟  
- بله که خبر داشت. ما با هم تصمیم گرفتیم، بالاخره اونم حقی داره. تو هم بهتره با علی به توافق برسی وگرنه تا آخر عمرت باید حساب پس بدی...  
مریم چیزی نگفت، مهرانه پرسید:  
- رفتی پیش دکتره؟  
- آره.  
- خب چی شد؟  
- هیچی، دو تا آمپول داده که بزئم...

مهرانه با تأسفی واقعی گفت:

- وای! دلم برات می سوزه. اون آمپولها یه بلایی به سرت میاره که از زنده بودن پشیمون می شی. خدا به دادت برسه.

مریم با نگرانی پرسید:

- چرا؟

- چون از درد می میری، دل و کمرت مثل اینکه بخوای بزای از درد منفجر میشه، درست مثل درد زایمان، بعد حالت تهوع و استفراغ پدرت رو در میاره. از شدت اسهال هم نمی تونی از دستشویی بیایی بیرون، بعدش هم که اگه شانس بیاری می افتی به خون ریزی، اگه نه دوباره ده روز دیگه باید یک آمپول دیگه بزنی و پدرت در بیاد.

مریم وحشت زده چشمانش را بست. طاقت درد و اسهال و استفراغ را اصلاً نداشت. صدای مهرانه انگار از مسافتی دور به گوش می رسید:

- الو، مریم؟...

مریم هوم نامفهومی کرد و مهرانه گفت:

- چرا می خوای بندازیش؟

مریم نالید:

- تو چرا این کار رو کردی؟ من هم به همون دلیل...

مهرانه حرفش را قطع کرد:

- برای همین می خوام بهت بگم که مثل من نشی، من اشتباه کردم...

مریم فریادش در آمد:

- چی؟ چی میگی؟

بغض صدای دوستش را بم کرد:

- من اشتباه کردم. حالا هم مثل سگ پشیمونم. گاهی شبها خوابش رو می

بینم که داره گریه می کنه. گرسنه است. گاهی توی خواب بغلش می کنم آنقدر

خوش بو و نرم و لطیفه که نگو، صبح که از خواب بیدار میشم دنبالش می گردم. از شدت عذاب وجدان میگردن گرفتم. سردرد های طولانی و وحشتناک، کابوس و خوابهای آشفته، خیلی پشیمونم. کاش می شد زمان به عقب برمی گشت. اگه نگهش می داشتیم، الان دو سالش بود. هم بازی خوبی بود برای مه گل. سال دیگه هم می رفت مهد کودک...

مریم عصبی جوابش را داد:

- برو بابا تو هم دیوونه شدی! مگه بده داری راحت زندگی می کنی؟ سال دیگه دخترت میره مدرسه و یک عالم وقت برای خودت داری...

مهرانه پوزخند زد:

- که چیکار کنم؟

مریم انگار برای خودش برنامه ریزی می کند، با آب و تاب شروع کرد:

- خب می تونی بری کلاس ورزش، کلاس زبان، کامپیوتر. با دوستان ناهار بری بیرون، سینما، خرید... بدون ونگ ونگ بچه و مزاحم!

مهرانه با حسرت گفت:

- آره می تونم اما آنقدر پشیمونم که دل و دماغ هیچ کاری ندارم. حالا شاید به من بخندی و فکر کنی خرافاتی شدم. اما از وقتی این کار رو کردم، مدام بد شانسی میاریم هم من، هم شوهرم. پشت هم بدببایی و ضرر، این حرفها رو بهت می گم چون اگه یکی به خودم گفته بود، شاید در تصمیمم تجدید نظر می کردم و آنقدر عجولانه دست به کار نمی شدم. تو هم خوب فکراتو بکن...

مریم اخم کرد:

- خیلی ممنون. سلام برسون.

بعد سرسری خداحافظی کرد و به پرهام که خواب آلود و عروسک به بغل کنارش ایستاده بود لبخند زد.

- سلام عزیزم...

پرهام را بغل کرد و موهایش را بوسید. بوی خواب و بچه می داد. نفس عمیق کشید و فکر کرد سر یک نوزاد چقدر خوش بو است. بوی پودر و موهای نازک و... چشمهایش را بست. خدایا حالا چه وقت این فکرها بود؟ صورت پسرش را شست و برایش شیر ریخت. یاد نوزادی پرهام ویش نمی کرد. چه نوزاد زیبا و خوش اخلاقی بود...

صدا خندید. مریم فوری اخم کرد و در دل گفت: اما تا هفت ماه شب ها یکی دوبار بیدار می شد و گریه می کرد.

- یکی دو ماه اول که زجرآور بود. بیدار می شد، نیم ساعت شیر خوردنش طول می کشید بعد باید آنقدر پشتش می زد تا آروغ بزند بعد پوشکش رو عوض می کرد، هنوز نخوابیده دوباره بیدار می شد و از گرسنگی ونگ می زد و نمایش تا صبح چند بار تکرار می شد. بعد هم دل دردها و گریه های طولانی اش برای سه، چهار ماه مریم را بیچاره کرده بود.

صدا با بی طرفی گفت:

- عوضش وقتی می خندید، دندون در آورد، چهار دست و پا شد و راه افتاد رو هم به یاد بیار. چقدر بامزه و ناز بود. یادته اولین بار که گفت مامان چقدر خوشحال شدی؟ اولین بار که راه افتاد به همه شام دادی! یادته دنبالت راه می افتاد و برات دست می زد. یادته شیرش که می دادی چقدر لذت می بردی؟ وقتی یکهو سینه رو ول می کرد و نگاهت می کرد و بعد می خندید؟

مریم بغضش را قورت داد. بله یادش بود، یادش بود...

صدای پرهام به خود آوردش.

- مامان لقمه نمی دی؟

از جا پرید، لقمه های کوچک را مثل قطار پشت سر هم ردیف کرد. پرهام با دهان پر پرسید:

- مامان از دست من ناراحتی؟

گیج سر تکان داد:

- نه مامان جون.

- پس چرا اخم کردی و با من قهری؟

لبخند زد و دوباره روی موهای پرهام را بوسید:

- نه عزیزم قهر نیستم، دارم فکر می کنم.

پرهام که متوجه شده بود مادرش مثل همیشه نیست لقمه هایش را بی سر و صدا خورد، بر عکس همیشه که مریم صد بار سفارش می کرد خرده نانها را روی زمین نریزد آن روز حرفی نزد. تا بعد از ناهار به زور فکرش را متوجه کارهای روزمره کرد. پختن ناهار و تمیز کردن خانه بیشتر وقتش را پر کرد، خانه مثل همیشه نبود کثیف و به هم ریخته شده بود. بی حواس جارو کشید و گردگیری کرد.

پرهام گیر داده بود قایم باشک بازی کند. هر جا می رفت پرهام می پرید جلوش و داد می زد:

- دالی.

وقتی تلفن زنگ زد فریادش بلند شد:

- بسه دیگه پرهام.

دستمال را گوشه ای پرت کرد و تلفن را برداشت:

- الو.

صدای مادر شوهرش، لرزه ای بر ستون فقراتش انداخت. انگار که زن از آن سو او را می بیند موهایش را با دست کنار زد و لباسش را صاف کرد. هنوز کامل سلام نکرده بود که زن طبق معمول با رنجیدگی گفت:

- چه سلامی چه علیکی؟ باز طبق معمول ما آخرین نفری هستیم که با خبر می شیم.

دل مریم فرو ریخت. مَن مَن کرد:



- چی رو می گید؟

مادر شوهرش به سردی گفت:

- یعنی نمی دونی...

مریم در کسری از ثانیه با خودش حساب کرد آیا علی گفته بود او حامله است؟ اگر این طور بود چه می شد؟ اگر چند روز بعد بچه را سقط می کرد حتماً طبق معمول صد تا ایراد و عیب روش می زاشتن. ولی او که از شوهرش قول گرفته بود به هیچ کس نگه تا خودش خبر بده. اما مگر همین علی مادر خودش رو خبر نکرده بود؟ کسی که یک بار زیر حرفش می زد حتماً می تونست دوباره هم این کار رو بکنه. اما اگر نگفته باشه چی؟ تصمیم گرفت چیزی نگه تا اگر علی حرفی نزده خودش خراب نکرده باشه. با ملایمت گفت:

- نه والله، چی شده؟

مادرشوهرش با لحنی پر گلایه جواب داد:

- صبح با علی حرف می زدم، می گفت می خواید برید مشهد زیارت. حالا

کی به سلامتی؟

مریم آهی از آسودگی کشید:

- به من نگفته بود، از خودش پرسیدید؟

مادرشوهرش طوری که انگار باورش نشده باشه مریم خبر نداشته گفت:

- نه، گفتم از تو بپرسم. علی انگار جلسه داشت، نخواستیم پای تلفن نگهش

دارم.

مریم برای اولین بار دلش می خواست زن را ببوسد، با خوش خلقی خندید:

- احتمالاً می خواسته منو غافلگیر کنه که بهم نگفته.

مادرشوهرش آهی پر حرف کشید:

- خدا شانس بده. ما باید کلی التماس می کردیم بلکه آقا راضی بشن ما رو تا

قم ببرن، حالا شوهرها چه کارهایی که نمی کنن تا زنها غافلگیر بشن.

وقتی مریم حرفی نزد، زن به زور احوال پرهام رو پرسید و در جواب تعارف نه چندان جدی مریم برای آمدن به خانه اشون گفت:

- فعلاً کار دارم، ان شاءالله توی هفته دیگه بهتون سر می زنیم.

انگار بالاخره باورش شده بود که مریم از سفر مشهد بی خبر بوده است. وقتی مریم گوشی رو سر جاش می گذاشت حالش بدتر شده بود. همیشه وقتی با مادر علی حرف می زد، بی حوصله و عصبی می شد. از بس که این زن از او توقع داشت و در حرفهایش به او و کارهایش خرده می گرفت و طعنه می زد. پرهام که منتظر تمام شدن تلفن مانده بود از پشت کابینت پرید جلوی پاش:

- دالی!

مریم بی اراده ضربه ای محکم به بازوی بچه زد. پرهام لب برچید و ناباورانه به مادرش خیره شد. مریم بی مقدمه به گریه افتاد. انگار منتظر بهانه بود، پرهام به اتاقش دوید و زیر روتختی پنهان شد، کاری که هر وقت ناراحت می شد یا کسی دعواش می کرد انجام می داد. دستی نامرئی قلب مریم را چنگ زد. در اتاق را بست و شروع به پرت کردن کوسن های روی تخت کرد، صدایش بیچ پیچی خفه و عصبی بود.

- تو دیوونه شدی، سگ هار شدی. چرا با بچه این طوری می کنی؟ احمق!

- تقصیر این علی است. آخه مرض داری مرد که مادرت رو به جون من می اندازی... اونم این مادر! زنی که همش منتظر بهانه برای جنگ و حمله است که چی؟ چرا خودش برای پسرش زن نگرفته، چرا پسرش به جای اون همه لپ گلی های ولایت مادرش، منو انتخاب کرده. اون عاشق یه عروس پشت کوهی مثل خودشه که تا آرنج النگو بندازه و صد تا زنجیر رو هم گردنش کنه و از صبح تا شب با زنهای مثل خودش مشغول غیبت و وراجی باشه و همش در گیر این چی خریده و من چی بخرم باشه. چشم نداره ببینه من شیک و با سلیقه ام و مثل خودش فکر نمی کنم. اون وقت علی...

کوسن های روی تخت و بالش ها و رو تختی به اطراف پرتاب شده بودند. مریم نفس زنان روی تخت افتاد. اشک مثل سیل از چشمانش روان بود. پشیمان از حرکت نسنجیده اش، چشمانش را مالید و از لای در اتاق پرهام رو صدا زد. پسرش فوری ظاهر شد و خجولانه کنار در ایستاد. مریم آغوش باز کرد و پرهام پر کشید.

- مامان جون، ببخشید. تو که یکهو پریدی جلوم ترسیدم. بخشیدی؟  
پرهام سر تکان داد و باز مریم سر و صورت بچه را غرق بوسه کرد. در دد خودش را شماتت کرد:

- خاک بر سر عصبی و دیوونه ات کنن، حتماً این بچه رو سقط کن چون تو اصلاً مادر خوبی نیستی. تو روانی هستی، بد اخلاق، غرغرو، خاک بر سرت.  
بعد از ناهار وقتی پرهام را کنار خودش خواباند داوطلبانه شروع کرد.  
- یکی بود یکی نبود. یه مامانی بود که یه پسر ناز و خوشگل داشت. اسم پسر...  
پرهام قهقهه زد:

- پرهام بود؟  
مریم لبخند زد:  
- آره اسمش پرهام بود. خیلی پسر عاقلی بود. یه روز که مادرش کار داشت و حوصله هم نداشت، پرهام دلش می خواست بازی کنه اما مادرش حال نداشت...  
پرهام حرف مریم را قطع کرد:

- اون وقت مامانش کتکش زد.  
باز دستی قلب مریم رو فشرد. روی موهای پرهام رو بوسید و گفت:  
- خیلی خب، حالا بخواب.  
پرهام لبهاشو جمع کرد:

- ... بگو دیگه.

مریم عصبی دندوناشو روی هم فشار داد:

- خيله خب، پس يه قصه ديگه مي گم...

وقتي پرهام سرانجام خوابيد مریم برعکس همیشه که خودش هم خوابش می گرفت و چرتی می زد، کاملاً هوشیار بود، اصلاً هم خوابش نمی اومد. آهسته از کنار پسرش بلند شد و بی سر و صدا به هال کوچک آمد. حرفهای مهرانه ترسانده بودش، باز آمپولها رو در آورد و کنارش گذاشت.

باید زنگ می زد به درمانگاه سر کوچه تا کسی را برای تزریق به خانه اش بفرستند. یادش آمد که یک بار این کار را کرده بودند. علی آنفولانزای سختی گرفته بود و حتی نمی تونست لباس بپوشه. دکتر بالای سرش آمد و از همان درمانگاه هم بهیار مردی برای تزریق آمپول به خانه اشان آمد. حالا هم می تونست زنگ بزنه و بخواد خانمی را برای تزریق آمپول بفرستند. صلاح نبود همراه پرهام به درمانگاه بره، چون ممکن بود به پدرش بگه.

می تونست هر وقت پرهام خوابید زنگ بزنه، این طوری پسرش اصلاً نمی فهمید کسی آمده و برای چه کاری آمده... خودش هم می دونست با این فکرهای چرند و پرند در واقع می خواد به اصل کاری نرسه یا صداشو خفه کنه. اما اصل مطلب آنجا بود، هر چه آسمون و ریسمون می بافت فایده ای نداشت. سرانجام تسلیم شد، آمپولها رو دوباره در کیفش گذاشت. ساکت و بی حرکت روی مبل ماند. حالا باید به اصل کاری می رسید.

مهرانه چی گفته بود؟... اینکه حسرت می خوره و دلش بچه اشو می خواسته؟ یعنی ممکن بود روزی خودش هم پشیمون بشه؟ اگر با خودش رو راست بود، جواب رو می دونست. جواب همان جا بود... بله، پشیمون می شد. چون از همون لحظه سر دوراهی تردید مونده بود. علی هم که مخالف سرسختش بود و بچه رو می خواست. باز حد اقل مهرانه و شوهرش با هم موافق بودند و مهرانه همدست

داشت.

صدا به تندی گفت:

- شریک جرم!

مریم حوصله یکی به دو کردن نداشت. به سادگی موافقت کرد، بلکه به نوعی این حرف درست بود. شریک جرم داشت. اما او چه؟ هیچ کس با او موافق نبود. در ضمن خودش هم خیلی مصمم نبود. حالا که کسی نبود می تونست اعتراف کنه که علی حق داشت، او همیشه موافق دو بچه بود. یک بچه خیلی تنها و بی پشت و پناه به نظر می رسید. بالاخره پدر و مادرها که تا ابد زنده نبودند. آن وقت تکلیف بچه بیچاره چی می شد؟

این درست که برای این یکی اصلاً برنامه ریزی نکرده بود، ولی او که به هر حال چنین برنامه ای برای آینده داشت. هر وقت دیگه هم حامله می شد همین مشکلات را داشت. حاملگی سخت و زایمان و شب زنده داری و خانه نشینی... الان بهترین موقع بود. اگر صادقانه فکر می کرد. شلوغش نمی کرد، خیلی هم بد نشده بود.

شاید هم خیلی عالی بود، تا بچه جدید به دنیا می اومد، پرهام با مهد کودکش خو گرفته بود و کارش نصف می شد. بعد هم علی و مادر خودش حتماً کمکش می کردند، به خصوص با چماقی که مریم در دست داشت، می تونست حسابی به کار بگیردشان و تا اعتراض کردند سینه جلو بده که: شما اصرار کردید وگرنه من بچه نمی خواستم!

دلیل مهمتر اینکه دلش نمی اومد شوهرش رو اونطور غمگین و ناراحت ببینه. جدا از خانواده اش، علی برای او مرد ایده آلی بود و او هنوز عاشقانه دوستش داشت. با اینکه اصلاً به شوهرش نمی گفت و نشون نمی داد که دوستش داره، اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه. گاهی که شوهرش اصرار می کرد، سر سری اظهار علاقه زورکی می کرد که مبدا علی پررو بشه، اما دوستش داشت.

برای اولین بار با محبت دستش رو روی شکمش گذاشت. فکر کرد یک نوزاد بی گناه چقدر قشنگ و خوبه. یادآوری بوی خوب نوزادها، طریقه نگاه کردن و مشت کردن دستهایشان او را حسابی تکان داد. بعد دستش را برداشت و با خودش فکر کرد. هر کاری می خواست بکنه باید عجله کنه. زودتر باید فکرهایش رو به نتیجه می رسوند و انتخاب قاطعانه ای می کرد. بالاخره بچه تا ابد آنجا منتظر تصمیم او نمی موند. یکی دو هفته دیگه برای سقط جنین خیلی دیر بود. پس باید تکلیف خودشو روشن می کرد.

آهی کشید و سرش رو میون دستهایش گرفت. خودش هم نمی دونست چه غلطی باید بکنه. به ساعت نگاه کرد و آمپولها رو دوباره در آورد. چیزی تا آمدن علی نمونده بود. ممکن بود یادش بره آمپولها رو قایم کنه. اونوقت غائله دیگه ای به پا می شد. با تنبلی بلند شد و از بالای کتابخونه جعبه شکلات خالی رو برداشت. این جعبه مخفی مریم بود. گاهی چیزهایی رو که نمی خواست علی یا پرهام پیدا کنه آنجا می گذاشت و آن رو بالای کتابخونه می گذاشت. لبه کتابخونه نمی گذاشت که جعبه دیده بشه.

در جعبه رو آهسته باز کرد، مقداری پول هنوز در جعبه بود. آمپولها رو لای دستمال کاغذی پیچید و زیر اسکناس ها مخفی کرد. بعد دوباره در جعبه رو بست و اونو سر جاش گذاشت.

خب، حداقل مثل دفعه قبل غافلگیر نمی شد. به آخر هفته دو روز مونده بود، زیر لب گفت:

– تا شنبه باید تصمیم قطعی ام رو بگیرم، یا این وری یا اون وری...

بعد راضی و سر حال به آشپزخونه رفت تا چیزی برای شام سر هم کنه. چند وقتی بود ناهار و شام درست حسابی نداشتند، چون اکثر اوقات حال و حوصله نداشت و شوهرش این رو به حساب کسالت تنبلی حاملگی می گذاشت و خودش دست به کار می شد. معمولاً یا از بیرون غذا می گرفت یا چیزی سر هم

می کرد.

مریم یک بسته مرغ از فریزر در آورد و در ظرفشویی گذاشت تا یخش باز بشه. نمی دونست چی می خواد درست کنه اما به قول مادرش با مرغ پخته هزار مدل غذا میشد درست کرد. حالا تا بیزه وقت داشت فکر کنه اسمش چیه! وقتی تلفن زنگ زد مریم کلی هویج و سیب زمینی و قارچ هم شسته و خرد کرده بود. شاید خوراک مرغ بد نباشه. دستش رو با کنار شلوارش خشک کرد و گوشی رو برداشت. در همون ابتدا صدای دوستش رو شناخت و صمیمانه سلام و احوال پرسى کرد.

الی با لحنی گلایه مند گفت:

- کجایی تو؟ بی معرفت بودی که اونم شدى. این خونه شوهر چیه که آدما رو از این رو به اون رو می کنه؟

مریم خندید، الی ادامه داد:

- چیه؟ طبق معمول داری خونه تمیز می کنی و سبزی پاک کردی گذاشتی خشک بشه، هان؟

مریم کمی مکث کرد بعد تصمیمش رو گرفت. دلش نمی خواست به الی بگه حامله است، برای همین جواب داد:

- نه، اتفاقاً خیلی وقته از این کارا نکردم. یه خانومه رو پیدا کردم که سبزی پاک می کنه، خرد هم می کنه به اون سفارش میدم. خیلی هم ترو تمیزه...  
الی آه کشید:

- آ، چه عجب! خب تو چطوری؟ پرهام و علی چطورن؟

- همه خوبن، تو چطوری؟ تو که گرفتاری من رو نداری چرا زود به زود یاد ما نمی کنی؟

الی انگار بخواد حرفی رو مزه مزه که بگه یا نه، مکث کرد و بعد گفت:

- کارهای اینجا مگه می زاره، بعد هم گرفتار خواستگار بازی و برو بیا بودم.

مریم از شادی جیغ کوتاهی کشید:

- وای! راست میگی؟ پس یه عروسی افتادیم...

مریم می تونست غم صدای الی رو که به شدت سعی می کرد اونو بیوشونه حس کند.

- نه بابا، ردش کردم، یعنی نشد، به دلم ننشست. البته شغل و تحصیلاتش خوب بود ولی...

مریم با کنجکاوی پرسید:

- از کجا پیداش شد؟ برام نگفته بودی!

- هیچی، زن دایی ام معرفی کرده بود وضعشون بد نبود اما پسره نجست بود.

- باز تو زود قضاوت کردی، می خواستی چند بار باهاش بری و بیای تا بفهمی چه اخلاقی داره، شاید خوب بود.  
الی نچ کرد:

- نه، خوب نبود. ببین من یکی رو می خوام که به دلم بشینه. مال و ثروت خیلی برام مهم نیست اما کلاسش برام اهمیت داره. این خیلی بی کلاس بود.  
مریم چیزی نگفت. هزار بار این حرفها رو شنیده بود. البته مادرش هر بار می شنید، پشت چشم نازک می کرد و می گفت:

- این حرفها رو تحویل توی ساده می ده بشنو و باور نکن، هرکی میاد خواستگارش وقتی فیس و افاده و سن و سالش رو می بینه در میره. این هی تحویل می ده از این خوشم نیومد و اون یکی کوتوله بود. تو باور نکن...

مریم هم نمی دونست چی رو باور کنه، اما الی دوستش بود و آرزو می کرد خوشبخت باشه، با هر کس که واقعاً لیاقتش رو داره. اما هر بار که خواستگاری براش پیدا می شد عیبی روش می گذاشت و به سرانجامی نمی رسید. ادامه حرفهای الی هم مثل دفعه های قبل بود.



- حالا مگه قحطی شوهر اومده؟ بعدش هم الان دارم برای خودم زندگی می کنم مگه مرض دارم برای خودم آقا بالا سر پیدا کنم. تازه تو شوهر کردی کجا رو گرفتی؟ همش داری جون می کنی و آره و بله علی رو جا میاری. هر دفعه بهت میگویم با هم بریم بیرون یه بهانه ای می تراشی. اما من که خر نیستم می دونم یا علی نمی زاره، یا اونقدر کار داری و خسته ای که دیگه حال و وقتش رو نداری.

مریم چیزی نگفت، الی که خوب حرفاشو زد گفت:

- حالا بیا بریم کیش، با چند نفر از بچه ها قرار گذاشتیم آخر هفته دیگه بریم کیش، میای؟

مریم بی فکر جواب داد:

- نه!

الی خندید:

- بابا زنونه می ریم، فقط ما خانم ها! بیا بریم خیلی خوش می گذره. کلی چرت و پرت می خریم و شبها هم می ریم اسکله تا صبح وراجی می کنیم.

مریم با حسرت پرسید:

- با کی می خوام بری؟

- یکی از همکارام که بچه خیلی باحالیه، فکر کنم دیدیش، صدف! یکی از دوستاش هم میاد. مژگان هم که می دونی دمش به دم من گره خورده، اونم میاد.

مریم فکر کرد: خوش به حالتون! شما برید کیش، منم دوباره مثل یک

پنگوئن چاق و سنگین توی خونه می مونم تا جوجه بعدی ام به دنیا بیاد!

بغض گلویش رو پر کرد، صداس در نمی اومد. الی دوباره گفت:

- الو؟ مریم اونجایی؟

به سختی جواب داد:

- آره، با تور می رید؟

الی که انگار متوجه صدای بغض آلود دوستش نشده بود، با آب و تاب تعریف

کرد:

- آره دیگه، خوبی تور اینه که لازم نیست دنبال هتل بگردیم و نگران جا باشیم. ناهار و صبحونه هم می ده. بیا بریم خوش می گذره...

مریم آهسته گفت:

- پرهام رو چه کار کنم؟

الی با لحن منزجر جواب داد:

- آه، هر بار به تو یه چیزی گفتم پرهام، علی... بس کن دیگه، بزارش خونه مامانت، سه روز که بیشتر نیست.

مریم در دل جواب داد: سه روز برای تو چیزی نیست، برای یک بچه سه چهار ساله مثل یه عمر می مونه. پرهام عادت داره من براش قصه بگم تا خوابش ببره، یه حرفی برای خودش می زنه. تازه اگه مامان قبول کنه پرهام رو نگه داره، علی رو چیکار کنم؟ اصلاً مگه علی قبول می کنه من تنهایی برم مسافرت؟  
صدای الی بلند شد:

- خب، من دیگه برم. زنگ زدم حالت رو بپرسم. اگه نظرت عوض شد زود خبر بده تا بلیط تموم نشه.

مریم هوم نامفهومی کرد و گوشی رو گذاشت. بفرما، تا می خواست تصمیم بگیره یکی پیدا می شد که وسوسه اش بکنه.

صدا انگار گوشه ای نظاره گر باشه خجولانه گفت:

- اگه بچه هم نداشتی، علی اجازه نمی داد تنها بری کیش...

آهسته گفت:

- تنها نیستم با چند تا از دوستانم...

صدا حرفش رو قطع کرد:

- دیگه بدتر! تو که می دونی که علی چقدر تعصب داره، خوب دوستت داره.

الی هم اگه شوهر کرده بود محال بود تنها بره کیش...

مریم حوصله نداشت در ذهنش مثال بیاره که زنان شوهردار هم به تنهایی سفر می کنند. چشمهایش را بست و بی حوصله پشت پیشخوان آشپزخانه نشست. امشب هم می توانستند از بیرون غذا بگیرند، در ضمن یک شانه تخم مرغ هم در یخچال داشتند. دیگه حال آشپزی نداشت. با حرص فکر کرد مردی که نمی زاره زنش استراحت کنه، حقش همون تخم مرغه! بعد دوباره مصمم فکر کرد:

- تا شنبه تصمیم می گیرم قول می دم!

## فصل ششم

مریم بی حوصله در جایش غلتید، مادرش پرهام رو برده بود و او می تونست تا هر وقت دلش می خواست هیچ کاری نکنه. به حوادث چند شب پیش فکر کرد. هرگز خوابش رو هم نمی دید که چنین آشوبی در خانه اش به پا شود. سرش هنوز هم درد می کرد و با یادآوری آن روز دلش از ترس و نگرانی می جوشید. پنج شنبه صبح علی سرکار نرفته بود، تا مثلاً به مریم کمک بکنه، قرار بود با هم به خرید برن اما مریم تا ظهر در رختخواب مانده بود و دوست نداشت از جاش بلند بشه. مخصوصاً وقتی صدای خنده پرهام و علی را شنید، مصمم تر در جایش ماند. صدایشان را می شنید که با هم بازی می کنند. بعد صدای شکستن چیزی آمد و پرهام ساکت شد. مریم باز هم از جاش تکون نخورد. سرش سنگین بود و دلش مالش می رفت. حال بدی داشت با حسابهای خودش، جنینش دو ماهه بود. شاید دلیل این دلشوره ها و حال بدش همین بود. وقتی پرهام رو حامله بود تا سه ماه حالت تهوع شدید داشت. صبح ها تا چشم باز می کرد مجبور بود به طرف دستشویی بدود، آنقدر عرق می زد که دل و روده اش بالا می اومد. از بوی گوشت و سوسیس حالش بد می شد. بوی سرخ کردنی اذیتش می کرد، اما از ماه چهارم حالش بهتر شد و تهوع صبحگاهی اش خفیف بود. باز دستش را با مهر روی شکمش کشید. انگار طفل معصوم می دانست که

مادرش او را نمی خواهد، برای همین هیچ اذیتش نمی کرد. انگار می ترسید حضورش را به رخ بکشد و کشته بشه. دلش برای بچه ندیده اش سوخت. بی آنکه از اوضاع بیرون از اتاقش با خبر باشه به نوازش بچه از روی شکمش ادامه داد. بعد در به شدت باز شد و علی سرخ و نفس زنان پرسید:

- اینا چیه؟

پرهام با ترس، از پشت پای پدرش، به مادرش که در رختخواب نیم خیز شده بود خیره ماند. صدای عصبی و گرفته علی، مریم را ترساند. آهسته پرسید:

- چی؟

علی دستش را بالا برد. کف دستش دو آمپول شیشه ای را با کمک شصتش نگه داشته بود.

- اینا...

آه از نهاد مریم برخاست. مین من کرد:

- کجا پیداشون کردی؟

علی با آرامشی که فقط مریم می دانست آرامش قبل از طوفانه گفت:

- دنبال لامپ می گشتم اینا رو بالای کتابخونه پیدا کردم. برای چیه؟

مریم به تندی جواب داد:

- آمپول تقویتی، دکتر برام نوشته.

علی ناباورانه نگاهی کرد:

- پس چرا قایمش کرده بودی؟

مریم دم دست ترین جواب را چسبید:

- گفتم جلوی دست نباشه یه موقع پرهام برداره و بشکنه، می خواستم

شنبه برم درمانگاه تزریق کنم.

علی دندان هایش را روی هم فشرد، صدایش می لرزید:

- مریم وای به حالت اگه دروغ گفته باشی...

بعد به سرعت چرخید. مریم نفسش رو بیرون داد، از کجا می خواست بفهمد او دروغ گفته؟ خنده اش گرفت. چه ماهرانه داستان می ساخت! بعد به پرهام نگاه کرد که هنوز سرک می کشید. بیچاره پرهام! همیشه در دروغاش از اون سوءاستفاده می کرد. مریم در فکرهای خودش بود که صدای علی که داشت با تلفن حرف می زد او را متوجه اوضاع خراب کرد. ترسان از جا برخاست. پاش خواب رفته بود، چند قدم لی لی کرد، پرهام خندید:

— منم بازی...

مریم اما با دست روی دماغش زد:

— ہیس!

می خواست بشنود علی با چه کسی صحبت می کنه. صداشو می شنید:

— سلام، داروخانه دکتر متین؟...

نفس در سینه مریم حبس شد و در همان حال کوچک خشکش زد.

– بله قربان، می خواستم ازتون یه کمک بگیرم... بنده یه آمپول بین داروهای

خونه پیدا کردم که مطمئن نیستم مال چیه، میشه کمک کنید...

بعد با دقت حروف انگلیسی روی شیشه رو هجی کرد.

مریم از ترس می لرزید. نمی دونست چه کار باید بکنه. وقتی صدای علی

عوض شد به اتاق خواب رفت و در رو از پشت قفل کرد. اما باز هم صدای

خشمگین شوهرش را می شنید.

— خیلی ممنونم، کمک بزرگی به من کردید... نخیب متوجه هستم، احتمالاً

اشتباهی پیش اومده، چشم... مطمئن باشید، ممنونم خدا حافظ.

مریم منتظر چشمانش را بست. صدای قدم های علی رو می شنید و دعا می

کرد شوهرش تا شب خودشو کنترل کنه تا حداقل پرهام بخوابه. اما علی بی

طاقت دستگیره رو کشید. وقتی در باز نشد، چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. قلب

مریم تند تند می زد، انگار می خواست از سینه اش بیرون بپرد. لحظه ای فکر

کرد شاید شوهرش تونسته خودشو کنترل کنه و تا موقع مناسب چیزی نگه. اما بعد ضربات محکمی روی در خورد و صدای دو رگه از خشم علی لرزاندش:  
- باز کن ببینم، دروغگوی ترسو، باز کن این در لعنتی رو، میگم باز کن.  
مریم با بدنی لرزان و دهانی از ترس خشک شده، سر جاش ماند. نمی دانست چه کار بکنه. چیزی بگه یا ساکت باشه. در رو باز کنه یا همون جا بمونه. صدای علی نمی گذاشت تمرکز بکنه.

- دروغگوی آشغال، چقدر خوب یاد گرفتی فیلم بازی کنی. منو سیاه کنی! من احمق و هالو رو بگو که چقدر زود خر می شم. چند وقته نمی زارم خانم دست به سیاه و سفید بزنه، خونه ریخت و پاشه، هیچ وقت غذای درست و حسابی نداریم، جیک نمی زنم که مبادا ناراحت بشه، مبادا آب توی دلش تکون بخوره. هی میگم این حامله است، حال نداره، گناه داره... چقدر من احمق و ساده ام! مامانم حق داره... تو دست شیطان رو از پشت بستنی، من بی شعور هی ازت دفاع می کنم و میگم این طوری نیست. ولی در واقع همین طوره. تو از خوبی من سوءاستفاده می کنی! باز کن در لعنتی رو، تو چشمام بگو چرا این همه دروغ گفتی، هان؟

صدای گریه وحشت زده پرهام که بلند شد، علی هم ساکت ماند. صدای پاش نشان می داد که از پشت در اتاق خواب کنار رفته، اما مریم همچنان سر جاش موند. می ترسید در رو باز کنه یا حتی تکان بخوره. دلش چنان مالش می رفت که می خواست روتختی رو بجود، اما ترجیح می داد با شوهرش رو به رو نشه.  
صدای پرهام رو می شنید که مدام می پرسید:

- چرا داد می زنی بابا؟ مامان کجاست؟

صدای خسته علی رو هم شنید:

- مامان توی اتاقه، منم دیگه داد نمی زنم. نترس عزیزم.

پرهام بغض آلود پرسید:

- آخه چرا با مامان دعوا می کنی؟ چرا داد می زنی؟  
علی یک پرده صداس رو بالا برد که مریم بشنود:  
- باهاش دعوا می کنم چون من و تو رو دوست نداره. چون دلش نمی خواد  
یه بچه ناز مثل تو داشته باشه.  
مریم از خشم دندون هاش رو روی هم فشار داد و زیر لب غر زد:  
- ای بی معرفت، نامرد به پرهام چه کار داری؟ چرا ذهن بچه رو نسبت به  
مادرش خراب می کنی، پست...  
صدای علی هنوز شنیده می شد:  
- مادرت دوست نداره با ما باشه، دلش می خواد تنها باشه. بره این طرف و  
اون طرف، گردش، مسافرت، کلاس های مختلف، حال و حوصله بچه داری و  
خونه داری نداره، حالا شوهرداری بخوره تو سرش!  
مریم بی طاقت داد زد:  
- ای دروغگو...!  
صدا از جایی پرسید:  
- واقعاً دروغ میگه؟  
پای مریم سست شد. اشک از چشمهایش سرازیر شد زیر لب غر زد:  
- بله، دروغ میگه! من همیشه برای پرهام مادر خوبی بودم. شاید گاهی  
حوصله نداشتم اما اکثر اوقات مادر خوبی بودم. قبل از این ماجرا هم، خونه و  
زندگی ام مثل دسته گل بود. خونه داری ام عالی بود، شوهرداری هم... دیگه باید  
چیکار می کردم، حلوا حلوا می کردم می گذاشتم روی سرم؟ همین که زن خوب  
و بسازی براش بودم از سرش زیاد هم هست. توی خواب هم نمی دید چنین زنی  
نصیبش بشه، خیلی هنر می کرد یکی مثل مادر و خواهرش گیرش می اومد.  
کوته فکر و دهن بین و اهل چشم و همچشمی! از هیچ به همه جا رسیده، تازه دو  
قورت و نیمش هم باقی مونده؟!



صدا پوزخند زد:

- چقدر از خود راضی! در ضمن دروغ نمی گه، تو همیشه قدرشناس بودی، هیچ وقت از اون چیزهایی که داری راضی نیستی، در صورتی که همه آرزویش رو دارن. تو همیشه ناشکری می کنی، همیشه توی رویا به سر می بری و خیال بافی می کنی. هر چیزی وقتی داره، موقعیتش که بگذره، دیگه فایده نداره. الان هم وقت مادر بودن و همسر بودن توست نه مجردی کردن و خوشگذرونی دخترهای دبیرستانی! اون موقع رو از دست دادی، دیگه اشتباه نکن، قدر این روزها رو بدون که اگه بگذره دیگه برنمی گرده. اونوقت باید باز تو حسرت بمونی! مریم شکلی در آورد. گفت:

- برو بابا! دیگه دوره زمونه این حرفها گذشته. الان دیگه زنهار مثل قدیم نیستن که تا بچه دار میشن با دنیا خداحافظی می کنن تا وقت عروسی بچه شون دیگه پا تو خیابون نمیدارن که مبادا بچه سرما بخوره، حالا بچه درس داره، حالا تنها نمونه با هزارتا مبادا خودشون رو فقل و زنجیر می کنن و توی خونه می نشینند و طرز پخت هزار جور ترشی و مربا رو یاد می گیرن و ده هزار مدل رو فرشی و روکتری و رومیزی می بافن و گل سازی یاد می گیرن... نخیر، بنده اهل این کارها نیستم، من می خوام زندگی کنم برای خودم هم وقت بزارم و از زندگی لذت ببرم، گناهه؟

صدای غمگین جواب داد:

- زندگی همین روزهایی است که داری به امید روزهای بعدت از دست می دی، خدا کنه یه وقت بفهمی که هنوز فرصت داشته باشی...  
مریم چیزی نگفت و صدا هم خاموش شد. پاور چین از جاش بلند شد و پشت در ایستاد و گوش داد صدای پرهام رو شنید:

- می خوام بریم پارک؟

صدای علی دیگه خشمگین نبود، اما فقط مریم می فهمید که تا چه حد

غمگینه.

- حالا بیا شاید پارک هم رفتیم.

بعد از مدتی جنب و جوش آرام گرفت و صدای بسته شدن در ورودی بلند شد.

مریم باز چند لحظه منتظر ماند انگار می ترسید در را باز کند و علی را پشت در منتظر ببیند. بعد که مطمئن شد همه جا ساکت است، آهسته در رو باز کرد و با قدم های تند به آشپزخانه رفت. ظرف های دیشب در ظرفشویی تلنبار شده و خرده نان و سس گوجه فرنگی روی کابینت را پوشانده بود. بی توجه به نامرتبی خانه، برای خودش املت درست کرد و مثل قحطی زده ها خورد. دست و پایش از گرسنگی می لرزید. وقتی آرام گرفت تازه متوجه شد که شوهرش رفته و احساس خطر کرد. یعنی کجا رفته بود؟ حتماً به خانه مادرش رفته و مثل دختر بچه ها شکایتش رو کرده بود! شانه بالا انداخت: به جهنم اصلاً بهتر، بذار مادر شوهرش بفهمه که مریم بچه علی رو نمی خواد. این اوست که از وابستگی بیشتر به آنها فراری است، برعکس چیزی که آنها فکر می کردند. خواست از جا بلند شود و ظرفها رو در ماشین بذاره اما هنوز بر نخواست پشیمون شد. حالا که علی او را زن خانه دار نمی دانست چرا خودش رو خسته بکنه؟ با این فکر روی کاناپه چرم دراز کشید و با تنبلی یک مجله برداشت. اما نمی توانست تمرکز بکنه. علی و پرهام تا چند ساعت دیگه بیرون می ماندند؟ فردا تعطیل بود. اصلاً شاید شب هم بر نمی گشتند. بعد ترسید نکنه اصلاً برنگردن تا مثلاً مریم رو ادب کنه. مجله را به کناری انداخت و نشست. دلش می خواست به موبایل علی زنگ بزنه تا بفهمه کجا رفته اند، کی برمی گردند. اما بعد پشیمون شد. صدا آهسته گفت: - مگه همیشه دنبال تنهایی نبودی؟ برای اینکه هر کاری دلت خواست

بکنی، خب، حالا که موقعیت دست داده، استفاده کن!

مریم پوزحندی زد. بغض گلویش را فشرد:

- چه کار کنم؟ با این بچه تو شکمم برم کلاس بدن سازی؟ یا ول کنم خونه و زندگی ام رو با الی برم مسافرت؟ می خوام با این آشفته بازار، زنگ بزنم به دوستام و دوره راه بندازم. اصلاً چطوره با این همه پولی که برام گذاشته برم خرید؟...

به تلخی گریست. حالش از خودش به هم می خورد. از زندگی ای که برای خودش ساخته بود هم بیزار شد. با صدای بلند زار زد:

- آخه احمق چرا آنقدر با عجله شوهر کردی؟ می مُردی اول می رفتی سر کار یه خورده دنیا رو می دیدی، بعد؟ می ترسیدی قحطی شوهر بیاد؟ مدرکت برای در کوزه خوبه، همه دوستات رفتن سر کارهای درست و حسابی و بهشون میگن: «خانم مهندس»، فقط توی خاک بر سر چپیدی توی خونه و داری کارهای احمقانه می کنی. هی بشور و بساب و بپز، کیه که ببینه؟ غذایی که دو ساعت طول می کشه درست کنی و هزار جور مقدمات داره، توی یک ربع می خورن. اتاقی که پدرت در میاد تمیزش کنی و جارو و گردگیری می کنی تو پنج دقیقه به گند کشیده می شه. آخرش هم نه حقوق می گیری، نه کارت دیده میشه. از صبح تا شب هم که با بچه ات سر و کله بزنی و براش وقت بذاری هیچ کس نمی گه چه کار پر ارزشی، آفرین! کافیه بچه یه شیطونی بکنه تا همه چپ چپ نگات کنن و توی گوش هم وز وز کنن: «تقصیر مادرشه که درست تربیتش نکرده!» ایخاک بر سرت مریم. حالا هم که یکی دیگه تو راه داری، هالوی احمق! باز دوسال باید بچپبی توی خونه که بچه شیر می خواد، دو سال پوشک ببندی و زرز و نق نق تحمل کنی. خود احمقت تقصیر داری. اگه یه خورده عرضه داشتی الان تو وِگِل نمونده بودی. داشتنی مثل امثال الی برای خودت کیف می کردی.

صدای زنگ تلفن از جا پراندش، روی همان مبل خوابش برده بود. آنقدر هق هق کرده بود تا خوابش ببره. گیج گوشی رو از زیر روزنامه ها بیرون کشید. چند لحظه طول کشید تا بفهمه مادرش آن سوی خطه. بدنش از جمع شدن روی مبل

درد گرفته بود و چشماش اصلاً باز نمی شد. صدای مادرش از خواب پراندش:

- الو؟ مریم؟ پس چرا هیچی نمی گی؟ حالت خوبه؟

منِ منِ کرد:

- آره، خواب بودم.

مادرش توپید:

- ای خواب به خواب بری که راحت شم.

خواب از سرش پرید. مادرش با کی بود؟ او را نفرین می کرد؟ صدای مادرش

او را از تردید بیرون آورد:

- تو آدم نمی شی؟ چرا اینقدر نا شکری می کنی؟ از دستت ذله شدم.

ناگهان مریم همه چیز رو فهمید. علی رفته بود آنجا، این دیگه کمال پستی

بود. از او به خانواده اش گله و شکایت می کرد.

- چی میگی مامان؟ چرا دعوا داری؟

- بله که دعوا دارم. تو برام آبرو نذاشتی. چرا آنقدر پسره بیچاره رو اذیت می

کنی، مگه مرض داری. آخه چرا انگشت به زندگی بی عیب و نقصت می زنی؟

مگه دیوونه ای؟...

مریم حرف مادرش را برید:

- چی میگی؟ دوباره علی اومده اونجا اشک تمساح ریخته؟

داد مادرش در آمد:

- عجب بی چشم و رویی دخترا! بدبخت گریه می کرد از دست تو، کجا بره؟

خوب بود می رفت خونه مادرش، تا هزارتا حرف هم برات درست می شد؟...

دوباره مریم وسط پرید:

- مگه هرچی میگه، شما باید باور کنی؟ هر کی تنها رفت قاضی، راضی

برگشت...

مادرش با حرص گفت:

- چرت و پرت نگو، کور بشه بقالی که جنس خودشو نشناسه! مریم دست بردار از این حماقت، به خدا یه روزی می رسه که حسابی پشیمون میشی ها، نکن کاری که خدا قهرش بگیره و هر چی داده بهت پس بگیره تا بفهمی چه چیزهایی داشتی. چون آدم های احمق تا ازشون نگیرن نمی فهمن که دارن!

گوشی را محکم روی دستگاه کوپید و مریم را بهت زده و عصبانی رها کرد.

خواب از سرش پریده بود، لنگ لنگان وسط پذیرایی ایستاد. پاش خواب رفته و پشت ساق پاش گرفته بود. پای دردناکش رو مالید و اخم کرد. داد زد:

- بابا عجب گیری افتادم ها! همه مادر و خواهر دارن، ما هم داریم! بفرما! همه دشمن خونی و جونی من هستن! تقصیر این علی مارمولکه، بین چه چیزهایی که نگفته. حتماً یه عالم دروغ و چرت به هم بافته که مامان این طوری سر من داد می زد.

صدا با بدجنسی خندید:

- اگه کارایی که تو کردی و فیلمی که بازی کردی و ادایی که درآوردی و دروغ ها و دغلهات رو صاف و پوست کنده هم گفته باشه، یه طومار سیاه داری. چه رسه به زیاد کردن پیاز داغش!

مریم با حرص کوسن مبل ها رو به طرف دیوار پرت کرد و زیر لب ناسزایی به مخاطب نامعلوم داد، گرسنه اش شده بود، آهسته ضربه ای روی شکمش زد:

- همه اش تقصیر توست بچه! نمی شد حالا تشریف نمی آوردی؟ والله توی این دنیا خبری نیست، مادر بدبخت و بیچاره ات رو ببین، تازه همه بهش میگن خوشبخت، خوش شانس! همه میگن ناشکره!

موهاشو با دست عقب زد:

- می بینی چقدر همه چیز مطابق میل مادرته؟ تازه به ناشکری هم متهمش می کنن، وای به حال اون کسایی که بنز زیر پاشون دارن و تو ویلای هزار متری زندگی می کنن و برای خرید می رن خارج از کشور!

بعد با بغض زمزمه کرد:

- حتی جای الی هم بودم راضی تر بودم! نخواستم جای اون پولدارها و مولتی میلیاردرها باشم، چرا راه دور برم؟ جای الی هم بودم خیلی بهتر از اینجایی که هستم بود!

در یخچال را با شدت باز کرد. ته مانده غذای دیشب اصلاً نظرش رو جلب نکرد. شیر کاکائو هم داشتن. نه، یک غذای گرم می خواست به ردیف تخم مرغها نگاه کرد. اصلاً دلش نمی خواست. صبح املت خورده بود. میوه هم که برای بعد غذا خوب بود، یک چیز نوچ و چسبناک تمام یخچال رو کثیف کرده بود. چند لکه ماست خشک شده هم برای کامل کردن کثافت به چشم می خورد. زیر سس گوجه فرنگی هم یک دایره قرمز افتاده بود. مریم چهره درهم کشید:

- آه، دلم به هم خورد. گند از سر خونه بالا میره. یعنی علی کوره و فرق زندگی دو ماه پیش رو با الان نمی فهمه یا می خواد حرص منو در بیاره؟

در یخچال رو چنان محکم بست که یکی از اردک های سرامیک از آن بالا جلوی پاش افتاد و خرد و خاکشیر شد. گریه اش گرفت، چقدر به آن اردک های فضول که از بالای یخچال به کف آشپز خانه سرک کشیده بودند علاقه داشت. زانو زد و خرده های مجسمه رو کف دستش جمع کرد. چنان خرد شده بود که از خیر چسباندن تکه هایش گذشت و همه رو در سطل آشغال ریخت. از صدای تلق فهمید که در سطل نایلون نبوده و دادش در آمد. روز خوش شانسی اش بود دیگه، چه انتظاری داشت؟

تلفن را برداشت و از دفتر تلفن، شماره پیتزا فروشی نزدیک خانه رو گرفت. صدای همهمه و ازدحام از آن سوی خط نمی گذاشت صدای مرد جوان را بشنود. داد زد:

- یه پیتزا مخلوط برای اشتراک صد و یک.

صدا بی حوصله پرسید:

- سالاد، سیب زمینی، نوشابه؟

مریم فوری گفت:

- نه، ممنون.

صدای تلق آمد. مریم متعجب به گوشی زل زد. پسره فهمیده بود او چه گفته یا فکر کرده نه ممنون مال پیتزا هم بوده؟ یعنی بالا خره غذا می خوره یا نه؟ عصبانی گوشی رو پرت کرد لای لباسهای شسته که روی مبل هال ریخته بود و روی همان ها نشست. به جهنم!

باید منتظر می موند. اصلاً می تونست لباس بپوشه و قدم زنان تا پیتزا فروشی بره، حتی حوصله نداشت پاشو توی یک پاچه شلوارش فرو کنه چه برسه به هردو! تلویزیون رو روشن و کانال ها رو تند تند عوض کرد. نخیر، واقعاً روز بد شانسش اش بود، اخبار، حیات وحش، مستند زندگی در یک روستای دور افتاده نزدیک آخر دنیا، آشپزی، مسابقه لوس و بی هیجان و باز هم خبر! تلویزیون رو خاموش کرد. کنترلش رو پرت کرد لای لباسها، به ذهنش سپرد که از آن لحظه هر چی گم شد لای لباسها را حتماً بگردد. حوصله اش سر رفته بود، چقدر وقتی پرهام نبود، خونه سوت و کور و ساکت بود. هیچ کس نبود که در هر ثانیه یک سؤال بپرسه و در هر دقیقه یک خواسته داشته باشه. علی هم نبود که بخواد قیافه بگیره و برای هر حرکتش نقشه بکشه و برنامه ریزی کنه. حوصله بیرون رفتن تنهایی هم نداشت. مطمئن بود اگه به الی هم زنگ بزنه او صد تا برنامه دیگه بدون او داشت، مزاحم نمی خواست. یک زن حامله افسرده نیمه خل! نخیر خیلی ممنون، من یک پارتی دعوت دارم و الان باید برم آرایشگاه... نخیر با چند نفر از همکارام رستوران قرار دارم... دفعه دیگه با هم می ریم.

صدای زنگ در که بلند شد مریم چنان از جا پرید، انگار تازه متوجه اختراع برق شده. چند لحظه انگار از آسمون افتاده باشه حاج و واج نگاه کرد و بعد تازه مغزش شروع به فرمان داد کرد. به کندی بلند شد و آیفون را برداشت. انتظار

داشت جیع پرهام گوشش را بلرزاند. یا علی قیافه گرفته بتوپد: « باز کن » اما صدای ناشناسی سلام کرد. اصلاً یادش رفته بود که گرسنه اش بوده، تا اینکه صدا گفت تشریف بیاورد پایین و پیتزاش رو بگیره. هول و دست پاچه روپوش و روسری اش رو از جالباسی چنگ زد و در راه پله پوشید. همان طور که شلنگ تخته زنان پایین می رفت، فکر کرد چی می شد اگه وسط پله ها جوری زمین می خورد که پرونده بچه بسته می شد، آن هم بدون هیچ تلاشی!؟

وقتی جلوی در رسید اسکناس های مچاله را بی توجه به چشم غره پسر جوان عینکی در دستش چپاند و تقریباً پیتزا رو قاپید و دوباره در غار تنهایی اش فرو رفت. مانتو و روسری اش رو روی مبل پرت کرد و نشست. هزار بد و بیراه به خودش گفت که نوشابه نخواستہ بود، حالا پیتزا رو باید با چه پایین می فرستاد؟ برای اینکه روز خوبش کامل شود اولین قطعه پیتزا را که بلند کرد دومی و سومی هم در هوا آویزون شد. اول فکر کرد پنیر پیتزا کش اومده اما وقتی پیتزا اول را جلوی چشمش گرفت متوجه شد سه تکه پیتزا به وسیله یک موی دراز و سیاه هنرمندانه بهم وصل شده اند. با نفرت پیتزا را در جعبه اش پرت کرد و بی اراده به طرف دستشویی دوید تا روز خوش شانسی اش را با چند حرکت موزون و از ته دل جشن بگیرد.

صدای در که بلند شد مریم هراسان از جایش برخاست. جلوی تلویزیون خوابش برده بود، علی بی آنکه کلمه ای حرف بزند با پرهام که در آغوشش به خواب رفته بود مثل سایه محوی از مقابلش گذشت. مریم از فرصت استفاده کرد و به تندی به اتاقشان رفت و چراغ را خاموش کرد. با اینکه خواب از سرش پریده بود، به نفعش بود خودش رو به خواب بزنه. در جایش دراز کشیده بود، اما تمام وجودش گوش شده و به سروصدای شوهرش دقت می کرد.

علی تلویزیون را خاموش کرد، صدای ریختن آب در لیوان شنیده شد، بعد هم در دستشویی باز و بسته شد. چند لحظه بعد وقتی مریم خیالش راحت شده



بود که شوهرش از تب و تاب افتاده در اتاق خواب باز شد. هیکل علی در تاریکی خانه انگار بزرگتر شده بود، به نظر مریم مثل غولی ترسناک رسید. صدایش همچنان گرفته و غمگین بود. جوری که پرهام رو بیدار نکنه گفت:

- می دونم بیداری، پس خوب گوش کن.

بعد چیزی از جیب پیرهنش در آورد و محکم روی میز آرایش کوبید:

- بیا، این هم آمپول های گرون قیمتت، اصلاً از خیر بچه گذشتم. برو هر غلطی دلت می خواد بکن. امروز خیلی فکر کردم وقتی تو، من و بچه من رو دوست نداری، اصلاً همون بهتر مادر بچه من نباشی، چون مادر باید عاشق بچه اش باشه. نه مثل تو که از وقتی فهمیدی داری مادر میشی، برای کشتنش نقشه می کشی. تو یه آدم خودخواه و از خود راضی هستی که تا سرت به سنگ نخوره آدم نمی شی. یه آدم بی رحم و بی عطفوت که حتی به بچه خودش رحم نمی کنه. بیچاره پرهام، کاش همون وقت که پرهام رو حامله شدی سقطش می کردی که مجبور نباشه چنین مادر سنگدلی رو تحمل کنه. برای خودت هم بهتر بود، می رفتی دنبال علافی و کارهای احمقانه ای که نمی دونم چرا آنقدر بهشون علاقه داری، اما به بزرگترین موهبت خدا یعنی وظیفه و عشق مادری اصلاً بها نمی دی و تره هم خرد نمی کنی. فکر می کنی اون بیرون چه خبره؟ دوستای بدتر از خودت دورت رو گرفتن و فکر کردی زندگی یعنی ول گشتن توی پاساژها و شو لباس و پول خرج کردن برای چیزهای آشغال و بی خود، همش «من» «من» می کنی و می خوای برای «من» وقت بذاری. کلاس های مختلف بری و مثل دختر بچه ها با دوستانات ول بگردی. واقعاً متأسفم که این طوری فکر می کنی و بیشتر برای خودم متأسفم که فقط عاشق یه پوسته ظاهری و پوک شدم. اما من مثل تو نیستم، چون من مسئول پسر من و آینده اش هستم و افتخار می کنم که از صبح تا بعد از ظهر جون می کنم تا زن و بچه ام در رفاه زندگی کنن، من من در خوشبختی خانواده ام خلاصه میشه، خوشحالی پسر من رو راضی

می کنه، وگرنه فکر نکن من تا به حال چنین مردهایی دور و برم ندیدم. من هم اگه بخوام بلدم برم با دوستانم خوش گذرونی و دوره و مسافرت و کوه و فوتبال و هزار کوفت و زهر مار دیگه... اما من عاشق خونه و زندگی ام هستم، تفریح من، بودن با شماست. البته بود... خواهش می کنم برو این بچه رو بنداز، اصلاً من هم از خیرش گذشتم. حوصله ندارم دوباره شروع کنی به ناز و نوز کردن و بعد هم که به دنیا اومد مثل دفعه پیش به عالم و آدم غر بزنی و سر همه خلاق منت بذاری که لطف کردی و مثل میلیونها زن دیگه بچه دار شدی و داری مادری می کنی. من دیگه نیستم... تو فقط خودت رو می بینی انگار همه آدمها دارن خوش می گذرونن و توی زنگ تفریح هستن، فقط تو یکی کارهای خونه خودت رو می کنی و پسر خودت رو بزرگ می کنی. حالا هم آزادی، همین فردا برو آمپولها رو بزن و خلاص! ول بگرد و دنبال عقده های دوران نوجوانی و بچگی ات رو بگیر بلکه راضی و خوشحال باشی. اما بعید می دونم، چون تو از اون آدمهایی هستی که همیشه از غافله عقبی و دایم حسرت می خوری. احتمالاً اگه بری دنبال خوش گذرونی چند وقت بعد حسرت می خوری و شاکی می شی که کی پرهام بزرگ شده و چرا محل سگ بهت نمی گذاره، تو دایم الحسرتی...!

بعد در را بست. مریم همان طور در رختخوابش ماند. بغض گلویش را فشرد. یعنی واقعاً این طور بود؟ به این بدی و سطح پایینی که علی می گفت؟ پس چرا همیشه فکر می کرد علی عاشقش و از همه کارهایش سپاسگزاره؟ اشکهایش در میان بهت و تعجب فراوانش پایین می ریخت. آهسته چرخید و چراغ کنار تخت را روشن کرد، باورش نمی شد، اما آمپولها واقعاً روی میز آرایش بود. به جای اینکه خوشحال بشه، ناراحت شد و احساس ناامنی وجودش را پر کرد. معلوم بود وجودش دیگه برای علی مهم نبوده، نه او، نه بچه ای که در شکم داشت و این او را خیلی نگران می کرد. حق هق کرد، فکرش را هم نمی کرد همه چیز این طور بچرخد و ورق بر گردد.

## فصل هفتم

صدای خنده کم کم داشت روی اعصابش خط می کشید. وقتی هم شیوا و سمیرا روی دنده خنده می افتادند، دیگه ساکت نمی شدن. مریم مثل یک کدو تنبل، از وقتی اومده بود روی مبل کنار آشپزخانه لمیده بود و هرکس وارد می شد کمی خودش رو تکان می داد و دوباره جا خوش می کرد. علی و مجید در حال فوتبال نگاه می کردند. مجید شوهر سمیرا از آن عشق فوتبال های وحشتناک بود که اگه در جزیره ای بی نام و نشان مسابقه ای برگزار می شد حتماً از ساعت شروع بازی و اسم تیمها و بازیکنها خبر داشت. صدای گری خواندنش می اومد، وقتی علی و مجید به همدیگه می رسیدند فقط حرف از فوتبال و تیمها و شایعات می زدند و برای هم کرکری می خواندند. داستان ابدی آبی و قرمز بین این دو باجناب هم ادامه داشت و هر بار با حرارت همان حرفهای همیشگی رد و بدل می شد.

گاهی مریم از اینکه این دو نفر هیچ وقت از این حرفها خسته نمی شدند تعجب می کرد. مگر این حرفها به نظرشون تکراری و لوس نمی اومد؟! حتماً نمی اومد که هر بار به هم می رسیدن شروع می کردن به کرکری خوندن. مریم بی حوصله از این دنده به آن دنده غلتید، مادرش نیم نگاهی به طرفش انداخت و با تمسخر گفت:

- خسته نباشی مریم جون، میگم آنقدر نشستنی پشتت زخم نشه...

مریم بدخلق جواب داد:

- نه، گاهی هم می خوابم که زخم نشه.

بعد پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت. مادرش هم حرفی نزد فقط آه پر معنایی کشید و به آشپزخانه رفت. مریم در جاش چرخید تا خواهراش رو ببینه. شیوا داشت از دوستان دانشگاهش صحبت می کرد و سمیرا از خنده سرخ شده بود. مریم شکلکی در آورد و سعی کرد بی توجه باشه. لحظه ای علی به طرفش سرک کشید، می تونست نگرانی رو در چشم های قهوه ای رنگش بخواند اما به او هم اعتنایی نکرد. از آن شب کذایی حدود دو ماه می گذشت. مریم دست روی برجستگی کوچک شکمش گذاشت و آه کشید. با اینکه علی آمپولها رو روی میز گذاشته بود، اما چنان اتمام حجتی با او کرده بود که مریم تا چند روزی ترسید نکنه همان روزها تقاضای طلاقش را با پست به خانه بفرسته. اما علی با اینکه از آن شب با او قهر کرده بود، سر وقت به خونه می آمد و خودش رو با پرهام سرگرم می کرد. وقتی پرهام می خوابید پشت روزنامه پنهان می شد تا مریم خسته بشه و به اتاق خواب بره. بعد بی سروصدا چیزی به عنوان شام می خورد و روی کاناپه هال می خوابید.

روزهای اول مریم هم بی اعتنایی می کرد. حتی آنقدر عصبانی بود و از حرکت علی حرص می خورد که خوشحال هم بود. خودش هم قهر کرده بود و با ورود علی به خانه به اتاق می رفت و فقط برای شام دادن به پرهام بیرون می آمد. بعد دوباره به اتاق می رفت و بی سروصدا می خوابید. پرهام با همه بچگی اش متوجه شده بود پدر و مادرش با هم قهر هستن. صبحها به محض بیدار شدن اولین حرفش این بود:

- مامان با بابا آشتی کردی؟

هرچه مریم طفره می رفت، پرهام سئوالش را فراموش نمی کرد. براش

کارتون می گذاشت و جلوش بشقابی پر از میوه های تکه تکه شده، پرهام به ظاهر فیلم می دید اما به محض تمام شدن کارتون، دوباره به طرف مادرش می دوید:

- مامان آشتی کردید؟

مریم نمی دونست چه جوابی بده، سری تکان می داد و می گفت:

- آره مامان جون، ما قهر نبودیم...

و پرهام به ظاهر قانع می شد، اما از سکوتش و بی سروصدا بازی کردنش می فهمید که باورش نشده.

شاید یکی از دلایلی که مریم آمپولها رو فراموش کرده بود، تلفن مهرانه بود. اواسط هفته زنگ زد. مریم در میان خواب و بیداری گوشی رو برداشت. چند لحظه طول کشید تا موقعیتش رو تشخیص داد. کنار پرهام خوابش برده بود. صدای مهرانه اما پر انرژی و سر حال بود:

- چطوری؟ از صدات پیداست که خواب بودی، هان؟

مریم من من کرد:

- نه، چرت می زدم.

مهرانه قهقهه زد:

- پس معلومه حماقت منو نکردی و بچه رو نگه داشتی، آره؟

مریم روی نوک پا از اتاق بچه خارج شد، پیچ پیچ کرد:

- فعلاً آره...

مهرانه باز خندید:

- یعنی چی فعلاً آره؟ نکنه می خوای تا تاریخ زایمانت فکر کنی نگهش داری

یا نه؟ دیگه دیر میشه، شاید هم شده...

مریم بغض کرده نالید:

- راستش علی فهمید...

مهرانه حرف دوستش رو قطع کرد:

- پس بگو! چون مریمی که من می شناسم مثل قاطر لجبوه.

مریم اخم کرد:

- چی میگی تو هم! اتفاقاً گفت برو بنداز، ولی یه جوری گفت که راستش ترسیدم. یعنی انگار تهدیدم کرد. نمی دونی چه قشقرقی به پا کرد و هارت و پورت راه انداخت. تازه قهرم فرمودن!

مهرانه این بار خندید:

- بابا تو مرگ می خوای برو گیلان. شوهرت همه جور هواتو داره! دیگه آنقدر زر زن! شوهر من صبح تا شب میگه سر کاره، خدا عالمه کدوم گوری هست و نیست! اصلاً مه گل رو نمی بینه برای همین دیگه بچه نخواست، چون تو همینش هم مونده، حوصله غرغر های من رو هم نداشت. تو چی میگی که شوهرت آنقدر زن ذلیل و با حاله. هر وقت زنگ می زنی ور دل تو و پرهام نشسته، همه جوهره نازت رو می کشه، کلی کمکت می کنه و پرهام رو نگه می داره. دیگه چی میگی پررو خانوم؟

مریم آب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:

- فعلاً که پشت و رو شده، اخلاقش عین زهر مار تلخ شده...

- خب! این هم تقصیر خودته. هر جور باهات راه میاد تو یه ساز دیگه می زنی، بدبخت مونده چه کار بکنه. والله من اگه همچین شوهری داشتم میذاشتم روی سرم. تو خیلی پررویی!

مریم حرفی نزد و مهرانه ادامه داد:

- ولی به نظر من کار درستی کردی. علی هم فیلم درآورده که تو حماقت نکنی، بفهمه خودت تصمیم گرفتی بچه رو نگه داری، دوباره میشه همون علی سابق، شاید هم زن ذلیل تر. تو هم حسابی سرش منت بذار و خودت رو لوس کن، هر چند خودت خوب بلدی اون بیچاره رو برقصونی.

مریم وقتی گوشی رو گذاشت، هنوز حرفهای مهرانه را برای خودش تکرار می کرد یعنی حق با دوستش بود؟ علی دوباره مثل سابق مهربان و عاشق می شد؟ حالا این درست که جلوی علی قیافه می گرفت، اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه. دلش حسابی برای شوهرش تنگ شده بود. گاهی به عمد از سر راهش کنار نمی رفت تا برخوردی صورت بگیره، اما بی فایده، علی انگار که او سنگ کنار جاده باشه، بی تفاوت از بغلش عبور می کرد. حتی نگاهش نمی کرد، تقریباً سه، چهار شب اوضاع بدین منوال بود تا اینکه یک شب صدای پرهام مریم را از خواب پراند، داشت با پدرش حرف می زد:

- چرا اینجا خوابیدی؟

علی خواب آلود جواب داد:

- دراز کشیدم روزنامه بخونم، خوابم برد.

پرهام بلند گفت:

- نه، دیشب هم که من رفتم آب بخورم تو اینجا خوابیده بودی. مگه تخت

خواب نداری؟

علی خندید:

- چرا؟

پرهام دوباره گفت:

- پس چرا اینجا خوابیدی؟

قلب مریم تند تند می زد. تمام وجودش هشیار شده، منتظر مانده بود تا

بفهمه عاقبت سؤال و جواب پدر و پسر به کجا می رسه. علی آهی کشید:

- خیلی خب، تو برو بخواب من هم میرم سر جام می خوابم.

صدای پای کوچک پرهام روی پارکت می پیچید. علی بچه رو در تخت

خودش گذاشت و روش رو پوشاند. بعد خم شد و پیشانی اش رو بوسید. تا صدای

پاش روی پارکت ها بلند شد. مریم فوری دراز کشید و خودش رو به خواب زد.

فکر می کرد علی دوباره روی کاناپه می خوابه، اما لحظه ای بعد در میان تعجبش، شوهرش به تخت خوابشان آمد و در گوشه خودش خوابید. چنان خودش را جمع کرده بود که مبادا نوک انگشتش به مریم بخوره.

مریم بغض کرد، انگار این بار علی سر آشتی نداشت! تا کی می خواست ادامه بده؟ بعد با خودش فکر کرد:

- به جهنم! من هم کوتاه نیام. چقدر به من توهین کرد و سرم داد کشید. حالا هم برام قیافه گرفته و محل نمیذاره. خیلی خب، بچرخ تا بچرخیم.

صبح به محض بیدار شدن اخم کرد و چرخید. اما شوهرش رفته بود و او به جای خالی اش اخم کرده بود. تمام روز بی حوصله بود و به سؤال های پرهام جوابهای کوتاه می داد. بعد هم مدام دعواش می کرد:

- چرا پفک ها رو رو زمین ریختی؟ چرا لباساتو جمع نکردی؟ آنقدر پاتون کوب زمین، همسایه پایینی سر سام گرفت. جلوی تلویزیون نشین، بیا عقب. چرا ناهارت رو نمی خوری؟ بچه بد چرا دماغتو با آستینت گرفتی؟

البته هر کدام از موضوعاتی که به خاطرش پرهام رو دعوا کرد مدتی طول کشید. چند داد بلند سر بچه کشید و تا تونسست غر زد و بعد هم چند صفت نه چندان جالب به پسرش نسبت داد:

- شلخه، کثیف، بی حواس، گیج، دست و پا چلفتی، کور مکوری، لاغر مردنی، بی تربیت...

وقتی پرهام خوابید، یک صفر بزرگ به خودش داد. بیچاره پسر کوچولوش! بعد برای خودش یک لیوان بزرگ چایی ریخت و جلوی تلویزیون نشست. به ظاهر سریال نگاه می کرد، اما در واقع داشت با خودش می جنگید.

- کی گفته باید لی لی به لالای بچه ها گذاشت؟

- حالا لی لی به لالای اون نذار، ولی آنقدر هم غر نزن به بچه بدبخت!

- پرهام اصلاً بچه بدبخت نیست. وقتی من همسن و سالش بودم از این خبرا



نبود، هزار جور اسباب بازی و اتاق مستقل و وسایل آنچنانی و مادری که مدام برام قصه بگه و کتاب بخونه و...

- همین دیگه، اشکال شما اینه که بچه رو با خودتون مقایسه می کنید. تو مال نسل قبلی، این مال نسل جدید. امکانات و وسایل نسل جدید ناگزیر بهتر از قبله، به پرهام چه ربطی داره؟ بعدش هم تربیت و مسایل تربیتی هی باید بهتر و مدرن تر بشه نه مثل بیست سی سال پیش!

مریم اخم کرد:

- اتفاقاً همون تربیت ها خیلی بهتر جواب می داد تا چیزایی که الان در باره اش داد سخن میدن. این حرفها را هم برای ما می زنن، وگرنه خودشون مثل سابق بچه بزرگ می کنن.

همیشه همین طور بود. وقتی با علی قهر بود عصبی و بی حوصله می شد. به پرهام صد برابر معمول گیر می داد و با همه سر جنگ داشت.

به هر حال یکی دو شب بعد، وقتی پرهام خوابیده بود و مریم در رختخواب کتاب می خواند، علی وارد اتاق شد و در را بست. مریم سرش را از روی کتاب بلند نکرد اما تمام بدنش می لرزید. نمی دانست چه پیش می آید، علی می خواست بخوابد، برای آشتی با او آمده بود یا می خواست با او صحبت کند. چند لحظه طول کشید تا شوهرش به صدا در آمد:

- چرا آمپولها رو نمی زنی؟ مگه اصرار نداشتی این کار رو بکنی؟

مریم اخم کرد و بی آنکه به علی نگاه کند جواب داد:

- دلم نخواست، تو شلوغش کردی وگرنه من هنوز تصمیم نگرفته بودم.

علی دلگیر گفت:

- تازه تصمیم نگرفته بودی و آمپولهای چهل هزار تومانی رو خریدی؟

مریم کتابش رو محکم بست و سرش رو چرخوند، به سردی گفت:

- حالا چی میگی؟ باز هم می خوام داد و بیداد راه بندازی و هزار تا بد و

بیراه نصیبم کنی؟ نکنه می خوام قسطی ازم کم کنی؟

علی سر تکان داد:

- نه، می خوام بدونم بالاخره من دارم پدر میشم یا نه؟ البته اگر تا اینجای قضیه به من ربط داشته باشه و نخوام جنجال کنی تویی که نه ماه به دل می کشی و از این حرفها.

مریم متعجب به شوهرش نگاه کرد، این حرفها از کجا اومده؟ آهسته گفت:

- تصمیم گرفتم بچه رو نگه دارم.

علی رغم اینکه علی سعی می کرد بی تفاوت نشان دهد، قیافه اش شکفته شد. چند لحظه هر دو ساکت ماندن، بعد علی گفت:

- مطمئنی؟ یا این هم یک نمایش جدیدی که برای شوهر هالو و ساده ات راه انداختی؟

مریم نگاش کرد:

- گیر نده، سؤال کردی جواب شنیدی. تو که برات فرقی نداره، اون شب گفتم، یادت رفته؟ پس برات فرق نداره من واقعاً تصمیم گرفتم یا دارم نمایش میدم.

علی جا خورد، بعد از یک مکث کوتاه گفت:

- می خوام به فامیل و آشناها بگم که یه بچه توی راه داریم، بعداً بفهمن دلگیر میشن.

آه از نهاد مریم بلند شد، با اینکه دل خوشی از فامیل شوهرش نداشت، اما می دانست حق با علی است و اگر دیر خبر بشن تا قیام قیامت طعنه و زخم زبان می زنند و براش قیافه می گیرند. سرش را تکان داد:

- خوب به هر کی که می خوام خبر بده، خودت می دونی.

این بار قیافه علی به وضوح شکفته شد. لبخند پهنی زد که معلوم بود هر چه کرده نتونسته پنهانش کنه.

آن شب به نظر مریم شب یلدا بود. چون خیلی طول کشید تا پرهام خوابید و علی هم به رختخواب رفت. مریم اما خوابش نمی اومد. جلوی تلویزیون نشسته بود و در فکرهایش سیر می کرد. انتظار داشت شوهرش وقتی از تصمیمش با خبر میشه آستی کنه و خوشحال بشه. بی اختیار دستش را روی شکمش گذاشت، چه بچه پرماجری! خدا عاقبتش رو بخیر کنه. بعد در خیالبافی شیرینی فرو رفت. یاد وقتی افتاد که فهمید پرهام رو بارداره. چقدر خوشحال شده بود. تازه مدرکش رو گرفته و فارغ التحصیل شده بود. همان روزها الی در به در دنبال کار می گشت و او در خانه برای خودش می چرخید و از آزادی اش لذت می برد. آن موقع فکر می کرد وقت بچه دار شدن اما بعدها برای این تصمیم اشتباهش بارها خودش رو سرزنش کرده بود. آن موقع باید با علی به گشت و گذار می رفت بعد هم یک کار درست و حسابی برای خودش دست و پا می کرد، یکی دو سالی می رفت و بعد که جای پاش سفت می شد به فکر بچه دار شدن می افتاد.

باز دستش رو روی شکمش کشید. اگر این کار رو کرده بود، الان این بچه اولش بود. اوضاع چقدر فرق می کرد، احتمالاً کلی خوشحال می شد و جشن می گرفت. بعد سرش رو محکم تکان داد. انگار می خواست این افکار بیهوده رو دور بریزه. پرهام عشقش بود. اصلاً حاضر نبود به عقب برگرده و تصمیم بگیره او را نداشته باشه. با خودش فکر کرد احمق جون اون وقت از پرهام خبری نبود که ناراحت می شی! احتمالاً این یکی می شد پرهام! لبش را گزید. حالا که پرهام رو داشت و عاشقش بود پس این حرفها چرت و پرت بود.

بعد فکر کرد این بچه هم شاید به شیرینی پرهام بشه، از کجا معلوم؟ شاید این بچه هم بشه جان و عمرش! چطور مادرش همیشه می گفت نمی تونه بگه کدوم یکی از بچه هاشو بیشتر دوست داره و همه رو خیلی دوست داره. او هم هردو بچه اش را دوست خواهد داشت. حتماً همین طوره. تازه خیلی ها می گفتن

دومی شیرین تر و عزیز تر از اولیه. خب، حالا می تونست خودش این رو بفهمه. خنده اش گرفت. به ساعت نگاه کرد. شب از نیمه گذشته بود و او تک و تنها روی مبل جلوی تلویزیون که داشت یک آهنگ محلی با تصاویر مرغهای دریایی پخش می کرد نشسته بود و با خودش حرف می زد. خمیازه ای کشید و تلویزیون را خاموش کرد. خسته و سنگین شده بود. تلو تلو خوران به اتاق خواب رفت، خدا رو شکر کرد که خودش مادر شده و کسی نیست دستور بده قبل از خواب مسواک بزنه. می بینید مادر شدن هم همیشه بد نیست! دندانهایش امشب می تونستن تا صبح میزبان کرمها باشن، چه اشکالی داشت؟ به هر حال کرمها هم حقی داشتیم. خودش را تنظیم کرد و مستقیم داخل جایش خزید.

ناگهان علی که فکر می کرد خوابش برده، به سوییچ چرخید و تنگ در آغوشش کشید. بی آنکه به مریم مهلت فکر کردن بدهد سر و رویش را غرق بوسه کرد. مریم بهت زده بی آنکه بتونه عکس العملی نشان دهد فقط منتظر ماند. صدای زمزمه علی در گوشش می پیچید.

- قریونت برم، می دونستم تو خیلی ماهی، خیلی مهربونی. من مطمئن بودم این کار رو نمی کنی. توی این مدت هم به خودم خیلی فشار آوردم که کاری به کارت نداشته باشم تا بتونی تصمیم بگیری، اما ته دلم اطمینان داشتم تو این کار رو نمی کنی.

مریم بالاخره مهلت پیدا کرد، کمی خودش را عقب کشید:

- ولم کن، خفه ام کردی! این همه مدت بد اخلاقی کردی و قهر نگه داشتی که من بتونم تصمیم بگیرم؟! تازه کلی تهدیدم کردی و منو ترسوندی!

علی پشت دستش رو بوسید:

- به خدا قسم که به خودم بیشتر سخت گذشت تا به تو! خودت که می دونی من جونم برای تو و پرهام در میره. اما به من حق بده که ناراحت بشم. همیشه می ترسم تو منو به تمام چیزهایی که با ازدواج از دست دادی ترجیح ندی و

آخرش به هوای دوستات، من و پرهام رو ول کنی و بری. با خودم قرار گذاشتم کاری بهت نداشته باشم تا تصمیم بگیری، گفتم اگه بری و بچه رو سقط کنی، انگار من و پرهام رو دور انداخته باشی. قسم خورده بودم اگه این کار رو کردی ولت کنم تا آزاد باشی و هر کاری می خوای بکنی. اما ته دلم می دونستم تو مهربون تر و عاقل تر از این حرفهایی. من همیشه دوستت داشتم مریم، خودت خوب می دونی!

مریم حرفی نزد، پشت به علی کرد و چشم روی هم گذاشت. در سرش غلغله فکر و در دلش هیاهوی عشق برپا بود. نمی دانست اول به کدام توجه کند. فکر کرد حق با مهرانه بود. علی شده بود همان علی سابق! همان علی که به خاطرش به همه چیز پشت و پا زد و عجلولانه زنش شد. همان علی که با وجود زبان تند و نیش دار مادر و خواهرش عاشقش شده بود و دلش برای نفسهایش می تپید. دستش را با مهربانی روی شکمش کشید و آهسته گفت:

- خوش قدم!

صبح وقتی بیدار شد علی رفته بود، اما یادداشت پر مهری برایش گذاشته بود که مریم رو بی اختیار به یاد روزهای اول آشنایی شان می انداخت. با تنبلی به سمت دستشویی رفت تا دست و صورتش را بشوید اما با دیدن سفره صبحانه کامل و اشتها برانگیزی که روی این با سلیقه چیده شده بود حساسی غافلگیر شد. همان طور خواب زده و آشفته پشت صندلی پایه بلند نشست و دستش را زیر چانه اش زد. فکر کرد چند وقت از آخرین غافلگیری خودش توسط علی گذشته بود؟ خیلی وقت بود که این طوری عشقش رو ابراز نکرده بود. همان طور دست و صورت نشسته برای خودش چایی ریخت و با نان تازه لقمه درست کرد. مثل قحطی زده ها، لقمه ها را با دست در دهانش فرو می کرد و به سختی می جوید. خیلی وقت بود صبحانه به آن مفصلی نخورده بود. باز خدا رو شکر کرد خودش مادر خانه است و مادر بالای سرش نیست که با اخم و داد و تهدید

وادارش کند اول صورتش رو بشوید، بعد سر میز صبحانه بیاید. با اشتها صبحانه اش را خورد و نوک انگشتش رو با آب دهان خیس کرد و با دقت کامل کنجدهایی که از نان ریخته بود جمع کرد و در دهانش گذاشت. وقتی خوب سیر شد، تازه به دستشویی رفت و صورتش را شست. به تصویرش در آینه خیره شد و به قیافه آب چکانش خندید. این علی مارمولک چه کارها که بلد نبود! آن هم به خاطر یک بچه فسقلی و پردردسر، حالا نمی فهمید. وقتی بچه بزرگ می شد و هزار و یک چیز از پدرش می خواست آن وقت علی تازه می فهمید چه اشتباهی کرده.

مریم با شادی خندید، خدا رو شکر کرد که آن وقت همه چیز به عهده علی بود. سختی او فقط زاییدن و بزرگ کردن بود، اما تربیتش را می انداخت گردن علی آقا، خواسته های رنگارنگ و پررو بازی هاش هم مال پدرش بود... این معامله منصفانه ای بود. حالا تا می تونست ناز می کرد و هوس های جورواجور می کرد.

هنوز پرهام از خواب بیدار نشده بود که مادرش زنگ زد. با همان سلام و احوالپرسی ابتدایی مریم همه چیز رو فهمید. حدس زد مادرش هر روز به دامادش زنگ می زنه تا در جریان کارهای مریم قرار بگیره. حالا با مهربانی و خوشرویی زیاده از حد حالش رو می پرسید. مریم بدخلق جواب داد:

- شما که همه چیزو می دونید، دیگه چرا می پرسید چه خبر؟

مادرش خودش رو نباخت:

- می خوام بدونم دیگه با علی اوقات تلخی ندارین، پرهام چطوره؟

مریم خمیازه کشید، حوصله نداشت. انگار همه بر علیه او هم دست شده بودند. بی حوصله گفت:

- من که می دونم اول با علی حرف زدید و همه چیز رو می دونید ولی برای

اطلاعتون باید عرض کنم علی آقا دیروز از خر شیطون پیاده شدند و من هم

دوباره خر شدم و زیر بار یک مزاحم دیگه رفتم، خوب شد؟

این بار مادرش توپید:

- درد بابام! مثل آدم نمی تونی حرف بزنی؟ حیف من که نگرانتم، اصلاً به من

چه! هر غلطی دوست داشتی بکن، من شوهرت نیستم که نازت رو بکشم ها!

مریم فهمید تند رفته، با لحنی ملایم گفت:

- آخه هر وقت یه اتفاق جدید می افته شما اول از علی می پرسید بعد به من

زنگ می زنید، همه چی رو هم می دونید می خواید منو امتحان کنید؟

مادرش رنجیده پاسخ داد:

- نخیر، چون علی مثل بچه آدم حرف می زنه، ترجیح می دم با اون صحبت

کنم. تو همیشه مثل سگ پاچه آدم رو می گیری.

بعد انگار از کش دادن موضوع خسته شده باشه گفت:

- حالا اجازه هست به بقیه هم بگم حامله ای یا هنوز تصمیم قطعی نگرفتی؟

مریم بی طاقت به سقف نگاه کرد، از لای دندان های فشرده اش پرسید:

- یعنی نگفتی؟

- نه خیر!

- خب بفرمایید به دنیا ابلاغ کنید تا همه به ریش بنده بخندن!

مادرش دلجویانه گفت:

- چرا این طور فکر می کنی عزیز من؟! دو تا بچه خیلی عادیه، تازه این

نشون میده تو چقدر با عرضه و لیاقت هستی، همه خوشحال میشن و بهت

تبریک می گن، به چی بخندن؟

مریم بغض کرد:

- به من احمق که توی این همه کارهای مهم دنیا دوباره می خوام سر خودم

رو با یک بچه زرزروی دیگه گرم کنم و تا چند سال با دنیا خداحافظی کنم!

- آنقدر ناشکری نکن مریم، یه روزی می فهمی که مهمترین کار دنیا مادر

بودنه، بقیه کارها در مقابل مادر بودن فقط یک لوس بازی مسخره است. تا چشم به هم بزنی، بچه هات برزگ میشن و تو افسوس این روزها رو می خوری، فقط بهت بگم اون وقت دیگه خیلی دیر شده.

مریم حوصله شنیدن حرفهای تکراری را نداشت، به دروغ گفت:

– مامان همسایه در می زنه، من بعداً باهات حرف می زنم.

وقتی گوشی رو گذاشت، نمی دونست چرا حال خوشش خراب شده بود.



## فصل هشتم

مریم باز به شیوا نگاه کرد که هنوز داشت می خندید. سرش را چرخاند و از دیدن علی که کنارش ایستاده بود یکه خورد، علی خندید:

- بیا مریم جون، دیدم حوصله نداری برات میوه آوردم.

مریم به بشقابی که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد. علی با سلیقه میوه ها رو پوست کنده و تکه تکه کرده بود. همان لحظه مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن علی نگاهی پرمعنا به دخترش انداخت و سرش را جوری تکان داد انگار می خواد بگه: بفرما! مرگ می خوامی برو گیلان!

سمیرا هم از آن سوی سالن صدایش در اومد:

- مجید خان بیا به ذره یاد بگیر.

مجید پوزخند زد:

- والله ما زن ذلیلی تو کتمون نمی ره، چه کنیم؟

پدر مریم که تا آن لحظه با دقت به تلویزیون نگاه می کرد، سری تکان داد و با حسرت گفت:

- سمیرا رو دستی دستی بدبخت کردیم دیگه! حالا هی به روی خودمون

نیاریم.

شلیک خنده و قهقهه خانه را پر کرد دو مریم بی حوصله فکر کرد: چرا من

خنده ام نمی گیره؟ بشقاب مورد بحث رو گرفت و با حرص روی میز کوچک کنار دستش کوبید. علی دو زانو نشسته بود و عرق ریزان پارکت ها رو دستمال می کشید. پرهام هم از ترس مادرش گوشه مبل کز کرده بود. هر وقت قرار بود مادر بزرگ یا عمه اش به خانه اشون بیان، همین بساط را داشتند. مریم دلشوره می گرفت و عصبی همه جا را تند تند تمیز می کرد و بعد سر پرهام داد می کشید که دوباره ریخت و پاش نکنه.

پرهام با همه کوچکی اش فهمیده بود که مدتی مادرش عصبانی و ناراحت است. دیگه مثل سابق با حوصله همراهیش نمی کرد، کنارش نمی خوابید و برایش قصه های جالب و بامزه تعریف نمی کرد. دلش برای مامان خودش تنگ شده بود. به نظرش این مامان پف کرده و اخمو، مامان مریم همیشگی خودش نبود. مامان خودش صبح ها با ناز و نوازش بیدارش می کرد و با شوخی و خنده صبحانه بهش می داد، بعد برایش کارتون می گذاشت و ناهار می پخت. بعد از ناهار برایش قصه می گفت و کنارش دراز می کشید تا او خوابش ببره. عصرها تا بابا علی برگرده همراهش بازی می کرد یا نقاشی می کشید و از پرهام می خواست رنگش کنه، بعد هم که بابا علی می اومد و تا شب با پرهام بازی می کرد. به پارک می بردش یا جنگ و قایم باشک بازی می کردن. اما چند وقتی بود مامان مریم بد اخلاق شده بود. صبح تا پرهام بیدار می شد دست و صورتش رو با آب سرد می شست و محکم خشک می کرد، پرهام گریه اش می گرفت، اما خودش رو نگه می داشت تا مادرش عصبانی نشه. بعد بی آنکه ازش بپرسه: امروز چی می خوری؟ برایش لقمه های بزرگ و بد مزه درست می کرد. نان خشک شده بود و دهنش رو درد می آورد، اما مامانش اخمو بود و تند تند لقمه هارو در دهان پرهام فرو می کرد و مدام غر می زد:

- بخور دیگه، زود باش من تموم روز وقت ندارم با تو سر و کله بزنم.

یا دعواش می کرد:

- پرهام! نی نی کوچولو شدی؟ چقدر فس فس می کنی بچه بد، همش ریخت بیرون از دهن!

بعد بی آنکه از پرهام بیرسه چه چیزی دوست داره، یه کارتون می گذاشت و بشقابی پر از خوراکی براش می آورد و در اتاقش پنهان می شد.  
یکبار که پرهام دنبالش رفته بود عصبانی داد کشیده بود:

- مگه برات کارتون نداشتیم؟ برو بیرون می خوام بخوابم، سروصدا هم نکن...  
پرهام ساکت مقابل تلویزیون می نشست و وقتی اولین سی دی کارتون تموم می شد، جرأت نمی کرد مادرش را صدا بکنه تا سی دی دوم را بذاره. بی سر و صدا به اتاقش می رفت و با ماشین هاش بازی می کرد تا مادرش یادش بیفته او گرسنه است و با عجله تخم مرغی نیمرو کنه یا به رستوران سر کوچه زنگ بزنه و چیزی سفارش بده. اگر پرهام غذا رو دوست نداشت باز اخم می کرد:

- بخور! خودتو لوس نکن که حوصله ندارم ها!  
پرهام چند قاشق به زور می خورد و بعد گریه اش می گرفت:  
- دیگه نمی خورم!

مریم بر عکس همیشه که نازش رو می کشید و با هزار کلک و شوخی غذا را به خوردش می داد، به تندی ظرف یکبار مصرف رو از جلوش بر می داشت:  
- به جهنم که نمی خوری، این روزها تو هم لوس بازی ات گرفته. تا شب که چیزی نخوری می فهمی باید غذات رو درست بخوری.

بعد پرهام بغض کرده و غصه دار را به رختخواب می فرستاد: بگیر بخواب...  
پرهام آهسته می پرسید:

- قصه هم میگی؟  
گاهی می گفت و گاهی هم چهره در هم می کشید:  
- نه! خیلی امروز بچه خوبی بودی، قصه هم می خوای؟ در ضمن من خسته شدم می خوام بخوابم. حال ندارم دو ساعت برای تو قصه بگم. بگیر بخواب.

بعد هم پرهام رو تنها در اتاقش رها می کرد و به اتاق خودشان می رفت. این روزها مامان مریم با یک مامان بدجنس عوض شده بود. پدرش هم مثل سابق نبود. تا از راه می رسید به آشپزخانه می رفت و سعی می کرد جوری سروسامان به اوضاع درهم و برهم خانه و زندگی اش بده. مادرش هم بی تفاوت جدول حل می کرد یا در رختخوابش گریه می کرد. پرهام می فهمید که مادرش غصه داره و گریه می کنه اما چرایش رو نمی دونست. جرأت هم نمی کرد از مادرش بپرسه. حالا هم که قرار بود مادر بزرگ و عمه اش به خانه شان بیان، مادرش عصبانی تر از همیشه بود. برای همین پرهام با احتیاط گوشه مبل نشسته بود و انگشتهاشو می شمرد. هرازگاهی هم سرش رو بلند می کرد تا اگر مادرش حواسش نبود به اتاقش بدود و حد اقل با اسباب بازی هاش مشغول بشه، اما هر بار که سرش رو بلند می کرد نگاه غصه دار مادرش رو متوجه خودش می دید.

مریم اما با اینکه به سمت پرهام نگاه می کرد، اصلاً بچه را نمی دید. در فکر و خیال خودش غرق شده بود. مادرشوهرش بالاخره دست از قهر طولانی برداشته بودو می خواست به دیدنش بیاد و از اینکه دیر خبر حاملگی مریم را دادند رنجیده بود و طبق معمول قهر کرده بود و البته علی همان وقت که از مریم پرسیده بود به آنها خبر داده بود، اما آن موقع هم سه ماه از حاملگی مریم گذشته بود. برای همین ناراحت شده بود و صبح اول وقت به مریم زنگ زده بود. مریم که مشغول کتاب خواندن بود، چند زنگ اول تلفن متوجه نشده بود، بعد هم کلی دنبال گوشی گشته و وقتی جواب داده بود، که مادر علی دیگه می خواست گوشی رو بذاره. بنابراین از همان اول بد خلق و عصبی توپیده بود:

- چه عجب، این تلفن هایی که شماره می اندازه شده باعث دردسر، چی شد نظرت عوض شد جواب دادی؟

مریم با شنیدن صدای مادرشوهرش آرزو کرد که ای کاش واقعاً شماره رو نگاه می کرد تا گوشی رو برنداره. اصلاً حوصله شنیدن حرفهای نیش دار و پر

کنایه رو نداشت. آه کشید:

- سلام، دنبال گوشی می گشتم!

شنیده بود:

- یه خورده خونه رو مرتب کن این طوری معطل گوشی نمی مونی.

بعد بی آنکه به مریم مهلت جواب دادن بده، غر زده بود:

- علی به من زنگ زد و گفت یه تو راهی دارین، آره؟

چند ثانیه طول کشید تا مریم بفهمه منظور مادرشوهرش از تو راهی چیه،

آهسته گفت:

- بله.

فوری سؤال بعدی رسید:

- چند وقتته؟

مریم در ذهنش حساب کرد:

- خیلی دقیق نمی دونم اما احتمالاً چهار ماه...

چند لحظه ای سکوت خط را پر کرد، بعد مریم شنید:

- می داشتی یکی دو سالش شد که می شد به ما می گفتی، الان خیلی زوده

من بفهمم دارم نوه دار میشم.

مریم بهت زده موند. نمی دونست چه جوابی بده. اما مادر علی منتظر جواب

نبود چون مسلسلی پر و آماده داشت تند تند حرف می زد. در واقع حرفهایش را

شلیک می کرد.

- البته تقصیری هم نداری. تقصیر پسرمه، اونه که باید زودتر از اینا به ما هم

می گفت اما حتماً آنقدر تو گوشش خوندی که بدبخت ترسیده ما رو خبر کنه.

همیشه همین طوره، اصلاً از وقتی با تو ازدواج کرده ما رو قراموش کرده، همش

هم زیر سر توست. تویی که پرش می کنی و پشت سر ما بد میگی. یه کاری

کردی از چشمش بیفتیم، اونم گول زبون تو رو خورده.

بعد طبق معمول شروع کرد به قصه گفتن از اول داستان:

- اون موقع که بهش گفتم گول نخوره، آنقدر زود باور نباشه، حرفم رو گوش نکرد. نمی دونم تو جادو و جنبل بلدی یا براش دعا گرفتی که این طوری از این رو به اون رو شده. آنقدر دخترها براش می مردن، چه دخترایی، خانوم...

« خانوم » را چنان غلیظ و کشدار ادا کرده بود که انگار بگه: نه مثل تو، خیلی بهتر از تو، اما مریم می دونست دخترهایی که مادرشوهرش به رخس می کشه کسی نبود جز دختر دایی علی که قد کوتاه و چاق بود که تنها هنرش پختن کیک کشمشی و برق انداختن مستراح بود. مریم از بدجنسی خنده اش گرفت. طبق معمول مادرشوهرش داشت برای خودش حرف می زد. چون مریم گوشی رو روی پیشخوان گذاشته بود و داشت کتابش رو نگاه می کرد و هر وقت مکثی پیش می اومد با احتیاط گوش می داد و وقتی می دید مادر علی ادامه داستان قدیمی رو میگه، دوباره گوشی رو روی پیشخوان می داشت. یکی دوبار سعی کرده بود جواب حرفهای مادرشوهرش را بده و به اصطلاح از خودش دفاع کنه، اما زن علاوه بر تخصص در غیبت کردن و طعنه زدن، هنر عجیبی در پیچاندن ماجرا داشت، چنانکه آخر کار مریم نمی دونست چطور صحبتشان به نوه عمو علی که در کانادا زندگی می کنه کشیده. دفعه بعد هم تا خواسته بود بگه علی خودش خواسته و او را انتخاب کرده، مادرشوهرش در مورد شیوا و سمیرا حرفهایی زده بود که شاخ مریم در اومده بود. بنابر این دیگه حرفی نمی زد. اما گوش هم نمی داد، چون بالاخره او هم یک هنرهایی داشت. مکثی پیش آمد. مریم فوری گوشی رو برداشت. شنید:

- پدرش هم بهش گفت، اکرم خانوم هم تو فامیل شوهرش چند تا دختر خوب و نجیب و خونه دار نشون کرده بود و به اونها هم برخورد، اما علی ما رو زیر پا گذاشت نمی دونم چه دعایی براش گرفتی...

مریم باز آه کشید. گوشی رو پایین گذاشت. نوبت خواهرشوهرش شده بود

که مادر علی اصرار داشت همه «اکرم خانوم» صداش کنن و مریم برای اینکه حرصش رو در بیاره همیشه اسمش رو صدا می زد. چون فقط پنج شش سال از مریم بزرگتر بودو به قدری استاد حرص در آوردن بود که مریم مخصوصاً بی لقب صداش می کرد تا تلافی کرده باشه، بخصوص اینکه می دونست برای خانواده علی مهمه یک خانوم و آقا به اسمشان ببندند.

دوباره مکثی پیش آمد و مریم فوری گوشی رو برداشت. سکوت خط رو پر کرده بود. مانده بود چی بگه. مادر علی خیلی معطلش نکرد و گفت:

- به هر حال مبارکتون باشه. برای پسر من باید مهم باشه تا به خانواده اش بگه، که ظاهراً براش مهم نیست. از تو دیگه چه انتظاری می تونم داشته باشم.

مریم با حرص پرسید:

- حرفاتون تموم شد؟

وقتی جوابی نشنید، گفت:

- ما این بچه رو نمی خواستیم برای همین هم دیر فهمیدم که حامله ام. به هیچ کس هم نگفتم، چون ناراحت بودم، مادر خودم هم تازه فهمیده.

مادر علی که بهانه تازه ای پیدا کرده بود، نفس تازه کرد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد، خدا به چه کسایی لطف می کنه، تو آنقدر از خود راضی هستی فکر می کنی کی هستی؟

مریم به سقف نگاه کرد، این حرفها چه ربطی به موضوع داشت؟

- باید افتخار کنی فامیل بچه ات خالقی میشه و از اون شوهر که مثل جواهر می مونه یک بچه دیگه تو راه داری، اون وقت دماغت رو بالا گرفتی و با پررویی میگی بچه رو نمی خواستی؟

مریم تیر خلاص رو شلیک کرد:

- الان هم نمی خوام، منتها آنقدر علی اصرار کرد و ازم خواهش کرد راضی شدم نگهش دارم وگرنه از خدایه نباشه. همین یه بچه با فامیل خالقی برای هفت

پشت جد و آبادم بسه...

مادرشوهرش وا رفت. از پوفی که کرد مریم فهمید آتشش زده، از ته دل لبخند زد. یک یک مساوی، منتظر حمله بعدی ماند، اما خبری نشد.

مادرشوهرش که ناک اوت شده بود عصبی جیغ زد:

- عجب رویی هم داری. بیچاره پسر من. گرچه...

دیگه ادامه نداد و تماس رو قطع کرد.

مریم چند لحظه منتظر ماند و وقتی صدای بوق تلفن رو شنید گوشی رو گذاشت. چقدر برخوردها متفاوت بود، خواهراش از وقتی فهمیده بودن مریم بارداره، دایم زنگ می زدن و احوالش رو می پرسیدن. وقتی سمیرا برای اولین بار از مادرش خبر را شنیده، همون لحظه زنگ زد و تا مریم گوشی رو برداشت جیغ کشید:

- وای! مبارکه، خیلی مبارکه.

مریم گیج شده بود و سمیرا تند تند گفته بود:

- آفرین، خوش به حالت! تو خیلی عرضه داری. من و مجید چند ساله تصمیم داریم یه بچه دیگه داشته باشیم، اما من آنقدر می ترسم که هنوز زیر بار نرفتم. مریم در دل جواب داد: پس خوش به حال تو! اما حرفی نزد. خواهرش ادامه داد:

- بیچاره نیما آنقدر تنهاست که نگو. وقتی قراره پرهام رو ببینه، چند تا پشتک می زنه، ولی تو خوب کاری کردی. الان دیگه برای من دیر شده...

مریم تعجب کرد. از کی خواهرش تفاوت سنی اشان را از سه سال به سیزده سال تغییر کرده بود؟! سرانجام من من کرد:

- تو هم سنی نداری، فقط سه سال از من بزرگتری...

خواهرش قهقهه زد:

- نه از اون لحاظ! یعنی نیما دیگه خیلی بزرگ شده من تا دست به کار بشم و



بچه به دنیا بیاد، نیما کلاس سوم میره، میگن بهترین فاصله سنی سه یا چهار ساله، بچه های تو به درد هم می خورن، اما نیما دیگه خیلی بزرگ شده...

مریم چیزی نگفت و سمیرا با حسرت گفت:

- آفرین! تو همیشه از من زرنکتر و عاقل تر بودی. راستی علی چی میگه؟  
مریم من زجر جواب داد:

- عرش رو سیر می کنه از خوشحالی، انگار قراره برای بار اول پدر بشه...  
باز سمیرا حسرت زده گفت:

- خب، پس راحتی، مجید با اینکه ظاهراً با یک بچه دیگه موافقه، اما هر بار بحث جدی میشه، یه بهانه میاره و میگه فعلاً دست نگه داریم، الان موقع مناسبی نیست.

مریم باز در دل به خواهرش غبطه خورد، اما حرفی نزد که سمیرا بفهمه او این بچه رو نمی خواسته، چون مطمئن بود مادرش در مورد تصمیم مریم به دخترانش حرفی نزده، پس بهتر بود خودش هم چیزی نگه. صدای سمیرا تکانش داد:

- به پرهام گفتید؟

مریم تازه یادش افتاد که یک نفر دیگه هم در خانه اشان هست که حق داره بدونه قراره به زودی صاحب یک خواهر یا برادر بشه. چطور تا به حال به عقل خودش یا علی نرسیده بود؟! جواب را می دانست، از بس آن روزها بی حوصله و عصبی بود، پرهام بیچاره رو فراموش کرده بود. آهسته گفت:

- نه، هنوز نگفتیم.

سمیرا توصیه کرد:

- زودتر بهش بگید. البته بعضی ها میگن هر وقت شکم مادر بزرگ شد، وقتشه که به بچه های دیگه اش خبر بده، چون بچه ها طاقت ندارن و براشون سخته منتظر بمونن، همون آخرها بهش بگین خیلی بهتره...

مریم حق به جانب گفت:

- آره، خودم هم برای همین تا حالا چیزی بهش نگفتم.

در دل به خودش توپید:

- ای دروغگو! این روزها چقدر به همه راحت دروغ میگی!

اما سمیرا متوجه دروغش نشده بود، با مهربانی گفته بود:

- خیلی خوشحال شدم، از قول من به علی هم تبریک بگو. در ضمن اگه

کاری داشتی بهم زنگ بزن. اگه هم حال نداشتی پرهام رو بفرست پیش ما،  
خب؟

مریم شرمنده جواب داد:

- باشه، مرسی عزیزم. تو هم به مجید سلام برسون، نیما رو حسابی ببوس!

شیوا هم همون روز زنگ زده بود، طبق معمول با شیطننت و خنده و سر به سرش گذاشته بود. او هم از اینکه دوباره خاله میشد خوشحال بود، آخرش هم نیمچه تعارفی کرده بود که اگه کاری داشت به او خبر بده. مریم در دل گفته بود:  
البته فقط خبر بده. چون شیوا گرفتارتر از آن بود که به داد کسی برسه.

مریم دلشوره داشت. به علی که داشت میزها رو با دقت گرد گیری می کرد نگاه کرد. عرق از سر و روی شوهرش جاری بود. وای اگه مادر شوهرش، او را در این حال می دید، احتمالاً سر مریم را لب باغچه می برید، چون یک بار که مریم از علی خواسته بود میز شام رو بچینه، قشقرقی بپا کرده بود که بیا و ببین، که چی؟ گفته بود:

- پسر فلک زده من توی خونه دست به سیاه و سفید نمی زد. تو این همه

ازش کار می کشی، شده پوست و استخوان!

بعد هم سخنرانی طولانی راجع به نقش مرد در خانه و وظایف یک زن کرده

بود، که نتیجه اش چند جمله بود:

- مریم که عرضه بیرون کار کردن نداشت چشمش کور باید همه کارهای

خونه رو خودش شخصاً انجام می داد. چون علی از صبح بیرون از خونه جون می کند و پول در می آورد و وقتی به خونه می اومد فقط باید جلوی تلویزیون استراحت می کرد و مریم جلوش تا کمر خم می شد تا قدردانی کرده باشه. حالا اگه میلش می کشید با پسرش هم بازی می کرد، اشکالی نداشت وگرنه مریم باید سر پرهام رو هم گرم می کرد تا مزاحم استراحت رئیس خانواده نشه!

بعد هم حق به جانب غبغبش رو مثل یک پلیکان باد کرده بود که:

- زن و مردی گفته ان و اگه قرار باشه مرد در خونه هم کار کنه پس زن برای چی گرفته، آن هم زنی که کار بیرون نداره و نمی تونه پول درآره...

حالا علی داشت تند تند خونه رو تمیز می کرد تا بلکه خیال زنش راحت شه و سگرمه هاشو که آن روزها اغلب در هم بود باز کنه. شاید هم کمی از رفتار مادرش رنجیده بود و می خواست دل زنش رو به دست بیاره. همان روزی که مادر علی زنگ زده و بعد هم با مریم قهر کرده بود، مریم تمام جریان رو تعریف و بعد هم گریه مفصلی کرده بود. علی دلداریش داده بود، بعد هم گفته بود مادرش چیززی در دلش نیست. اما وقتی یکی دو هفته بعد مادرش نه زنگ زد و نه جواب تلفن هاشو داد، واقعاً رنجید. فکر نمی کرد مادرش این طور برخورد بکنه و برای همین برای اولین بار او هم با مادرش تماس نگرفت. سرانجام خواهرش اکرم پادرمیانی کرده بود، اما هرچه می خواست به علی بقبولاند که اشتباه از اونا بوده و باید جوری از دل مادرشان در بیاره، علی زیر بار نرفته بود. تا اینکه مادرش به محل کارش زنگ زده و ازش خواسته بود به دیدنش بره تا با هم صحبت کنن. علی هم رفته بود و بی آنکه فرصتی به مادرش بده، حسابی گله کرده بود. بعد از یکی دو ساعت بحث فرساینده، مادر علی که اصلاً انتظار نداشت پسرش آنچنان با حرارت از زنش دفاع کنه، کوتاه اومده بود.

از وقتی هم زنگ زده و گفته بود به خونه اشون میره، مریم دلشوره گرفته بود. خونه کثیف و در هم بر هم بود و غذا هم نداشتن. اما علی دلداریش داده و

قول داده بود کمکش کنه. حالا هم تموم خونه رو مرتب کرده بود و می خواست از بیرون غذا بگیره. مریم نگران واکنش مادر شوهرش بود، اما علی گفته بود: - تو الان حال نداری، همه متوجه میشن که نمی تونی سر پا وایستی و آشپزی کنی. غصه نخور!

مریم به سنگینی از جا بلند شد و به اتاق خوابشان رفت. پرهام که منتظر فرصت بود مثل تیری به اتاقش شلیک شد. مریم روی تخت نشست و به کوسن های مرتب رو رو تختی نگاه کرد. شب سختی در پیش داشت، اما دلش به علی گرم بود. مادرشوهرش هم آنقدر سیاست داشت که جلوی پسرش مستقیم حمله نکنه، اما چند حرف نیش دار و کنایه حتماً منتظرش بود و اوهم سخت بی حوصله بود. با دست چند نخ نامرئی رو جمع کرد و مقابل آئینه میز آرایش نشست. لباس گشاد سبزی به تن کرده بود، روی لباسش گلدوزی های کوچکی به رنگ های آتش نقش انداخته بود. موهای بلندش، نامرتب شده و سیخ سیخ ایستاده بود. به آهستگی برس رو میان موهایش فرو برد و چند دقیقه ای موهایش را برس کشید، بعد با کشی سبز پشت سرش جمع کرد. رنگش پریده بود. چشمهای درشت و سیاه رنگش مثل دو ستاره بزرگ در صورتش می درخشیدن. مژه های پرپشت و مشکی چشمهایش را درشت تر و زیباتر نشان می داد. ابروهای نازک و مرتبش مثل دو خط مورب بالای چشمها رو کشیده تر کرده بود. فکر کرد کاش دماغم رو مثل الی عمل می کردم. با اینکه عیبی نداره، ولی اونطوری شیک تر می شد. بعد با دست نوک بینی اش رو بالا داد تا ببینه چطوری میشه. به تصویرش که شبیه یک بچه خوک شده بود خندید. بی توجه لوله ماتیک رو برداشت، بی آنکه به رنگش اهمیتی بده، یک دور روی لبهای باریک و نازکش راه رفت. بعد به خودش نگاه کرد، نارنجی کم رنگ! لبها را به هم مالید، خواست رژ گونه هم بزنه که پشیمون شد. همین طوری هم بد نبود.

مادرش همیشه می گفت:

- زن زائو و حامله نباید آرایش کنه، چشمش می زنن!

در فکرهايش غرق بود که صدای زنگ بلند شد. ناخودآگاه از جا پرید. قبل از اینکه از اتاق بیرون بره، با دست روی لبش کشید تا ماتیکش کم رنگ تر بشه. حوصله حرفهای نیش دار رو نداشت. پرهام جلوتر از همه در را باز کرد و به میان راه پله دوید، مریم اخم کرد، چطور پرهام چنین مادر بزرگ هیولایی رو دوست داشت؟! بعد جواب خودش رو داد:

- چون برای پرهام مادر بزرگ خوبی بود، همیشه براش هدیه می آورد و خوراکی های خوشمزه می خرید. اگر از طعنه زدن به مریم خسته می شد، با پرهام بازی می کرد.

علی بازویش رو لمس کرد و زمزمه کرد:

- خوش اخلاق باش گل من!

مریم لبهای نارنجی اش رو برای یک لبخند شیک کشید اما مثل شکلکی کج و کوله شد. صدای مادرشوهرش که قربان صدقه پرهام می رفت نزدیک شد و علی جلو رفت. مادرش با هیکل چاق و گنده، آغوش باز کرد و علی در بازوان بزرگ مادرش پنهان شد. مریم به راه رفتن اردک وار زن نگاه کرد و فکر کرد: یعنی می خواد بترکه؟ بعد سلام کرد و لبخند زد. مادرشوهرش نیمچه لبخندی زد و به سردی صورتش رو بوسید. مریم باز فکر کرد: انگار مرده که آنقدر لباس سرده! ولی در عوض خوش آمد گفت. پدرشوهرش سه سال پیش فوت کرده بود و با کمال تشکر از خداوند، مادرشوهرش پیشنهاد علی را قبول نکرده و نخواسته بود پیش آنها زندگی کند. مریم هنوز مثل خرگوشی که جادوی مار شده باشه جلوی در بود که متوجه شد علی و مادرش روی مبل ها نشستن. مریم به خودش آمد. در را بست و نیم چرخي زد و پرسید:

- اکرم جون نمیان؟

مخصوصاً « خانم » نمی گفت تا حرص مادرشوهرش رو درآره. مادر علی قری

به سر و گردنش داد و به سردی پاسخ داد:

- اگرم خانم هیچ وقت بی دعوت جایی نمیره، حتی خونه داداشش.

بعد رو به علی کرد:

- بچه ام ناراحته و به روی خودش نمیاره، بس که خانومه!

مریم به تصویر خواهرشوهرش با آن ابروهای نازک و چشم های پر کینه، قد کوتاه. شکم آویزون، فکر کرد و آه کشید:

- حتما!

مادر علی داشت می گفت:

- هیچ کدوم نکردید به او طفلک هم بگید مریم حامله است. باید از زبون من بشنوه؟ اونم خواهرته، باید بهش می گفتی. از دستت رنجیده.

علی سرسختانه گفت:

- خب وقتی فهمید چرا یه زنگ نزد احوال مریم رو پپرسه؟

مادرش چشم غره مخصوصش رو رفت، یعنی: یعنی جلوی یک غریبه نباید هیچ کدوم از اعضای خانواده رو ضایع کنی! اما علی به روش نیورد و مادرش عصبی پرخاش کرد:

- احوال پپرسه؟ مگه مریم بهش گفته بود که حامله است که اونم احوالپرسی کنه؟

بعد رو به مریم کرد:

- به مادر و خواهر خودت روز اول خبر دادی، اما نوبت ما که می رسه...

مریم حوصله نداشت، اخم کرد:

- به اون ها هم من نگفتم، علی گفته.

علی که حال زنش رو می دونست، زود میانه رو گرفت:

- حالا مادر جون وقت گله گذاری نیست. مریم حق داره، به خانم امامی هم من خبر دادم، اون هم به خواهرهای مریم گفته.

مریم نتونست جلوی خودش رو بگیره، با طعنه گفت:

– اما اون ها قهر نکردن. هردو همون لحظه به من زنگ زدن و تبریک گفتن، حداقل تعارف کردن که اگه کاری دارم بهشون خبر بدم.

مادر علی اما کم نیاورد. به سختی خودش رو تکان داد:

– خب مادر و خواهر تو هستن دیگه، خیلی تو قید این حرفها نیستن.

علی اخم کرد:

– مادر این حرفها چیه می زنی، آمدی دعوا؟

دل مریم خنک شد، لیوان چای را در سینی گذاشت و پیش آمد، اما به جای اینکه مقابل زن خم بشه سینی رو روی میز کوچک، کنار دست مادرشوهرش گذاشت و آهسته گفت:

– بفرما.

بعد کناری نشست. مادرشوهرش ظاهراً کوتاه آمده بود. چای را هورت کشید و به پرهام نگاه کرد:

– برو کیف عزیز جون رو بیار تا کادویی که برات گرفتم بهت بدم!

مریم لبهایش رو کش داد:

– عزیز جون!

مادر علی اصرار داشت نوه هایش او را عزیز جون صدا کنند و مریم پرهام را وادار می کرد « مامان بزرگ » بگه. اصلاً قصد نداشت اسم دشمن شماره یکش عزیزجون! باشه. پرهام مشغول بازی با اسباب بازی اهدایی شده بود و علی به تلویزیون نگاه می کرد. مریم هم بی صبرانه حرکت ساعت رو دنبال می کرد.

صدای مادر شوهرش بلند شد:

– حالا چند وقتته؟

مریم دور و برش رو نگاه کرد، کسی بجز او در تیر رس نگاه زن نبود، آهسته گفت:

- هفت ماه.

مادر علی تکانی به هیکل چاقش داد و لبهایش را جمع کرد:

- وای! پس چرا شکمت آنقدر کوچیکه، حتماً بچه خیلی ریزه. لاغره.

بعد سر تکان داد و گوشواره های طلایش جیرینگ جیرینگ کردن:

- باید خیلی بخوری، بچه ریزه و لاغر به درد نمی خوره، همش مریض میشه.

البته تو خودت هم ریزی، پرهام هم ریز بود.

مریم فکر کرد پرهام تقریباً سه و نیم کیلو وزن موقع تولدش بود، مادر

شوهرش انتظار داشت او یک بچه فیل زایمان کنه؟ حرفی نزد. وقتی صدای زنگ

در بلند شد، نیش مادرشوهرش باز شد:

- حتماً اکرم خانومه، دلش طاقت نیاورده!

اما اکرم خانم نبود، پادوی چلوکبابی محل بود که غذا آورده بود. مریم به

سختی از جا بلند شد، اما علی همان طور که دمپایی هاشو می پوشید دستش رو

بلند کرد:

- تو بشین، من الان میز رو می چینم.

مادرشوهرش نیم خیز شد:

- اکرم خانومه؟

علی عجولانه جواب داد:

- نه، غذا آوردن.

بعد بیرون رفت و نگاه متعجب و خشمگین مادرش رو ندید. مریم با دیدن آن

نگاه های پر خشم ترجیح داد میز رو خودش بچینه. تند تند بشقاب و قاشق ها

رو روی میز گذاشت و لیوان ها رو از جعبه بیرون کشید. وقتی علی کبابها رو

توی دیس روی میز گذاشت و مادرش رو صدا کرد، زن اخم کرد:

- چرا این جواری پولت رو آتیش می زنی پسر؟ حالا یه تخم مرغی چیزی می

خوردیم.



بعد به سختی از جا برخاست و پشت میز نشست:  
- حتماً توی این مدت دایم غذای بیرون و حضری می خورین، دیدم یه هوا  
لاغر شدین.

بعد با تأسف سر تکان داد و چنگالش را در کبابها فرو کرد:  
- معلوم نیست گوشتش چیه؟ از رنگش پیداست آشغال قاطی داره، حتماً  
اندازه خون باباش هم پول گرفته.  
علی بی حوصله گفت:

- مریم خیلی نمی تونه سر پا بایسته و آشپزی کنه.  
مادرش کباب رو در هوا تکان داد:  
- بله دیگه، ایشون با بقیه زنهای فرق دارن، دختر شاه هستن.  
انگار یه غذا درست کردن چقدر کار داره! من چی میگم؟ اون مال زنهای  
کدبانو و خونه داره که توی یه چشم به هم زدن غذا درست می کنن و هفت جور  
غذا سر میز می چینن.

سرانجام کباب طاقت نیاورد و دو تکه شد. مادر علی ظفر مندانه پوزخند زد:  
- بفرما! اگه از گوشت بود این طوری دو تکه نمی شد...  
با اینکه مریم با خودش قرار گذاشته بود هر چه شنید اهمیت نده، بغض کرد.  
پرهام هم کبابش رو به تقلید مادر بزرگش در هوا تکان می داد که فریاد مریم در  
آمد:

- پرهام!... زشته سر سفره...  
بعد بغض آلود به پسرش توپید:  
- با برکت خدا این طور بازی نکن، سفره احترام داره!  
مادر شوهرش جا خورد. انتظار نداشت این طور کنف بشه. علی باز وسط پرید:  
- حالا یک بار هم غذای بیرون بخور مادر جون، این کبابش عالیه. مردم برای  
خریدنش صف می بندند.

مادرش باز پوز خند زد:

- حتماً صف مجردها و زن مرده ها!

لقمه مثل سنگی سفت در گلوی مریم گیر کرد. مادرشوهرش لقمه ای کباب را با احتیاط در دهان گذاشت، چنان می جوید انگار کرم های زنده در دهانش می لولند. بعد اخم کرد، مریم دیگه نمی تونست ادامه بده، از پشت میز برخاست، علی پرسشگر نگاهش کرد و مادرش گفت:

- نترس! همه زنهای حامله زود سیر می شن. ماشاءالله یک کباب خورد.

بعد شروع به تعریف از خاله ها و دایی ها و بچه های بی شمارشان کرد. هر کدوم چه می کنن، کی مرده و کی ازدواج کرده و کی بچه دار شده. مریم فکر کرد کاش علی هم با همان ها وصلت می کرد. اگر این کار را کرده بود الان چقدر همه خوشحال بودن. بعد به کبابهایی که یکی بعد از دیگری در بشقاب مادر شوهرش ناپدید می شد نگاه کرد. زن با دستای چاقش، نان های چرب را دور کباب و گوجه می پیچید و یک لقمه چپشان می کرد، بعد هم دستاشو با اشتها می لیسید و آخرش با دستمال پاک می کرد. مریم فکر کرد احتمالاً آب دهانش را از روی انگشتاش خشک می کنه. بعد که سرانجام زن عرق کرده و نیمه نفس کنار کشید، مریم بالای سرش آمد و با دیدن دیس کباب ها پوز خند زد:

- انگار خوشتون اومد، علی که گفت غذاش عالیه!

مادرشوهرش طبق مواقعی که به نفعش نبود حرفی نزد و علی هم اشاره کرد ادامه نده. با حرص بشقاب ها رو برداشت و به آشپزخونه برد. شنید که مادر علی میگه:

- تو بشین، جمع کردن چارتا بشقاب نمی کشدش. الحمدلله ظرف شور هم که داره. بد نیست برای ورزش هم که شده، این دوتا ظرف رو ببره توی آشپزخونه...

بعد دوباره مشغول حرفهای بی پایان و بی ربطش شد.

## فصل نهم

مریم از پشت ستون آشپزخانه به نیم رخ دوستش زل زده بود. الی بالاخره فرصت کرده بود به دیدنش بیاید. البته از یکی دو ماه پیش خبر داشت که مریم حامله است. زنگ زده بود حالش رو بپرسه، مریم نمی دونست از مسافرت برگشته یا می خواد بره مسافرت، تازه فرقش چی بود؟ الی مثل همیشه شاد و پر انرژی احوال علی و پرهام رو پرسید، بعد نوبت به خود مریم رسید. مریم اول تصمیم داشت چیزی به دوستش نگه، حوصله اظهار نظرهای حرص درآور رو نداشت اما بعد ناگهان از دهنش پرید:

- من حامله ام الی.

چند لحظه دوستش ساکت موند، بعد با صدایی که مریم نمی تونست بگه سرده یا عصبانی گفت:

- راست نمیگی!

مریم غمگین سر تکان داد. انگار الی او را می دید، بعد آهسته گفت:

- چرا، الان تو ماه پنجم هستم.

الی جیغ کشید:

- پنج ماهته؟!... اون وقت حالا به من میگی، بی معرفت!

مریم آه کشید:

- راستش دودل بودم نگهش دارم یا نه؟

الی دوباره ساکت شد، بعد ناگهان شروع کرد به یک بند حرف زدن:

- حتماً بعد هم تصمیم گرفتی نگهش داری چون هیچ وقت آدم نمی شی...

آخه دختر تو بیکاری، مریضی؟ دیوونه ای؟ همون پرهام بس نبود؟ شدی عین این زنهای امل و عقب مونده ها! همش بشین تو خونه بچه بزا. رخت بشور و سبزی پاک کن... بابا ول کن این حرفها رو مریم، تو که این طوری نبودی. پرهام دیگه بزرگ شده بود، تازه راحت شده بودی. می تونستی بری سرکار، یه خورده به خودت بررسی و تفریح کنی. حال باز پشت این بچه جدیدت قایم میشی. من تو رو می شناسم، کیف می کنی کار خونه بکنی و جونت در بیاد.

مریم من من کرد:

- اتفاقاً من می خواستم بچه رو سقط کنم، علی نداشت.

الی انگار بخواد بچه اش رو دعوا کنه، پرخاش کرد:

- آه، گندش رو درآوردی، هرچی علی می گه تو هم گوش می کنی. علی از خدایه تو تا آخر عمرت تو خونه بمونی و بیوسی. هر وقت احساس خطر می کنه یه ترفندی می زنه دیگه، باور کن این بچه هم نقشه علی بوده که تو نتونی بری سر کار و از خونه بزنی بیرون، اونوقت تو هم عین کلم، خنگ و خرفتی و بازی خوردی.

مریم در دل جواب داد: تو چه خبر داری که من چکار کردم و علی چی گفته، برای خودت یه چیزی میگی! اما ساکت ماند. الی چند دقیقه دیگه مریم رو سرزنش کرد و بعد ناگهان گفت:

- خوب من دیگه باید برم. جات خالی کیش خیلی خوب بود، کاش می اومدی.

مریم غمگین گفت:

- خودم هم خیلی دلم می خواست اما...

الی منتظر نموند، عجولانه گفت:

- حالا آخر هفته دیگه می خوایم دسته جمعی بریم نمک آبرود و چالوس

میای؟ اسم تو رو هم بدم؟

بعد قبل از اینکه مریم جوابی بده، پوز خندی زد:

- چی میگم؟ تو همین طوری هم از جات تکون نمی خوردی چه برسه به حالا

که دوباره هم حمله ای!

جواری روی دوباره تأکید کرد که انگار بچه هشتم مریم در راهه. بعد خندید:

- خب غصه نخور، تو که به هر حال نمی اومدی با اون شوهر پشت کوهی ات،

اگه کاری چیزی داشتی خبرم کن.

کسی صدایش زد و الی عجولانه خداحافظی کرد. بعد هم دیگه تماس نگرفت.

مریم تا چند روز بعد از تماس الی گرفته و افسرده بود. به حرفهای الی فکر

می کرد و برای خودش دل می سوزاند. هرچه علی سعی می کرد خوشحالش

کنه، قایده ای نداشت. حتی در دلش از علی هم بیزار بود و احساس دشمنی بی

دلیلی با شوهرش می کرد. تنها چیزی که از آن حال درش آورده بود، وقت

سونوگرافی بود. به اتفاق علی به مرکز سونوگرافی مجهزی رفته بود. مجبور شده

بودند یک ربعی منتظر بمانند تا نوبتشان شود. علی در این مدت کنار گوشش

خیالبافی می کرد و مریم علی رغم میلش در خیالهای طلایی شوهرش غرق شده

بود. علی با محبت و احساس می گفت:

- اگه پسر باشه پرهام خیلی خوشحال میشه. اون شب که براش قصه می

گفتم، بهم گفت بابا کاش من هم یک برادر داشتم. طفلکی هنوز نمی دونه ممکنه

به همین زودی ها آرزوش برآورده بشه.

مریم به آب سرد کن زل زده بود و چیزی نمی گفت. علی به وراجی ادامه داد:

- اگه پسر باشه اسمش رو بگذاریم پوریا... پرهام و پوریا خیلی به هم میان.

پدرام هم بد نیست. اگه دختر هم باشه...

چند لحظه ساکت ماند و بعد با عشقی ملموس گفت:

- وای! چی میشه، خیلی دلم می خواد این یکی دختر باشه، مریم تو چی؟  
مریم سر تکان داد، گرچه خودش هم نفهمید معنی سر تکان دادنش آره بود یا نه؟! اما علی سر تکان دادنش رو به حساب جواب مثبت گذاشت و گفت:  
- می دونستم. خب قابل درکه، ما یک پسر خوشگل و سالم داریم اگه یه دختر ناز و مامانی هم داشته باشیم عالی میشه. وای خدا، چقدر خوب میشه. اسمش رو می داریم پریا... هان؟  
مریم دلش می خواست بگه: هان و کوفت، یک دقیقه زبون به دهن بگیر. هنوز معلوم نیست چیه آنقدر حرف می زنی!، اما در عوض گفت:  
- آره.

علی هم که فهمیده بود زنش خیلی سر حال نیست ساکت شد تا اینکه دختر ریزه و کوتاه قدی با روپوش سفید، در کرم رنگی رو باز کرد و رو به صندلی های خالی که علی و مریم روی دوتایشان نشسته بودن پرسید:  
- خانم خالقی؟

انگار صد زن در سالن حضور داشتن که او دنبال خانم خالقی می گشت. مریم به سنگینی از جا برخاست علی فوری پرسید:  
- من همراهشون پیام عیبی نداره؟  
دحترک عبوسانه پشت چشم نازک کزد:  
- نخیر! بفرمایید.

مریم آهسته به سمت در باز جلو رفت، علی هم پشت سرش داخل شد. دکتر ماسک سفیدی به صورت داشت و روی ماسک هم عینک زده بود. قیافه اش عجیب و ترسناک شده بود، به مریم اشاره کرد بخواهد. مریم خوابید و شکم کوچکش را جلو داد. دکتر روی برجستگی کوچک مقداری ژل ریخت و بی آنکه به مریم نگاه کنه پرسید:

- چند وقتته؟

- پنج ماه...

دکتر دستگاه را روی شکمش کشید:

- می خوای بدونی بچه چیه؟

علی که کناری ایستاده بود به جای زنش جواب داد:

- بله، معلومه.

دکتر سر کج کرد:

- اگه دیدم میگم. آخه بعضی ها دلشون نمی خواد بدونن بچه چیه، ما هم

نمی گیم.

بعد با دست دستکش پوش به تلویزیون کوچک اشاره کرد و با سر به علی

فهمانده که جلوتر بیاد:

- این پاهاشه، اینم قلبش... می بینید؟

علی دست به سینه سر تکان داد اما مریم شرط بست اصلاً نمی بیند. چون

خودش هم هیچ وقت در آن توده های تیره و چرخان چیزی رو تشخیص نمی

داد. دکتر باز غلغلکش داد و گفت:

- اینم ستون فقراتش، خدا رو شکر که همه چیز عالی و طبیعیه.

علی مثل بچه مرشد ها گفت:

- خدا رو شکر.

دکتر باز دسته را روی شکمش گرداند:

- اینم از این، دختره...

ناگهان علی دستهایش رو محکم به هم زد و فریاد کشید:

- وای!

دکتر نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت. انگار بخواهد بگوید: خجالت بکش

خرس گنده، خودت رو کنترل کن!

بعد پرسید:

- این از خوشحالی بود یا ناراحتی؟

علی قهقهه زد:

- از خوشحالی خانم دکتر، آرزو می کردم دختر باشه...

مریم بغض کرد، هیچ کس با او حرف نمی زد، انگار نه انگار او هم آنجا بود. فکر کرد در واقع او فقط حامل دختر علی است و برای این آنجاست، وگرنه حضورش اهمیتی برای کسی ندارد. علی انگار فکر مریم رو خونده باشه به سمتش خم شد:

- شنیدی عزیزم، دختره! وای خدا، خیلی خوشحالم.

مریم بی هیجان گفت:

- خیلی هم مطمئن نباش. یکی از دوستان همین طوری شد، بهش گفتن بچه اش دختره، همه سیسمونی اش رو دخترونه خرید. صورتی و سفید، بعد که بچه به دنیا آمد دیدن پسره.

ماسک روی صورت دکتر چین خورد. انگار سرکه بو کرده باشه، به سردی گفت:

- من تا به حال خطا نکردم. اگه مطمئن نباشم نمی گم. صددرصد این دختره. باز علی فریاد زد:

- وای خدا!.

مریم منجر به گونه های سرخ شوهرش نگاه کرد. فکر کرد: یعنی چیز دیگه ای به جز وای خدا بلد نیست؟

دکتر چند دستمال به طرفش پرت کرد، انگار بخواد کتکش بزنه، بعد هم از جا برخاست:

- بیرون منتظر باشین تا جوابتون حاضر بشه.

مریم به تندی شکمش را پاک کرد و از جا برخاست. علی سر از پا نمی



شناخت. نمی تونست لبخند پهن و سرتاسری اش رو پنهان کنه. مریم هم ته دلش از اینکه یک دختر کوچولو دارد خوشحال بود، اما نه به اندازه علی، روی صندلی های مات و لگنی شکل نشستن تا همان دختر بعد از مدتی پاکتی به طرفشان دراز کرد و کارشان تمام شد.

سر راه علی مقابل شیرینی فروشی ایستاد، به مریم نگاه کرد:

- می خوام شیرینی بخرم، تو هم میای؟

- نه!

علی دستش را گرفت:

- چی دوست داری برات بخرم؟

مریم بی فکر گفت:

- نون خامه ای.

علی دستش را بوسید:

- ای به چشم، قربونت هم میرم.

بعد باز خندید و پیاده شد.

آن شب مادرش با اصرار شام ننگهشان داشت. همه از این که فهمیده بودن بچه دختره خوشحال بودن و در باره اش با هم حرف می زدند. پدرش با غرور سخنانی می کرد.

- من سه تا دختر از خدا گرفتم، ولی این رو واقعاً میگم، هر چند تا دختر داشته باشی کمه، دختر یه چیز دیگه است.

مریم سرش رو پایین انداخته بود و سعی می کرد صحنه دعوای پدرش، وقتی شیوا به دنیا آمده بود و او با مادر ضعیف و تازه زایش دعوا می کرد و او را محکوم می کرد فراموش کند. هنوز صدای عصبانی و مأیوس پدرش در گوشش می پیچید:

- تو عرضه نداری پسر بزایی. همه فامیل یکی دو تا پسر دارن. تو تپ تپ

دختر می زای. همه مسخره ام می کنن، همش تقصیر توست! میگم تو زمان حاملگی باید گرمی بخوری تو هی لواشک و ترشی کوفت کردی.

مریم سر بلند کرد و پدرش رو دید که هنوز چاخان می کرد:

- حالا بذار دخترت دنیا بیاد علی جان، اون وقت می فهمی من چی میگم!

انگار مادرش هم به همان چیزهایی فکر می کرد که مریم در خیالش می دید.

برای همین پوزخند زد:

- آره، وقتی دنیا بیاد می فهمی.

شیوا که احساس کرد هر لحظه ممکنه پدر و مادرشان با هم درگیر بشن،

بحث رو عوض کرد:

- حالا اسمش رو چی می خواهید بذارید؟

علی انگار شق القمر کرده باشه سرش رو راست گرفت:

- من از پریا خوشم میاد. البته هنوز فرصت نکردیم با مریم اسم انتخاب کنیم

ولی...

مادر مریم انگار بحث تمام شده باشه گفت:

- پریا خیلی خوبه، به پرهام هم میاد.

پرهام که تا آن لحظه ساکت داشت غذا می خورد سر بلند کرد:

- پریا کیه؟

مریم اشاره کرد کسی چیزی نگه، اما پدرش که متخصص ندیده گرفتن بود

گفت:

- خواهرت دیگه پرهام جون!

علی لب گزید و پدر بزرگ ادامه داد:

- مگه نمی دونی... مامان مریم داره برات یه خواهر کوچولو میاره.

پرهام انگار بزرگترین دروغ دنیا رو شنیده باشه چشمهایش گشاد شد، تند

تند پلک زد و به علی نگاه کرد:

- چی؟

علی با مهربانی خم شد و صورت پسرش رو بوسید:

- امشب وقتی خواستی بخوابی برات قصه اش رو میگم، باشه؟

پرهام این بار به مادرش نگاه کرد:

- می خوای یه بچه دیگه بخری؟

شیوا قهقهه زد:

- پرهام جون، مامانت تو دلش یه نی نی دیگه داره، بچه رو که نمی خرن.  
انگار قرار بود آن شب شگفتیهای دنیا برای پرهام روشن بشه، چون چشماش  
گشادتر شد:

- چی؟ تو دلش؟ اما نیما میگه بچه رو می خرن.

همه خندیدند، مریم دلش می خواست کله پدرش رو بکنه، نمی تونست  
جلوی زبانش رو بگیره؟ نکنه فکر می کرد مریم و علی کروال هستن و نمی  
تونن خبر مهم را خودشان به پرهام بدن.  
در سکوت با غذاش بازی می کرد و فکر می کرد چرا آنقدر از دست همه  
عصبانی است؟!

علی داشت از شرکت و طرح های جدیدش حرف می زد و مادر و پدرش طبق  
معمول که انگار نابغه ترین و زرنگترین مرد دنیا را دیده باشن، با دهان باز و  
نگاهی پر تحسین به دامادشان زل زده بودند. شیوا هم مثل همیشه مشغول  
فرستادن پیام با گوشی اش بود و در همان حال غذا می خورد. باز فکر کرد انگار  
نه انگار او هم آنجا نشسته. برای آنها فقط بچه ای که در شکم داشت مهم بود. با  
خودش هم مثل یک حمال که بار شیشه روی کولش باشد رفتار می شد. بی  
اهمیت بود اما دیده می شد!



به هر حال یکی دو ماه بعد انگار الی یادش افتاده بود که آخرین بار دوستش چه گفته که زنگ زده بود. مریم با بی حالی گوشی را برداشته بود و با شنیدن صدای الی ناگهان عصبانی شد:

- چی شد بین دو تور و مهمونی یاد من افتادی؟

الی جا خورد، انگار انتظار نداشت مریم عصبانی بشه. منِ منِ کرد:

- به خدا همش یادِت بودم، منتها سرم شلوغ بود. ماه پیش شرکت یک سمینار مهم برگزار کرده بود که همش تا دیر وقت شرکت بودم، بعد هم مدام کار پیش اومد. خب چطوری؟

مریم حوصله صحبت با دوستش رو نداشت به سردی گفت:

- خوبم.

حرف ادامه پیدا نمی کرد و این الی رو معذب می کرد، سرانجام گفت:

- می خواستم آخر هفته پیام ببینمت. خونه ای؟

مریم نیش دار جواب داد:

- من که می دونی به جز پخت و پز و بچه داری کاری ندارم. محل این کارها هم توی خونه است. ما که مثل شما سرمون شلوغ نیست دایم مسافرت و مهمونی و دوره و شرکت و سمینار داشته باشیم، ما بیکاریم...

الی بی طاقت حرفش رو قطع کرد:

- خیلی خوب بابا تو هم، انگار بد موقعی زنگ زدم، روز گه مرغی توست.

مریم چیزی نگفت و الی بی حوصله گفت:

- پس می بینمت.

حالا دوستش روی مبلهای چرم شیری رنگ نشسته بود و منظره ای مثل عکسهای مجله های مد درست کرده بود. موهایش رو کوتاه و بلند زده بود و روی زمینه قهوه ای تیره، رگه های طلایی و قهوه ای روشن به چشم می خورد. شلوار جین مدل جدید با یک تاپ قهوه ای که بندش دور گردن بسته می شد به

تن داشت. با اینکه هنوز تا رسیدن زمستان یکی دو ماهی مانده بود، اما الی چکمه های جیر مشکی با پاشنه سوزنی پوشیده بود که تا بالای ساق پایش می آمد. صورتش به نظر مریم کمی لاغرتر شده بود، اما هیکلش عالی به نظر می رسید. کمی از موهایش رو اریب به صورتش ریخته بود اما ابروهای درست شده اش رو نمی پوشاند. چشم های الی کمی ریز بود اما با آرایشی که می کرد و دور چشم ها رو سایه می کشید و امتداد می داد چشم هایش از مریم درشت تر به نظر می رسید. دماغش هم که در همان سالهای اول دانشگاه زیر تیغ جراحی برده بود و نوک بینی مثل فلشی رو به آسمان داشت. لبهای باریک و نخ ماندش را هم با مداد لب کمی بالاتر می کشید و درشت تر از آنچه بود نشان می داد. به نظر مریم که دوستش زیبا و شیک و خوش تیپ بود اما هر بار به علی این را می گفت، شوهرش به مسخره جواب می داد:

- یک بار الی رو وقتی از حموم اومد بیرون ببین، بعید می دونم اصلاً بشناسیش!

مریم اما عقیده خودش رو داشت و ته دلش آرزو داشت مثل دوستش به نظر برسه، اما او کجا و الی کجا؟

الی نیم چرخی به سمت آشپزخانه زد و گفت:

- مریم؟... نکنه زاییدی؟! رفتی چایی بیاری؟

مریم فوری سینی محتوی فنجان های چای را برداشت و مثل اردکی چاق تلو تلو خوران بیرون آمد. الی خندید:

- راه رفتنش رو نگاه کن مثل پنگوئن شده.

پرهام که تا آن لحظه ساکت کنار پای الی مشغول بازی با قطعات خانه سازی بود، سر بلند کرد. نگاهی به مادرش انداخت و عصبانی رو به الی کرد:

- نخیرم! مامان مریم هیچ وقت مثل پنگوگنها راه نمیره. مامان خوشگل خدومه.

الی ابروهای نازکش رو بالا انداخت:

- اووووه! کی میره این همه راه رو... این هم پسر علی آقااست دیگه.

مریم به سنگینی نشست و روی موهای ابریشمی پسرش رو بوسید:

- فریونت برم، خاله الی شوخی می کنه.

پرهام مکعب های رنگی رو با لگد پرت کرد:

- نخیرم شوخی نمی کرد. مسخره ات کرد.

بعد رو به الی کرد:

- اسباب بازی های زشتی که خریدی رو هم دوست ندارم، خودم بهترش رو

دارم.

بعد به سمت اتاقش دوید، مریم ته دلش از حرکت پسرش راضی بود اما برای

اینکه الی ناراحت نشه با دست به آرامی روی گونه اش زد:

- وا خدا مرگم بده.

الی فنجان چای را برداشت و با ژستی شیک ابرو بالا انداخت:

- ولش کن بابا، بچه است دیگه، در ضمن بچه علی باید هم همین طور غیرتی

باشه. خب خودت چطوری؟

مریم نمی دونست چه بگه. فکر کرد خوب است یا بد؟ بچه در شکمش تکانی

خورد انگار می خواست بگه خدا رو شکر کن حالت عالیه! آهسته گفت:

- خوبم. این بار از دفعه پیش خیلی راحت تره. نه حالت تهوع دارم، نه اون

دردهای وحشتناک رو علی هم خیلی کمک می کنه.

مریم حس کرد لحظه ای صورت دوستش در هم رفت، اما الی لبخند زد و

مریم فکر کرد اشتباه دیده است.

- خب خدا رو شکر، پس سومی هم به همین زودی ها سروکله اش پیدا

میشه.

مریم با دست هوا رو پس زد:

- وای نگو که شوخی اش هم تنم رو می لرزونه، این یکی هم بی دعوت اومده.

الی نیشخند زد:

- برای بعدی کارت دعوت بفرست. این طور که پیداست هر حاملگی بهتر از قبلی از آب در میاد.

بعد بی آنکه به مریم مهلت جواب دادن بده، با انزجار چهره در هم کشید:  
- ایش! دل آدم به هم می خوره. تو چه جرئتی داری، همش کثافت جمع کردن و عرعر تحویل گرفتن، حالا بزرگ بشن چه گلی به سرت می زنن، مگه ما چه گلی به سر ننه و بابامون زدیم که تو هول شدی؟

مریم جوابی نداد. یعنی چیزی نداشت که بگه. روزها و ساعتها به همین حرفها فکر می کرد و افسوس می خورد که فرصت را از دست داده است. به ناخنهای ظریف و لاک خورده دوستش که دور فنجان حلقه شده بود خیره ماند و فکر کرد کار خانه چه بلایی سر آن ناخنهای بلند و سوهان خورده می آورد. الی داشت حرف می زد:

- هفته پیش یکی از دوستای مامانم برای پسرش اومده بود خواستگاری...

ضربه ای روی زانوی مریم زد:

- حواست هست چی میگم؟... پسره خوش تیپ و قد بلند بود. بدک نبود، اما راستش ترسیدم جواب مثبت بدم.

مریم بی حواس و از روی عادت پرسید:

- ا، چرا؟

الی سرش را عقب انداخت تا موهای مرتب بشه، مریم فکر کرد یعنی سیخ سیخ دور سرش بمونه.

- اولش نزدیک بود خر بشم، پسره همه چیزش خوب بود. با پدرش توی کارخونه باباهه کار می کرد. مهندس بود، سر و شکلش هم بد نبود. چند باری هم

با هم رفتیم بیرون، تلفنی حرف زدیم، دیگه داشت بد جوری تریپ لاو بر می داشت که من جا زدم. راستش من اهل شوهرداری نیستم. به خودش هم گفتم، حال و حوصله قفس خونه رو ندارم. هی بمونم و در و دیوار بسابم و چند وقت بعد هم مثل تو مجبور بشم برای فرار از حرف و حدیث خانواده شوهر بچه دار بشم و از ریخت بیفتم. حالا هیکل به جهنم، بدبختی و هزار کارش رو بگو، حاملگی و زایمان یه طرف، اون همه کاری که بچه داره یه طرف. میشم یکی مثل تو، مجبورم خودم رو توی خونه زندونی کنم. اونم من! که عاشق مسافرت و مهمونی و فعالیت اجتماعی هستم. پسره هی می خواست منو راضی کنه که هرچی تو بگی قبوله، حتی می گفت تا وقتی نخوام بچه دار نمی شیم، اما دیدم این حرفها در باغ سبزه، وقتی خرشون از پل بگذره همه سروته یک کرباسن. از خونه بیرون نیا که ما غیرت داریم، خونه و زندگی رو بساب تا ما خستگی امون در بره، سفره هفت رنگ بچین کیف کنیم، بعد هم که نوبت یه بچه است تا با صدای ونگ ونگش به زندگی امون معنا بده، بعد هم که دیگه افتادی توی چاه، با بچه هیچ جا نمی شه رفت، مسافرت بی مسافرت، خلاصه میشم یه چیزی که ازش متنفرم.

مریم که همیشه در این مواقع غمگین و ناراحت از طرز تفکر دوستش حمایت می کرد، این بار عصبانی و کینه توزانه پرسید:

- خب! بالاخره که چی؟ سن و سالت داره میره بالا، بعد همین یکی دوتا خواستگار هم سراغت رو نمی گیرن، اون وقت افسوس می خوری. وقتی بچه های ما بزرگ بشن و زندگی رو روال خودش بیفته، حسرت می خوری. سن و سال مادر شدن هم تا یه زمان محدودیه. فکر نکن تا آخر عمرت می تونی بری مسافرت و مهمونی و خوش بگذرونی. هر کسی احتیاج به خانواده داره. شوهر، بچه، درسته اولش زحمت زیادی داره، اما بعدش لذت می بری. بهت بگم که داری اشتباه می کنی.



الی که حسابی ناراحت شده بود بی آنکه بتونه خودش رو کنترل کنه تقریباً فریاد زد:

- کی گفته همین یکی دو تا خواستگار رو دارم؟ حالا چون من همه چیز رو بهت نمی گم، دلت برام نسوزه. من هر وقت اراده کنم ازدواجی می کنم که چشم همه خیره بمونه. بعدشم الان مثل سابق نیست که زنها چند تا بچه می زاییدن، الان یکی بسه، اونم حالا حالاها وقت براش هست، اتفاقاً تو اشتباه کردی جوونی ات رو حروم کردی، بعد هم دیگه سنی ازت گذشته و خیلی کارها رو نمی تونی انجام بدی. اگه هم بتونی، مزه زمان جوونی رو نمی ده. اما من عقلم می رسه که الان از وقت و جوونیم استفاده می کنم، بعد هم که خوب گشت و گذار کردم، ازدواج می کنم. چه عجله ای دارم؟ نمی خوام مثل تو حسرت بخورم.

مریم با حالت دفاعی جواب داد:

- من حسرت نمی خورم. اتفاقاً خیلی هم راضی هستم. من این امتیاز رو داشتم که انتخاب کنم، نه اینکه منتظر بمونم تا انتخاب بشم. ازدواج عاشقانه خیلی بهتره تا اجباری. بعد هم پرهام میوه عشق و زندگی منه، اصلاً حسرت نمی خورم.

بعد به نرمی دستش رو روی برجستگی شکمش کشید:

- این هم میشه مونس و جان و دلم. میگن دختر همدم مادره، چرا باید حسرت بخورم. چند سال دیگه این دو تا از آب و گل در میان و دست و پام باز میشه، اما تو تازه سر پیری باید منتظر شوهر بمونی.

به محض کامل شدن حرفش با دست دهانش رو گرفت. خودش هم مونده بود این حرفها از کجا اومده؟ شاید در ناخودآگاه ذهنش همیشه دلش می خواسته که جوابی کوبنده به دوستش بده. او که همیشه حسرت موقعیت الی رو می خورد و آرزو می کرد جای او باشه چطور این حرفها به ذهنش رسیده بود.

الی رنجیده به مریم نگاه کرد اما حقیقت حرفهای مریم، با اینکه تلخ و گرنده

بود، چیزی نبود که بشه کتمان‌ش کرد. به کندی فنجان را روی میز گذاشت و به تلخی خندید:

- شاید تو راست بگی، بالاخره هر زندگی یه سری محاسن داره، یه سری هم معایب. این عیب زندگی منه ولی خودم انتخابش کردم.

مریم حرفی نزد، خودش هم از چیزی که گفته بود ناراحت و پشیمون بود. الی از جاش بلند شد، مریم فکر کرد چه موقع می تونه چنین لباسی بپوشه، ناخودآگاه نگاهی به پیراهن گشاد و گلدارش انداخت که در مقابل لباس الی مثل پیش بند کهنه از ریخت افتاده بود. الی ناگهان چرخید و نگاه پر حسرت مریم را غافلگیر کرد. بعد خنده ای پیروز مندانه کرد که بفهماند توانسته فکر مریم رو بخونه. شال شیک و مدل جدیدش رو برداشت:

- خب من برم دیگه، تو رو هم تو زحمت انداختم.

مریم به سنگینی از جا برخاست:

- بمون! علی هم میاد، یه شام کوچولو دور هم می خوریم.

الی همان طور که با ابروهای گره کرده دکمه های موبایلش رو می فشرد، جواب داد:

- نه قربونت برم. حالا که تو حال نداری بذار فارغ بشی، میام پیشت می مونم. یادت نره منو خبر کنی ها؟

مریم سر تکان داد و الی سوئیچ ماشینش رو از کیف کوچک و فانتزی اش بیرون کشید، رو به راهروی منتهی به اتاق خوابها داد زد:

- پرهام جون خدا حافظ.

پرهام جوابی نداد و مریم خندید:

- به دل نگیر، بچه است دیگه.

الی دو طرف صورت مریم رو بوسید و بیرون رفت. مریم تا کنار پله ها همراهی اش کرد و بعد به خانه برگشت. پرهام هراسان به مادرش نگاه می کرد.

کنار در اتاقش ایستاده بود و نمی دانست مادرش چه کار می خواهد بکند. مریم که از حال پسرش خبر داشت صدایش زد. پرهام با تردید جلو آمد. مریم آغوش باز کرد و پرهام با یک حرکت خودش رو در آغوش مادرش انداخت.

## فصل دهم

درد مثل موجی بزرگ وجود مریم رو لرزوند. با وحشت به اطرافش نگاه کرد، علی به آرامی نفس می کشید. انگار خواب خوبی می دید. چون لبخند محوی بر لب داشت. مریم چند لحظه با نفس حبس شده منتظر ماند. فکر کرد خواب دیده، اما باز دردی سوزان کمر و دلش را مثل کمر بندی در بر گرفت. دستپاچه از جا برخاست، چند لحظه طول کشید تا تونست تعادلش رو حفظ کنه. چشمش به تاریکی عادت نداشت، انگار کور شده باشه. ترسید. دوباره روی تخت نشست، هراسان نفس نفس می زد. صدای نفسهایش در سکوت شب مثل حیوانی به دام افتاده شنیده می شد. قلبش محکم می کوبید انگار می خواست از گلوش بیرون بزنه. هنوز تا تاریخی که دکترش معین کرده بود یک ماه مونده بود. باز فکر کرد خواب دیده، اما موج درد بعدی فریادش رو بلند کرد.

علی مثل سربازی که در آماده باش منتظر دستور حمله باشه، نیم خیز شد و فوری از جا جست. بعد تازه به صرافت افتاد که بفهمد چی شده. به جایی که همسرش باید آنجا می بود نگاه کرد و پیچ پیچ کنان گفت:

- مریم چی شده؟

مریم اما گریان داد کشید:

- درد دارم.

علی که با صدای بلند مریم متوجه وخامت اوضاع شده بود، اولین کاری که کرد به طرف کلید برق رفت و آن را زد. چند لحظه هردو مقابل نور تند لوستر سقفی پلک زدند. مریم عرق ریزان و سرخ چهره، گریه می کرد. مثل کودکی در مانده گوشه تخت نشسته بود، علی کنارش نشست و دستش رو دور شانه های زنش انداخت، صداش خش خواب داشت:

- درد داری؟

مریم سر جنباند، علی گفت:

- یعنی فکر می کنی بچه داره دنیا میاد یا دردت جور دیگه ایه؟

مریم نالید:

- نمی دونم، دارم از درد می میرم.

علی او را به سینه اش چسباند و کنار شقیقه اش را بوسید:

- تا وقتی که دکتر گفته، حدود یک ماه مونده، می خوام پشتت رو ماساژ

بدم؟

مریم نالید:

- نه، به مامانم زنگ بزن بیاد اینجا، ما باید بریم بیمارستان.

علی با شنیدن این جمله هول و دست پاچه بلند شد. نمی دونست چه کنه.

مریم ناله می کرد و علی تند تند دور خودش می چرخید. مریم به سختی از جا برخاست. هوا سرد شده بود و صدای قطرات باران که به شیشه ها می خورد باعث شد بیشتر بلرزد. ساک کوچکی از کمد بیرون کشید تا وسایل مورد نیاز بچه رو درونش بگذاره.

خدا رو شکر که هفته پیش به اصرار علی به خرید رفته بود. پرهام رو پیش مادرش گذاشته بودند و دو نفری برای خرید سیسمونی رفتند. البته وسایل پرهام هم در انباری خانه بود اما علی از وقتی فهمیده بود بچه دختره، شوق و ذوق عجیبی از خودش نشون می داد. برای همین وقتی مریم گفت می توانند از

وسایل پرهام که باقی مانده استفاده کنن، قبول نکرد، دلش می خواست برای دخترش چیزهای نو با رنگهای دخترونه بخره. حالا در پاسازی که مرکز سیسمونی بود می چرخیدند. مریم از دیدن زنهایی که وضعیت مشابه خودش داشتن خوشحال بود، چون حداقل کسی به او نگاه های خیره و عجیب تحویل نمی داد. از وقتی شکمش جلو آمده بود، دلش نمی خواست از خانه خارج بشه. از بس همه چپ چپ نگاهش می کردن، به خصوص اگر پرهام هم همراهش بود. انگار برایشان عجیب بود زنی در این دوره و زمانه آنقدر پوست کلفت باشه که بخواد تجربه سخت اولش رو تکرار کند. گاهی حتی برمی گشتن و تا مسافتی با نگاه دنبالش می کردن، بعضی ها هم با بغل دستی اشون پیچ پیچ می کردن که مریم مطمئن بود راجع به او وبچه اش است. اما این پاساز با همه جا فرق می کرد. اکثر زنها یا حامله بودن یا همراه یک زن حامله برای خرید آمده بودند، بنابراین وضعیت مریم اصلاً جلب توجهشان را نمی کرد. علی مثل بچه ها هرچه می دید دلش می خواست بخره. عاقبت یک سرویس کالسکه و صندلی نقره ای و صورتی خریدند. زیر پوش های کوچک و لباس مینیاتوری و یک تخت قابل حمل و کوچک هم علی به سلیقه خودش خرید. مریم خسته شده بود، روی صندلی مقابل یک مغازه بزرگ و شیک نشسته بود و به رفت و آمد مردم نگاه می کرد. علی مثل موش از این مغازه به آن مغازه می دوید و هر بار با یک ساک پلاستیکی جدید بیرون می آمد. مریم از حرکات عجولانه و از سر شوق شوهرش خنده اش گرفته بود. چنان با سرعت خرید می کرد انگار تا ده شماره فرصت داره. البته مریم می دانست علت عجله علی خودش، از ترس اینکه مریم خسته بشه عجله می کرد. می خواست قبل از اینکه مریم بخواد برگرده هر چی لازمه بخره. وقتی خسته و کوفته به خانه رسیدن، علی مثل تازه عروس ها نایلون ها را روی میز ناهار خوری خالی کرد تا به مریم نشون بده چه چیزهایی خریده. مریم با یک لیوان بزرگ آب پرتقال روی مبل لمیده بود و مثل ملکه ای سختگیر به

محتویات نایلون ها نگاه می کرد. دو قابلمه کوچک همراه بشقاب و کاسه و لیوان چینی با نقش های پری دریایی، قاشق و چنگال سرکچ پلاستیکی، سه شیشه شیر با سایزهای مختلف، یکی دو پستانک عروسی، یک سری خرس کوچک موزیکال که بالای تخت بچه می چرخند، یک دست رختخواب صورتی با گلدوزی های نقره ای و قرمز، پتوی کوچک و کلاه دار، سرویس حوله و شامپو و صابون برای حمام، یک وان پلاستیکی لیمویی و اردک های عروسی، جوراب های کوچک و کفش های لیمویی و صورتی، فهرست صورتی و سفید و لیمویی ادامه داشت و مریم خسته چشم روی هم گذاشت. اردک ها در سرش رزه می رفتند. به سختی چشم گشود، علی چند دندان گیر و مسواک و برس و شانه را بالا نگه داشته بود که مریم پرسید:

- برای پرهام هیچی نخریدی؟

علی مثل بادکنکی که نخش باز شده باشد در رفت. با دست به پیشانیش زد:

- وای! اصلاً یادش نبودم، خوب شد گفتم. تو خسته ای؟

مریم سر تکان داد. علی کتش رو از پشت صندلی برداشت:

- پس من میرم به سری خرت و پرت برای پرهام بخرم. بعد هم میرم

دنبالش، غذا هم می گیرم.

مریم بی حال سر تکان داد و علی بیرون دوید. چند لحظه ای مریم غرق در سکوت خانه به کوه وسایل صورتی و سفید زل زد. چند هفته دیگه سکوت خانه رو صدای گریه نوزادی به هم می زد. به کندی از جا بلند شد. لباس های کوچک و زیبا رو بی توجه جمع کرد و داخل یک ساک پلاستیکی چپاند. بعد با پاهایی ورم کرده و دردناک به سوی اتاق پرهام رفت. باید یک طرف کمد پسرش رو خالی می کرد تا وسایل دخترش رو بچیند. روی موکت پرز بلند و نرم زانو زد و به وسایل پرهام نگاه کرد. باید اسباب بازی هایش رو بالای کمد می چید تا فضایی برای دخترک باز می شد. هنوز اسمی برای دخترش انتخاب نکرده بود. علی

هنوز روی اسم پریا تأکید داشت، اما منتظر بود تا مریم هم اسم منتخبش رو اعلام کنه. اما مریم حوصله نداشت فکر کنه و یا کتاب های اسم رو دنبال یک اسم زیبا و تک زیر و رو کند.

در سکوت لباسهای کوچک رو در کمد چید، با دیدن پودر و روغن بچه دلش پر کشید و برای اولین بار در دوران حاملگی اش دلش خواست بچه را در آغوش بگیره و ببوید. برای خودش هم این جوشش ناگهانی محبت عجیب بود. اشک در چشمانش حلقه زد، پر بود از احساسات ضد و نقیض، گیج کننده و عجیب، سر همی های کوچک و زیبا رو چنان در آغوش فشرد، انگار بچه هم درونش باشد. حتی بوی خوب نوزادها بینی اش رو پر کرد. همه چیز رو مرتب کرد. تخت کوچک رو کنار دیوار گذاشت و رختخواب صورتی رو درونش پهن کرد. حتی خرس های چرخان رو هم بالای تخت وصل کرد.

احساس گناه می کرد، چرا برای دخترش خرید نکرده بود؟ اینها همه سلیقه پدر بود. بچه به مادرش هم احتیاج داشت، نداشت؟ آن هم دختر بچه! چقدر خودخواه بود، فقط به خودش فکر می کرد. طفل معصوم چه گناهی داشت که او این همه سرد و بیزار بود؟ دستش را روی پتو نرم کشید انگار بچه را نوازش کند. اما ناگهان صدای فریاد پرهام افکارش رو به هم ریخت:

- وای! اینا مال نی نی کوچولوست.

علی هم پشت سرش وارد اتاق شد. با سر به مریم سلام کرد و بی صدا بوسه فرستاد. مریم با مهربانی دست پرهام رو گرفت:

- آره، خوبه؟

پرهام تخت رو نگاه کرد و دستی به خرسها زد:

- آره، خیلی خوشگلن.

بعد چرخید، به سمت علی دوید و کیسه ای که در دستش بود کشید:

- ببین بابا برام چی خریده.



مریم لبخند زد:

- وای، ببینم.

علی گفت:

- شام سرد میشه، زود بیان.

صدای پرهام که اسباب بازی هاشو به مادرش نشون می داد، می اومد. علی مرغ سرخ شده را در دیسی گذاشت و سیب زمینی های تنوری رو دورش چید. از دیدن وسایل بچه که مرتب چیده شده بود قلبش پر از عشق و محبت نسبت به مریم شده بود. مدتها بود می دانست مریم مثل سابق نیست، افسرده و کسل است و خودش رو سرزنش می کرد که چرا وادارش کرده بچه رو نگه دارد. گاهی که می فهمید مریم گریه کرده، یا هنوز از رختخواب بیرون نیامده، از پافشاری اش پشیمان می شد. بالاخره مریم هم مادر این بچه بود و اگر می خواست منصف باشد سهم مریم خیلی بیشتر از او بود. نه ماه حاملگی و درد زایمان و وظایف مادری خیلی سخت و طاقت فرساتر از وظایف یک پدر بود. پدرها بیشتر امور مالی و تربیتی بچه را به عهده داشتند، اما کارهای سخت مال مادرها بود. شب بیداری ها، مریض داری ها... بعضی وقتا دلش می خواست زمان به عقب برگردد، آن وقت علی حاضر بود از بچه بگذره، اما مریم سابق رو برگردونه. دلش برای مریم سابق سخت تنگ شده بود. مریمی که او می شناخت بسیار شاد و پرانرژی بود، هربار که او از سر کار برمی گشت برنامه ای در آستین داشت. خانه اش از تمیزی برق می زد، غذایش همیشه حاضر بود و پرهام از شادی و خوشحالی می درخشید. اما حالا مریم حتی حوصله نداشت دو کلمه با او حرف بزنه چه برسه به برنامه داشتن! پرهام هم ساکت و گوشه گیر شده بود. خانه هفته به هفته تمیز نمی شد و اکثر روزها خودش باید فکری برای غذا می کرد. اوایل فکر می کرد با به دنیا آمدن بچه، مریم مثل گذشته می شود اما کم کم داشت می ترسید، مریم اصلاً به بچه درون شکمش علاقه نداشت. حتی به

نظر علی کمی هم از او متنفر بود و تمام اینها رو علی گناه خودش می دونست، گناه خودخواهی و یک طرفه فکر کردنش! خب، اگه او پدر بود و بچه رو می خواست، مریم هم مادر بود و بچه رو نمی خواست، حالا تکلیف چه بود؟ علی گیج و سرگشته از یخچال نوشابه رو بیرون آورد و دوباره رو به راهرو فریاد زد:

- شام سرد شد.

مریم اردک وار و پرهام دوان دوان از راهرو بیرون آمدند. علی به دقت به همسرش نگاه کرد. صورت ظریفش پف کرده و رنگ پریده بود و لبهایش باد داشت. موهای بلندش بی توجه از لای گیره روی شانه و پیشانی اش ریخته بود. یک جوراب ورزشی بلند تا زانو به پا داشت و پیرهن گشاد قرمزی هم به تن کرده بود. روی پیراهن چند لک افتاده بود و علی رغم گشادی نتوانسته بود شکم نوک تیز و بزرگ مریم را پنهان کند.

علی با افسوس سر تکان داد. دلش برای زن زیبا و شادش تنگ شده بود. مریم به سختی روی صندلی پشت بلند نشست و به محتویات دیس ها نگاه کرد:

- آه... باز مرغ؟

علی لبخند زد:

- دوست نداری؟

پرهام دماغ کوچکش رو چین داد:

- آخه چقدر مرغ می گیری، حالم به هم خورد.

مریم هم خندید:

- من هم همین طور! انگار بابات آدرس کبابی ها رو بلد نیست.

علی غمگین نگاهشان کرد:

- خب می گفתי کباب می گرفتم. من فکر می کردم تو مرغ سوخاری دوست

داری؟

مریم بشقاب رو پس زد:

- دوست داشتم! اما نه هفت روز هفته!

پرهام اخم کرده رو به مریم کرد:

- مامان چرا خودت غذا درست نمی کنی، دلم ماکارانی می خواد.

چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدن، بعد مریم از جا بلند شد:

- این هم حرفیه. اگه بتونی یک ساعت خودت رو نگه داری می تونی

ماکارونی بخوری.

پرهام با شادی واقعی دست زد:

- آخ جون!

علی با تعجب به مریم که گوشت چرخ کرده از فریزر در می آورد نگاه کرد:

- واقعاً می خوای الان غذا درست کنی؟

مریم سر تکان داد:

- آره، پرهام حق داره. دلش برای غذاهای مامانش تنگ شده.

علی مرغ ها را درون ظرف یک بار مصرفش سرازیر کرد و گفت:

- راستش رو بخوای من هم همین طور.

آن شب گرچه دیر وقت شام خوردند، اما مثل سابق، به هر سه نفرشان خوش گذشت، سر میز شام شوخی کردند و خندیدند. علی باورش نمی شد که آنقدر زود دعایش مستجاب شده باشه. خدا چقدر نزدیکش بود. مریم مثل سابق پر انرژی و شاد بود. علی دعا می کرد وقتی صبح از خواب بیدار می شه، مریم همان طور مانده باشد. خوش خلق و با حوصله! مریم خودش هم از دست خودش خسته شده بود. صبح که از خواب بیدار می شد، حتی حوصله نداشت صورتش را بشورد. وقتی پرهام بیدار میشد، اجباراً از جاش بلند می شد چیزی برای پرهام سر هم می کرد و خودش هم یک لیوان چای فوری با کیکهای آماده که از سوپر می خرید می خورد. بعد برای پرهام کارتون می گذاشت و خودش هم روی

کاناپه مقابل تلویزیون لم می داد و چرت می زد. گاهی ظرفی میوه یا کاسه ای پر از چیپس یا پفک برای پرهام می آورد. سئوالات پرهام را با دو سه کلمه جواب می داد و برای ناهار به رستوران های محله زحمت می داد. بعد کنار پرهام دراز می کشید و قصه ای سرهم بندی تحویلش می داد و گاهی هم زودتر از پرهام خوابش می برد.

وقتی علی از سر کار می آمد، مریم نفس راحتی می کشید، چون به شدت در مقابل پرهام احساس عذاب وجدان می کرد. گاهی با بد اخلاقی سرش داد می زد و قهر می کرد. گاهی هم کتکش می زد، این درست که بعدش پشیمان می شد و از دل پسرش درمی آورد، اما خودش هم می دانست که چقدر پرهام را می رنجاند و اذیت می کند. اخلاقش بد و غیر قابل تحمل شده بود، بخصوص در مقابل شوهرش! شبها خودش را به خواب می زد و پشتش را به علی می کرد. حتی جواب بوسه ها و در آغوش کشیدن های ساده اش را هم سرد و سنگی می داد. گاهی اوقات دعا می کرد بچه زودتر به دنیا بیاد تا او به زندگی سابقش برگردد. از پوشیدن لباسهای گشاد به جای بلوز و شلوار جین همیشگی و پانچو به جای مانتوهای مد روزش خسته شده بود. دلش می خواست کفش های پاشنه بلند بپوشه و برقصه، دلش می خواست وقتی پرهام رو به پارک می بره، ورزش کنه و بدود و یک لیست طولانی از کارهایی که نمی تونست با آن شکم گنده انجام بده در ذهنش مرور می کرد و با حسرت آب دهانش را قورت می داد.

یکی دو بار به خانه مادرشوهرش رفته بودند و او هم به این بدخلقی اش دامن زده بود. اولین دفعه ای که بعد از حاملگی به خانه شان رفته بود مادرشوهرش اکرم رو هم دعوت کرده بود تا خواهر و برادر را آشتی بده. شوهر اکرم، آقای واحدی مرد کم حرف و آرامی بود که مریم هرگز ندیده بود یک دیالوگ طولانی با کسی داشته باشه. اگر کسی سئوالی می پرسید جواب می داد وگرنه تلویزیون نگاه می کرد یا روزنامه می خواند. آن روز هم سلام و احوالپرسی مختصری کرد

و سر جاش نشست. اکرم به سردی با مریم دست داد، روبوسی نکرد و به علی هم اخم کرد. پسر اکرم که مادرش اصرار داشت همه امیر محمد صداش کنن، نه امیر و نه محمد، جلو دوید و دست پرهام رو گرفت:

- بیا ببین چه تفنگی دارم.

پرهام همراه امیر محمد به حیاط دوید تا سروصدای تفنگ، اعصاب کشیده شده بزرگترها را بیشتر از آن نکشد. به محض اینکه بچه ها رفتن اکرم رو به مریم کرد:

- چه عجب، قدم رنجه کردید!

مریم حرفی نزد، تاکتیک خانواده شوهرش رو حفظ بود. مستقیماً حمله نمی کردند، اما آنقدر طعنه می زدند و تیکه می انداختند تا از کوره بدر شود. وقتی عصبانی می شد و چیزی می گفت، همه حمله می کردند و متهمش می کردند که: مریم عصبی است! مریم بد اخلاقه، بیچاره علی و پرهام، مریم چه زبون تند و تیزی داره. ما حرفی نزدیم که این طوری جوشی شد، وای به وقتی که بهش چیزی می گفتیم.

علی به جای مریم جواب داد:

- حالا که آمدم، شما چرا پیدات نیست؟

اکرم پوزخند زد:

- گفتیم شما راحت باشید. انگار خیلی دوست نداری ما دور و برت باشیم.

در این لحظه مادرشوهرش با سینی جای آمد. سینی را روی میز گذاشت و نشست و با لحنی پر طعنه گفت:

- داداشت رو مقصر ندون.

مریم در دلش جواب داد:

- تا من هستم، علی بی گناهه. منظورش همینه.

علی بی حوصله جواب داد:

- من که نمی دونم منظور تون چیه؟ اما اگه از این ناراحتی که چرا از روز اول حاملگی مریم بهت خبر ندادیم، باید بگم که به هیچ کس نگفتیم، چون هنوز نمی دونستیم می خواهیم چیکار کنیم. اکرم که انتظار چنین صراحتی رو نداشت، عقب نشینی کرد:

- من کی گفتم از روز اول به من می گفتید.

مریم باز در دل جواب داد: از روزی می گفتید که به خواهر و مادر مریم هم گفتید!

انگار علی ذهن زنش رو می خوند که گفت:

- به همه توی یک روز خبر دادیم...

« همه » رو جوری با تأکید تلفظ کرد که همه فهمیدند منظورش کیست. اکرم ابرو تاب داد و زیر لب پچ پچ کرد:

- خدا عالمه.

مادرش هم پوزخند زد:

- خیلی هم مهم نیست، دلگیر نباش دیگه اکرم خانوم.

علی انگار کر باشه سرش رو بر گرداند:

- چطوری آقای واحدی، اوضاع چطوره؟

مرد با سر نیمه طاسش و ریش چند روزه به نظر پیرتر از سن واقعی اش می رسید، من منی کرد که مریم نفهمید، تلاشی هم نکرد بفهمه. با اینکه چندین سال از ازدواج و حضورش در این فامیل می گذشت، هنوز هیچ احساس نزدیکی و همخوانی با هیچ کدامشان نداشت. آن روز اکرم هر چی گفت مریم جوابی نداد، آنقدر بی محلی کرد تا مادر و خواهرشوهرش از رو رفتن و از تلاش برای عصبانی کردنش دست برداشتند. مریم از سر بی حوصلگی و شاید بی تفاوتی در بازی آنها شرکت نکرد، اما علی موقع برگشتن به خانه در ماشین دست مریم رو بوسید و با لحن پر سپاس گفت:

- ازت خیلی ممنونم، می دونم گاهی اکرم حرفهای نیش داری می زنه و حرصت رو در میاره، حتی من که برادرش هستم از دستش عصبی میشم. اما تو امروز چیزی نگفتی و خیلی مراعات کردی، ممنونم.

مریم جوابی نداد. چی می گفت؟ اینکه حالش از اکرم به هم می خورد و اگه امروز جوابش رو نداده، چون حال و حوصله اش رو نداشته و اصلاً داخل آدم حسابش نمی کنه؟! دلش نمی خواست علی فکر کنه او به خاطر رعایت ادب و خانواده شوهرش حرفی نزده و جوابی نداده! در این زمینه حتی دلش نمی خواست شوهرش دچار سوءتفاهم بشه، ار شدت خصومت ذره ای کم نشده بود، خواست چیزی بگه که علی از اشتباهش بیرون بیاد اما بعد پشیمون شد. ترجیح داد چیزی نگه. حالا که علی فکر می کنه او مراعاتش رو کرده، یک امتیاز به نفع مریم! چه اشکالی داشت او که در ذهن و قلبش جور دیگه ای فکر می کرد، اما حالا بخصوص در این موقعیت سخت لازم نبود طرز فکرش رو مثل اعلامیه به پیشونی اش بچسبونه تا دعوای جدیدی شروع بشه و علی بحث بی پایان و فرساینده ای رو شروع کنه که مثل همیشه بی نتیجه رها شود. الان وقتش نبود، اما این به این معنی نبود که مریم حرفهای امشب اکرم رو بی جواب می گذاشت. نه، بایگانی می کرد تا به وقتش تلافی کنه.

آن شب وقت خواب علی هرچه نوازشش کرد، مریم جوابی نداد. از همه حالش به هم می خورد در دل به خودش تذکر داد: این هم پسر اون خانواده است!

آن روزها برایش بی پایان به نظر می رسید. پاهاش ورم کرده و درد ناک بود. نمی تونست بشینه. مدام مثل اینکه تازه از دو ماراتن برگشته باشه نفس نفس می زد. مثل ماهی دهانش را برای بلعیدن هوای بیشتر باز و بسته می کرد. گاهی از خواب می پرید، هرگز نفس عمیق و دلچسبی نمی توانست بکشد. کمرش پر از درد و گرفتگی بود فقط وقتی به پهلوی که می خوابید آرام می گرفت اما آن هم

موقتی بود، چون شکم بزرگش با فاصله می موند و از کشش درد می گرفت. مجبور بود بالش کوچکی زیر شکمش بگذارد تا شاید آرام بگیرد و خوابش ببرد. هر چرخش و غلت زدن برایش مثل کابوسی ترسناک و دردناک بود. مجبور بود نیم خیز بشد تا بتونه بچرخد. وقتی راه می رفت مثل پیرمردهای فتق در رفته دستش رو زیر شکمش نگه می داشت تا سنگینی اش رو کمتر کند. وای از این روزهای بی پایان، درد و ناراحتی از یک طرف و سؤال های بیشمار و عجیب و غریب پرهام از یک طرف دیگه دیوونه اش می کرد. هر بار می دید مریم نشسته یا ادای نشستن در آورده، می آمد کنارش و شروع می کرد:

- نی نی کی به دنیا میاد؟ اون تو هم گریه می کنه؟ چطوری رفته اونجا؟ چه جوری درش میلرن؟ اگه شکمت رو با چافو ببرن دردت نمیداد؟ نی نی اونجا چی می خوره؟ جیش و پی پی هم می کنه؟ می ترسه؟ اونجا تاریکه یا روشنه...  
یکی دو بار مریم سعی کرد با حوصله جوابش رو بده، اما وقتی دید لیست سؤالها پایانی نداره با آره و نه و نمی دونم جواب می داد.

مهرانه و الی هم گاهی احوالش رو می پرسیدن بخصوص مهرانه که مرتب تلفن می زد و به دردهای بیشمارش صبورانه گوش می داد. آنقدر صمیمانه که مریم حس می کرد مهرانه حاملگی او را تجسمی از روزهایی که خودش می تونست داشته باشه، می داند. حتی گاهی اشاراتی هم می کرد که مریم را مطمئن می کرد علت تماسهای مرتب مهرانه بیشتر پشیمانی و حسرت خودشه. اینکه چرا بی فکر و عجولانه چنین موقعیتی رو از دست داده. مریم خنده اش می گرفت. خدا رو شکر یکی در دنیا بود که حسرت موقعیت باد کرده و دردناکش رو می خورد!

بعد از سونو گرافی کذایی، چند بار دیگه هم پیش دکتر رفته بود. نه آن دکتر ریزه و فسقلی که مهرانه معرفی کرده بود. دکتر خودش، همان که پرهام رو به دنیا آورده بود. زن قد بلند و چهار شانه ای که بیشتر شبیه ناظم مدرسه بود با



چینی میان ابروها که قیافه اخمالویی به او می داد و دست هایی که به اندازه یک راکت پینگ پونگ بود. کم حرف و قاطع بود و همین به مریم اطمینان می داد و آرامش می کرد. اما آخرین باری که او را دیده بود تاریخ زایمان رو یک ماه بعد تعیین کرده بود. پس چطور...

## فصل یازدهم

علی به سرعت لباس پوشید و ساک رو از دست مریم قاپید:

- بده من، تو اگه می تونی لباس بپوش. بابا و مامانت دارن میان اینجا.  
مریم از درد خم شد. دلش می خواست فرصتی برای خداحافظی با پسرش پیدا می کرد، اما وقت نبود. باید زودتر خودش رو به بیمارستان می رساند در ضمن چرا بیخود پرهام رو بترسانه، او تا صبح می خوابید و اصلاً نمی فهمید مادر و پدرش نیستن، صبح هم دیگه همه چیز تموم شده بود.

مریم نفس نفس زنان به اتاق خوابش رفت. شنل سیاهش رو چنگ زد و ناله کنان روی شانه اش انداخت. چرا همیشه فکر می کرد خیلی محترمانه کارهای ناتمامش رو انجام میده، پرهام رو می بوسید و مقرر و سرحال به بیمارستان میره! صدای علی از راهرو آمد:

- بجنب! زنگ زدم تاکسی تلفنی.

مریم نالید:

- چرا تاکسی؟

علی رنگ پریده و هراسان به نظر می رسید. مثل پسر بچه هایی که زیر باران مانده باشند ساک کوچک در دستش لرزید، با لکنت گفت:

- نمی تونم رانندگی کنم.

صدای زنگ در که بلند شد هردو پریدند. مریم سعی کرد بیشتر از سرعت یک لاک پشت به سمت جاکفشی بره و علی فوری گوشی آیفون رو قاپید، بعد آهسته پچ پچ کرد:

- هول نشو، مامان اینا هستن.

طبق معمول، مادرش که وارد شد انگار همه چیز مرتب شد. مادرش، مریم را که از درد به خود می پیچید روی کاناپه خواباند. یک لیوان آب قند به علی خوراند. به شوهرش توپید تا به خودش بیاد و گوشه ای بشینه. بعد ساک رو از دست علی گرفت و داخلش رو واری کرد، با خنده ای کوتاه گفت:

- اینا چیه برداشتی؟...

بعد محتویات ساک رو بیرون ریخت. یکی دو عروسک، یک سرهمی بزرگ و یک شیشه شیر داخل ساک بود. مریم با درد صورتش رو جمع کرد:

- قراره یه نوزاد به دنیا بیاد، انگار می خواد بره دنبال بچه اش مهد کودک! علی عصبی و بی قرار جواب داد:

- چی بابد بر می داشتم؟

مادر مریم با آرامش گفت:

- شناسنامه خودت و مریم رو بیار.

بعد یک سرهمی کوچک و یکی دو زیرپوش و کلاه نوزاد درون ساک گذاشت. پتوی کوچک و صورتی روهم به زور داخل

ساک چپاند. رو به مریم کرد:

- من فردا صبح میام بیمارستان، به محض اینکه سمیرا از جاش پاشه بابات پرهام رو می بره پیشش، خیالت راحت باشه.

بعد کنار دخترش نشست و موهای به عرق نشسته مریم رو نوازش کرد:

- شاید هم امشب نزاییدی و برگشتی خونه، به هر حال خیالت راحت باشه.

در ضمن اگه بچه دنیا اومد به علی بسپر که نذاره بهش شیرخشک بدن، بذار

بچه شیر خودت رو بخوره. البته گفتم که، من خودم رو می رسونم.  
مریم حق هق کرد، صدای زنگ که بلند شد مادرش صورتش رو بوسید و  
کمکش کرد از جا بلند شود. بعد از زیر قرآن ردش کرد و در را به آهستگی پشت  
سرشان بست.



بوی مواد ضد عفونی کننده، الکل، ادرار و آنتی بیوتیک در بینی مریم پر شد.  
چشم گشود، ولی وقتی مادر و خواهر علی رو در اتاق دید، دوباره چشمهایش  
بست. برای لحظه ای زمان رو گم کرد، بعد که خواست تکان بخوره درد دیوانه  
اش کرد و تازه یادش اومد کجاست و چه بر سرش آمده. شب پیش سخت ترین  
شب زندگی اش رو تجربه کرده بود. وقتی به بیمارستان رسیده بودند از در  
اورژانس داخل شدند و با توجه به وخامت حالش او را روی صندلی چرخدار به  
بخش زایمان بردند، آنجا یک مامای جوان معاینه اش کرده و سوالاتی پرسیده  
بود که مریم به سختی و بریده بریده جوابش را داده بود. بعد از آن مدت طولانی  
طول کشید تا با دکترش تماس بگیرند و از او بخواهند بالای سرش بیایند. مریم  
روی تخت دراز کشیده بود و از اینکه بچه تکان نمی خورد تا حد مرگ ترسیده  
بود. با دست ضربه ای کوچک به برجستگی بزرگ زد اما خبری نبود اشک در  
چشمهایش حلقه زد. صدا موزیانه خندید:

- مگه نمی خواستی بمیره؟

مریم حق هق کنان زمزمه کرد:

- خدایا نه،... دوستش دارم واقعاً میگم.

بعد به اطراف نگاهی انداخت تا ببیند کسی متوجه حرف زدن او با خودش  
شده، اما هیچ کس متوجه او نبود. دو نفر سفید پوش کنار در اتاق با هم در باره  
شخصی به نام موسوی غیبت می کردند، آنقدر مشغول و راجی بودن که حضور

مریم رو فراموش کرده بودند. مریم از درد به خود پیچید از خوابیدن به پشت خسته شده و آهسته به پهلوی غلتید. التماس کرد:

- تکون بخور عزیزم، دیگه چیزی نمونده.

صدای لخ لخ دمپایی ساکتش کرد. بعد قد کوتاهی خپله با صدایی جیغ جیغی گفت:

- عزیزم دکترا رفتی سفر، ما با همراهش تماس گرفتیم تهران نیست. دور و بر تهران هم نیست که خودش رو برسونه...

خپله لبخند آرام بخشی زد و جلو آمد:

- نگران نباش، دکترا گفتن قرار بوده یک ماه بعد زایمان کنی، برای همین ایشون تهران نیستن، ولی امشب دوتا متخصص خوب و با تجربه کشیک هستن. الان یکی شون میاد معاینه ات می کنه، اصلاً نترس.

بعد بیرون رفت. مریم یخ کرد، یعنی چه کسی قرار بود بچه رو به دنیا بیاره؟ اصلاً مگر قرار بود امشب بچه به دنیا بیاد؟

از سکوت وجودش ترسید، مبادا بچه مرده است و هیچ کس به او نمی گه. باز گریه اش گرفت. به رنگ کدر دیوارها نگاه کرد، از خودش متنفر بود. مگه این همه تلاش نکرده بود تا طفل معصوم بمیره؟ خب، خدا صدایش رو شنیده بود. چقدر ناشکری کرد و زمین و زمان رو نفرین کرد، چقدر خون به دل علی و مادرش کرد، بفرما... این هم عاقبت ناشکری!

دوباره زوزه کشید:

- خدایا، غلط کردم، می خوامش، واقعاً می خوامش.

صدای زنی جوان ساکتش کرد:

- سلام، من دکتر بهروزی هستم. پزشک کشیک.

بعد جلو آمد و نبضش رو گرفت، به دو نفر سفیدپوش که با ورودش دو طرفش ایستادند نگاه کرد.

- فشارش رو گرفتین؟

بعد به سمت مریم چرخید:

- درد داری؟

مریم به جای جواب زوزه کشید و دکتر دوباره رو به سفید پوش ها کرد:

- یه نوار قلب از جنین می خوام. یک نوار هم از انقباض ها...

بعد دست در جیبش کرد و با مهربانی گفت:

- اصلاً نگران نباش، می دونم دکتر خودت نیست، اما نمی گذاریم بهت سخت

بگذره.

مریم با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید:

- بچه زنده است؟

دکتر خندید:

- معلومه که زنده است.

مریم دوباره پرسید:

- داره دنیا میاد؟

دکتر این بار خندید. قیافه ای گرفت انگار بخواد بگه چقدر حرف زیادی می

زنی! اما جواب داد:

- الان زوده که بچه به دنیا بیاد. ما یه نوار قلب می گیریم، اگه ضربان قلب

افت پیدا کرده باشه، چاره ای نداریم. اما اگه ضربان قلب خوب باشه سعی می

کنیم انقباض های رحم رو کنترل کنیم، هر چی تولد بچه به وقت خودش نزدیک

تر بشه براش بهتره.

بعد چیزهایی روی کاغذ نوشت و به دست یکی از سفید پوش ها داد. بعد از

آن زمان برای مریم مثل یک قرن گذشت. صدای دستگاه، شماره هایی که زیاد و

کم می شد، اخم های جدی یکی از سفید پوش ها که به مانیتور دستگاه زل زه

بود، کمربندی که دور شکمش بسته بودند، نورهای سفید مهتابی که باعث سر

گیجه می شد، بعد از مدتی سفید پوش اخمو کاغذی که به آهستگی از دستگاه بیرون می آمد بیرون کشید و با قدم های تند بیرون رفت. بعد از آن همه چیز ناگهان سرعت گرفت، کسی آمپولی برایش تزریق کرد. بعد همان دکتر قبلی بالای سرش آمد، منتها این بار نمی خندید و خیالش هم مثل بار قبل راحت نبود. با لحنی پر نگرانی گفت:

- عزیزم، قلب بچه نامنظمه و افت کرده. ما آماده ات می کنیم برای سزارین، من بیهوشی کامل نمیدم. از نخاع بی حسی می گیری. اصلاً نگران نباش و نفس های عمیق بکش.

بعد بهیار ریزنقش و خنده رویی وارد شد، سلام کرد و بی آنکه منتظر جواب باشه به مریم (سوند) وصل کرد. مریم از درد می نالید و زنی با روپوش سبز تند تند ازش سوال می پرسید:

- بیماری خاصی نداری؟ حساسیت به چیزی نداری؟ بچه قبلی به چه روشی به دنیا آمده؟ فاصله زایمان قبلی چقدر بوده؟ تا به حال سقط داشتی یا نه؟ فشار خون یا دیابت چطور؟ گروه خونت چیه؟

سئوالها پایانی نداشت. مریم تا می آمد یکی رو جواب بده بعدی پرسیده می شد. قبل از آنکه بفهمه چی شده، بهیار با بی رحمی (سوند) را وصل کرد و مریم جیغ کشید. صدای نهج نهج بلند شد:

- وای وای! چه نازک نارنجی، حالا خوبه یه شکم زاییدی آنقدر ناز می کنی. خواست جواب بده، اما بغض راه گلوش رو بسته بود. با کینه به زن که تای شلنگ رو باز می کرد و کیسه (سوند) را کنار تختش گذاشت نگاه کرد. زن پشت چشمی نازک کرد و رو به سبز پوش گفت:

- حالا خوبه من برایش وصل کردم، این اکبری رو احتیاج داره که سلاخی می کنه تا (سوند) بذاره.

بعد که کسی جوابش رو نداد، لخ لخ کنان بیرون رفت. سبز پوش دوباره

شروع به سؤال کرد و مریم عصبی پرخاش کرد:

- بسه دیگه، من پرونده دارم و دکترم توی این بیمارستان زایمان می کنه،  
ازش پیرسی. دارم از درد می میرم شما هم ول نمی کنین.

این بار سبز پوش اخم کرد:

- تو جدّاً یه چیزیت میشه ها، خوبه بری زیر بیهوشی تازه بفهمیم فشار خون  
داری؟! یا اگه خون احتیاج داشته باشی، معطل بمونیم چه گروهی بهت می  
خوره؟

بعد لچ کرد، کاغذهایش رو جمع کرد و قبل از اینکه مریم بفهمه چی شده،  
انگشت اشاره اش رو در جوهر استامپ فرو کرد و پای ورقه ای زد:

- مسئولیت همه چیز پای خودته.

مریم گیج مونده بود چی بگه که دو پرستار دیگه وارد شدند، یکی شان  
لبخند زد:

- خوب حاضری؟

مریم پرسشگرانه نگاهش کرد. برای چه باید حاضر باشه؟ یک سری سئوالات  
چند گزینه ای یا تشریحی؟ زن لبخند زد:

- نگران نباش، اما ضربان قلب بچه افت کرده و دردهایی که داری هم از نوع  
درد زایمانه، اینه که قراره همین الان بچه رو بیرون بیارن.

بعد سرمی به دستش وصل کردند و با صندلی چرخدار از اتاق خالی و مهتابی  
بیرونش بردند. راهرو هم خلوت بود. فقط صدای چرخ صندلی و پای پرستارها  
سکوت رو برهم می زد. بعد دکتری رو دید که قرار بود سزارینش کند، دکتر  
دیگر نمی خندید، حتی اخم هم کرده بود با دیدن پرستارها آمرانه دستور داد:  
- به NICU زنگ بزنید. ممکنه بچه نارس باشه.

مریم لرزید. بچه او رو می گفتن؟ اگر نارس باشه، زنده می مونه؟ جرئت  
پرسش نداشت، اما چنان به دکتر زل زده بود که دکتر خودش سؤال رو از



چشمان پر اشکش خواند.

- ممکنه بچه نارس باشه، اون وقت باید چند روزی توی دستگاه بمونه، اما شانس آوردی، چون این بیمارستان بخش NICU داره. برای همین خیالت راحت باشه. یک آمپول هم بهت زدن که ریه های بچه باز بشه. البته از الان تأکید می کنم ممکنه بچه مشکل دار باشه، تو حداقل سه هفته دیگه از ترمت مونده، اما قلب بچه افت کرده.

بعد در را هل داد:

- زود...

مریم را روی تخت سرد خواباندند. چند لحظه بعد زن قد بلند و بسیار آراسته و زیبایی وارد شد. اعتماد به نفس از هر حرکتش می بارید و این دل مریم را گرم کرد. هر دو دستش در جیب روپوش مخصوص اتاق جراحی بود. ماسک روی گردنش افتاده بود و بوی عطرش ورای بوی مخصوص مواد ضدعفونی و داروها اتاق رو پر کرده بود. صدایش هم قوی و صاف بود، بالای سر مریم ایستاد و لبخند زد:

- سلام، من دکتر آراسته هستم.

مریم با خودش فکر کرد:

- این بار درست اسم برای کسی گذاشته اند.

دکتر آراسته با دست به پشت مریم زد:

- متخصص بیهوشی، قراره شما رو در طول سزارین همراهی کنم.

بعد پشت مریم رو نوازش کرد:

- نمی ترسی که؟

مریم سر تکان داد، اما صدایش در نیامد. دکتر آراسته ماسکش رو روی دماغ و دهانش کشید و به مریم گفت:

- بشین، سرت رو هم خم کن. من یک آمپول بی حسی عمیق رو میدم، خب؟

مریم خنده اش گرفت، چه باید می گفت؟ سوزش کوچکی در پشتش حس کرد، اما دست دکتر محکم نگرش داشت، نمی تونست برگردد. آهسته پرسید:

- یعنی بیهوش نمی شم؟

صدا از پشت ماسک کمی گرفته شنیده می شد:

- نه عزیزم. این طوری برای بچه بهتره. برای شما هم خیلی بهتره، دفعه پیش

بیهوش شدی؟

مریم باز سر جنباند، دیگه چیزی حس نکرد. فقط یک فشار خفیف. بعد دکتر با دست او را عقب کشید.

- دراز بکش.

صدا زد:

- دکتر بفرمایید.

نور زرد و زنده صورت مریم رو روشن می کرد. صورت زیبا و شکیل دکتر آراسته بالای سرش بود، دکتر لبخند زد:

- پاهات سر شدن؟

اما مریم به جای جواب گفت:

- شما خیلی خوشگلین.

بعد خودش رو سرزنش کرد:

- این چه حرف بی ربطی بود؟

بعد فکر کرد دکتر آراسته به جای دکتر بیهوشی، باید هنرپیشه میشد یا

مانکن! صدای دکتر زنان بلند شد:

- این خانم دکتر نه تنها خیلی خوشگلن، بلکه توی رشته خودشون بهترین

هستن، واقعاً شانس آوردی که امشب کشیک ایشونه!

مریم فکر کرد:

- خیلی شانس آوردم! معلوم نیست بچه ام زنده است یا مرده، دکترم رفته

مسافرت و تازه فهمیدم قراره تمام مدت که شکمم رو پاره می کنند چشمام باز باشه.

چیزی نگفت، دکتر بیهوشی دوباره پرسید:

- پاهات سر شدن؟

مریم خواست پایش رو تکان دهد، اما چیزی حس نکرد. پاهاش گم شده بود. سنگینی و خواب رفتگی به سرعت تا کمرش بالا دوید. مثل غرق شدن در آب، یا گم شدن در مه، سرش گیج می رفت، ولی حداقل دیگه احساس سرما نمی کرد. یک نفر دستهایش رو با بند به دو بازوی تخت بست و مریم وحشت زده فکر کرد قراره بچه اش رو به دنیا بیارن یا شکنجه اش کنن؟ سرش سنگین شده بود، پرده ای برزنتی بالای سینه اش به دو طرف یک میله بستند و ناگهان دکترها و دستیاران پشت پرده ناپدید شدند. فقط دکتر آراسته زیبا کنارش بود. صدای دکتر زنان از پشت پرده بلند شد:

- الان یک برش دادیم، خب یک برش هم روی رحم...

مریم وحشت زده گوش می کرد. صدای بیپ دستگاه فشار خون دیجیتال که به بازویش وصل بود مطمئنش می کرد که هوشیار و بیدار است. صدای دکتر بلند شد:

- بفرما، این هم یک خانم کوچولوی خوشگل و ناز...

بعد توده ای قرمز و صورتی را بالای پرده گرفت، لک های زرد و خون سر تا پای توده را پوشانده بود.

- بفرما! این هم دختر نازت، می بینی چقدر خوشگله؟

دکتر آراسته خندید:

- وای چه بامزه است.

تا مریم خواست با دقت دخترش رو ببینه، بچه ناپدید شد. صدای گریه اش ضعیف و مثل صدای بچه گربه ای مریض بود. آهسته گفت:

- کجا بردنش؟

دکتر خندید:

- نترس، بردن تمیزش کنن، بعد هم وزن و قدش رو بگیرن و لباس تنش  
کنن. طفلکی سرما می خوره.

فشار اندکی تکانش داد. داشتند پشت پرده چکار می کردند؟ دکتر زنان انگار  
صدایش را شنید توضیح داد:

- یه خورده دیگه تحمل کن، باید اینجا تمیز و پاک بشه و بعد رحم رو جا  
بگذاریم. این کار ممکنه یه خورده بهت فشار بیاره اما نترس، نگران هم نباش.

بعد فشار شروع شد، تکان های اساسی، با اینکه درد نداشت، حالت تهوع و  
موج ماندی در سراسر بدنش پخش کرد. انگار درونش را بیرون می کشیدند،  
حال آنکه دکتر گفته بود سر جاش می گذارند! بوی خون و مواد صد عفونی  
حالش رو بد کرد، سرش سنگین بود و به شدت خوابش می آمد. غر زد:

- خوابم میاد.

صدای دکتر از پشت پرده، کلافه و خسته بود:

- چیزی نمونده، دارم بخیه می زنم.

دکتر آراسته با لحنی جدی پرسید:

- حالت خوبه؟

مریم فکر کرد:

- به چی میگه خوب؟

سردش شده بود. خواب آلود و گیج و سنگین بود. آهسته گفت:

- خوبم.

چون می دونست جواب درست که همه منتظر شنیدنش هستند، همینه.

دکتر آراسته با مهربانی اش رو نوازش کرد:

- دکتر به قدری قشنگ بخیه میزنه که انگار نه انگار شکمت باز شده.

دکتر از آن پشت گفت:

- تازه خط زایمان قبلی رو هم برات درست کردم خیلی قلنبه و سلنبه شده بود.

مریم بی حوصله فکر کرد:

- که چی؟ هرگز قرار نیست در مهمونی شکمم رو نشون کسی بدم، برای علی هم اصلاً مهم نیست. پس بیخود منت سرم نذار.

چشم هایش رو بست و شنید:

- تموم شد، ببرین ریکاوری.

روی تخت دیگری گذاشته شد، پاهایش را هنوز حس نمی کرد، دستگاه فشار خون کماکان به وظیفه اش عمل می کرد و هرازگاهی خود به خود باد می شد و بیپ می کرد. کنارش تخت دیگری گذاشتند، زن جوانی بی رمق ناله می کرد و هر کسی رد میشد صدا می زد:

- پرستار یه مسکن برام بزن، خیلی درد دارم.

البته کسی محل نمی داد، عاقبت پرستاری میانسال ایستاد و بد خلق جواب داد:

- هنوز پاهات سرده، چطوری درد داری؟

زن نالید:

- درد دارم، دارم آتیش می گیرم.

پرستار اخم کرد:

- مسکن اندازه داره، نمی شه دم به دقیقه تزریق کرد. به شما هم تازه مسکن زدن.

مریم بی حواس نگاهشان می کرد، سردش بود. بعد ناگهان موج تهوع تکانش داد. فقط فرصت کرد بگه:

- پرستار...

یک زن جوان با ظرفی فلزی جلو دوید. انگار منتظر بود، مریم خواست بلند شود اما پرستار با دست نگهش داشت، ظرف رو زیر صورتش گرفت:

- صورتت رو بچرخون و دهنِت رو بگیر روی ظرف. اصلاً سرت رو تکون نده، وگرنه بعداً از سردرد کلافه می شی.

زن بغل دستی کماکان می نالید و درد داشت. مریم با درد و سختی استفراغ کرد و شرمنده به پرستار نگاه کرد:

- ببخشید...

پرستار لبخند زد:

- عیبی نداره عزیزم، ما برای همین اینجا هستیم.

بعد پرستار قد بلندی که در اتاق عمل هم دیده بود جلو آمد:

- می تونی انگشت پات رو تکون بدی؟

مریم تمرکز کرد اما هنوز نمی دونست پاش کجاست، سر تکون داد. این سؤال به فاصله ده دقیقه به ده دقیقه تکرار شد تا عاقبت مریم پایش را که انگار خواب رفته بود و گزگز می کرد پیدا کرد و به سختی شستش را تکان داد. بعد پرستار رو به راهرو صدا زد:

- این خانم می تونه بره بخش.

دو بهیار تختش را به جلو هل دادند و در طول راهرویی بی انتها جلو بردند، وارد اتاق کوچکی شدند و کنار تخت اتاق نگهش داشتند. بهیار جوان تر گفت:

- خانوم خودت باید کمک کنی بری روی تخت.

مریم تعجب کرد، چطور وقتی پا نداشت می تونست بره روی تخت؟ مگه تازه جراحی نشده بود؟ بهیار ملافه رو کشید و مریم همراه ملافه لبه تخت ماند.

- تکون بده خانوم... بیا نترس...

مریم خودش را سُراند، ناگهان درد مبهمی که در زیر شکمش داشت جان گرفت و فریادش را بلند کرد. بهیار بالش را برداشت و مریم مثل یک تکه گوشت

یخی روی تخت اتاق افتاد. بوی زنگ زدگی خون مشامش را پر کرد و باز حالش به هم خورد.

صدایی از پشت در شنیده شد:

- دارن لباسش رو عوض می کنن، باید صبر کنید.

مریم با خستگی فکر کرد: کی باید صبر کنه؟ مگر کسی در این بیمارستان مانده بود که مرا ندیده باشه؟

لباس گونی مانندی، با دو شکاف روی سینه به تنش کردند و رویش را با پتو پوشاندند. یکی از بهیاران گفت:

- سرت رو اصلاً تگون نده، چند ساعت باید این طوری بخوابی تا بعداً سردرد نگیری.

مریم تازه فرصت کرد چشم روی هم بگذارد، اما درد تیز و برنده ای به جانش افتاده بود، اشک از چشمانش سرازیر شد:

- درد دارم.

بهیار همان طور که بیرون می رفت خندید:

- شاید، تازه زاییدی و شکمت پر از بخیه است!

مریم نالید:

- وای!

همان لحظه در باز شد و علی با سبدي گل داخل شد و مریم فکر کرد نصفه شبي گل از کجا خریده؟ علی سبد را کنار تخت گذاشت و پیشانی مریم را با عشق بوسید، زمزمه کرد:

- چطوری خوشگلم؟

چطور بود؟ بد، دردناک، گیج، خواب آلود، باز هم درد، فریاد زد:

- خدا جون، دارم از درد می میرم.

دهنش خشک شده بود و لبهایش کشیده می شد. نالید:

- آب می خوام.

پرستار سرمه ای پوشی با وقار وارد شد و سلام کرد، بعد اشاره کرد سفید پوشی داخل شود.

- مبارک باشه، الان بچه رو میارن که بهش شیر بدی.

مریم تازه یاد بچه افتاد. هراسان پرسید:

- نارس نبود؟

پرستار لبخند زد:

- چه عجب یاد افتاد پرسی!

بعد چرخید تا به سفید پوش جا بدهد سرم را به دست مریم وصل کند، گفت:

- نه، خدا رو شکر سالم و سلامت است، وزنش هم دو کیلو و هفتصد گرمه که

برای این بچه خیلی عالیه، خیلی گرسنه است داره انگشتش رو می خوره. می دونی که چکار باید بکنی؟

مریم سر تکان داد و علی با غرور گفت:

- ما یه پسرهم داریم.

پرستار بی آنکه لحنش تغییری کند، گفت:

- خدا نگهش داره.

بعد انگار از روی دستورالعملی نامرئی بخواند، تند تند گفت:

- شیر مادر برای شیرخوار بهترین غذاست، روزهای اول ممکنه کم شیر

داشته باشین ولی همون برای بچه کافیه، زردی اش کمتر میشه و دردهای

خودتون هم خیلی بهتر میشه. شیر دادن باعث میشه رحم جمع بشه و وزنتون

هم سر جاش برگرده، خلاصه باید صبوری کنید و اصلاً از شیر خشک و شیشه

استفاده نکنید تا بچه به سینه و شرایط شیر دهی عادت کنه. هر وقت نوزاد میل

داشته باشه باید شیر بدید، سعی کنید به نوبت از هر دو سینه استفاده کنید. سر

سینه رو فقط با آب بشورید نه با صابون.



مریم اخم کرد، این زن نمی فهمید او خسته است و درد دارد. از کجا بهش وحی شده بود که مریم نمی خواد به بچه شیر بده که این سخنرانی طولانی رو حفظ کرده و تحویلش می داد؟

چند لحظه بعد، تخت کوچک و فلزی وارد اتاق شد. علی از جا پرید و بالای سر تخت کوچک رفت و اسکناس ها در جیب مربع و بزرگ خدمتکاری که بچه رو آورده بود ناپدید شد. مریم فکر کرد حتماً برای همین جیبهایش اینقدر بزرگه. سرمه ای پوش دوباره گفت:

- قدمش مبارک باشه، پرستار کمکتون می کنه شیرش بدید.

مریم نالید:

- درد دارم.

اما انگار چیزی نگفته باشه. چون نقش اول و مهم را بچه بازی می کرد. پتوی صورتی رو کنارش گذاشتند و پرستار انگار که مریم یک عروسک بی جان باشد، هلهش داد و سینه اش رو از شکاف لباس بیرون کشید و بی توجه به مریم در دهان بچه گذاشت. مریم با تعجب به تمام این عملیات نگاه می کرد، انگار خودش نباشه. به بچه نگاه کرد، کم مو و قرمز بود. چشمهایش پف داشت و مثل یک شکاف کوچک باز بود، لبهای کوچک و کبودش با ولع سینه را می مکید و مریم با تعجب دریافت که شیر دادن به نوزاد چقدر لذت بخشه.

خواست کمی بچرخه تا راحت تر باشه، اما درد فریادش را بلند کرد. نوزاد لحظه ای از خوردن ماند و بعد دوباره شروع کرد. انگار فریاد مریم برای او هم مهم نبود. علی کنارش نشست و برای دیدن دخترش روی مریم خم شد. بوی ادکلن در مشام مریم پیچید و دلش برای شوهرش تنگ شد. علی زمزمه کرد:

- چقدر نازه، چقدر کوچولوست. وای خیلی خوشگله.

بعد دوباره صورت مریم رو بوسید:

- ازت خیلی ممنونم عزیزم، نمی تونم بگم چقدر خوشخالم.

بعد دوباره به بچه نگاه کرد:

- شبیه توست. نگاه ابروهاش چقدر کمونی و نازکه انگار با قلم مو کشیدنش. مریم به نوزاد پتو پیچ که کلاهش تا روی چشم هایش پایین اومده بود، نگاه کرد، علی از کجا می تونست صورت بچه رو ببینه؟ مریم در بد وضعی مانده بود، دلش می خواست روی پهلوی بغلتد اما بچه از یک طرف و درد بخیه ها از طرف دیگر امانش رو بریده بود. علی هم قوز بالا قوز، مدام حرف می زد:

- مامانت زنگ زد، نگرانت بود. گفت صبح زود میاد.

بعد خندید:

- چی میگم؟ الان هم صبح زوده، نزدیک پنج صبحه. خوابت نمیاد؟ مریم دلش می خواست بچه رو که مثل کنه به سینه اش چسبیده بود بکنه و با یک لگد علی رو از اتاق بیرون بندازه و راحت بخوابه، اما کی تونسته بود هر کاری دلش خواست بکنه که حالا بتونه؟ دندان هاشو با حرص زوی هم فشرد.

پرستاری جلو آمد و بچه را که سینه اش رو ول کرده بود، برداشت:

- راحت بگیر بخواب، چون چند ساعت دیگه دوباره گرسنه میشه.

علی پرسید:

- می بریدش؟

پرستار بچه را روی شانه اش گذاشت تا آروغ بزنه:

- نخیر، بچه باید پیش مادرش بمونه. زائو همراه زن نداره؟

علی فوراً گفت:

- چرا مادرشون الان میاد.

بعد به سمت مریم چرخید:

- به مامان خودم هم زنگ زدم، اون هم صبح میاد.

این حرف مثل کوه روی سینه مریم سنگینی کرد. دلش می خواست داد بزنه:

- تو غلط کردی نصف شبی خبرش کردی!

اما چیزی نگفت. باید علی رو هم درک می کرد. اگر مادرشوهرش نیم ساعت دیرتر خبر می شد، باز هم جنجال به پا می شد. بغض آلود غر زد:

- خیلی درد دارم، می خوام برم دستشویی.

پرستار ماهرانه بچه رو در تختش خواباند و گفت:

- احساس دستشویی رفتن داری وگرنه (سوند) بهت وصله، تا بیست ساعت

نباید سرت رو بلند کنی، بی حسی از نخاع این طوریه. اگه درست رعایت کنی، اصلاً سردرد نمی گیری، اما اگه زود از جات بلند بشی و سرت رو بلند کنی، پدرت در میاد. فعلاً هم غذا و آشامیدنی نداری تا سرم رو باز کنیم.

بعد نگاهی به آن دو انداخت. مثل معلمی که مبحثی را درس داده و منتظر سؤال دانش آموزان باشه. وقتی سئوالی پرسیده نشد بیرون رفت. مریم گریه کنان نالید:

- درد دارم، یا علی!

علی دستش رو گرفت و مریم در دل گفت:

- با تو نبودم!

دلش می خواست علی هم بیرون می رفت تا بتونه به راحتی زار بزنه و فریاد کنه. دلش می خواست با علی دعوا کنه و بگه من این روزها رو پیش بینی می کردم که همون روز اول می خواستم خودم رو خلاص کنم. ببین چه راحت لم دادی روی صندلی و من دارم از درد می میرم؟! تا آخرش هم همین طوره...

اما طبق معمول حرفی نزد، چه فایده داشت. به اتاق دلگیر و کوچک نگاه کرد. از شدت خواب سرش گیج می رفت. دهنش مثل دم مار تلخ و بد مزه بود. چرا دردش آرام نمی گرفت سر پرهام هم همین طور بود؟ یادش نبود، این هم از خاصیت آدم بودن! فراموشی...

علی که متوجه کلافگی مریم شده بود ساکت و بی حرف دستش رو نوازش می کرد. عاقبت خواب پلکهای زن جوان را روی هم آورد.

## فصل دوازدهم

نفس بریده و عصبی از بی خوابی، بچه را در تخت کوچکش گذاشت. پرهام گوشه اتاق ایستاده بود و بی حرف مادرش را نگاه می کرد. مریم دست پرهام رو گرفت و بی آنکه حرف بزنه از اتاق بیرون برد. تا سالن حرفی نزد، بعد پرهام رو بغل کرد و صورتش رو بوسید، پیچ پیچ کرد:

- آفرین پسر خوب، پریا خوابیده، سروصدا نکن. می خوام برات کارتون بذارم؟

پرهام عصبی گفت:

- نخیر، چقدر کارتون می گذاری؟ خسته شدم، من رو ببر پارک.

مریم هیس کرد و گفت:

- چرا داد می زنی؟ می خوام پریا بیدار بشه و دوباره گریه کنه؟ من که نمی

تونم ببرمت پارک. بذار بابا که آمد می بره، می خوام برات خوراکی بپارم؟

پرهام اما لج کرده بود. یک ماه از زایمان مریم می گذشت، اما هنوز هر چهار نفرشان گیج و حیران و عصبی بودند. حدود دو هفته مادرش شب و روز پیشش مونده بود. شبها به محض بیدار شدن بچه، مریم رو بیدار می کرد تا بهش شیر بده. بعد مریم می خوابید و مادرش بچه رو تکان می داد تا آروغ بزنه، پوشکش رو عوض می کرد و می خواباند تا نوبت بعدی که گرسنه بشه.

مریم درد داشت. تا یک هفته دولا دولا راه می رفت. مادرشوهرش هم برای کمک شام و ناهار می پخت و می فرستاد. یکی دوبار هم آمده بود تا بچه را ببیند و پرهام را برده بود تا با امیر محمد بازی کند.

آن روزها به نظر مریم مثل کابوس بود. جای بخیه هایش درد می کرد و بچه مثل یک خون آشام اکثر اوقات به سینه اش چسبیده بود. مادرش مجبورش می کرد هر روز کاجی چرب و چیلی و پر ادویه بخوره و مریم هر قاشق رو که قورت می داد حس می کرد همین لحظه است که بالا بیاره. کباب و جوجه کباب هم صبح و ظهر و شب به خوردش می دادند تا مثلاً جان بگیره، اما در واقع داشت جان می داد. از بی خوابی و درد کلافه بود. از صدای جیغ مانند گریه نوزاد بدنش می لرزید و گریه اش می گرفت. نمی فهمید کی شب شده و کی روز آمده است. نمی فهمید خانواده اش چه می کنند، چه می خورند و چه فکری دارند. تا سرانجام بخیه هایش را در مطب دکترش که از مسافرت تشریف آورده بودند برداشت. مادرش ساک کوچکش را بست و به خانه اش برگشت و ارسال غذا از خانه مادرشوهر قطع شد.

اولین شب تنهایی، مثل عذاب الیم بود، بچه گریه می کرد و مریم نمی دانست صدا از کجا می آید. خواب آلود و گیج بچه رو برداشت تا شیر بده، چراغ را روشن کرد و علی غر زد. مریم در دل جوابش را داد:

- کوفت! چشمت کور، بکش.

بعد بچه را که سیر و مست از خواب بود، روی شانه اش گذاشت. آرام به پشتش زد. همه چیز خوب و طبیعی پیش می رفت که صدایی آه از نهادش بر آورد. بچه را خواباند تا پوشکش را عوض کنه، پوشک کجا بود؟ بچه را باید می شست یا با دستمال پاک می کرد؟ بچه را در حمام شست و با حوله علی خشک کرد. بچه را بست و در تختش گذاشت اما خواب از سرش پریده بود. مدتی از این دنده به آن دنده غلتید و از شنیدن صدای نفس های آرام علی که نشان می داد

در خواب عمیقی است حرص خورد، چشمانش داشت گرم می شد که صدای گریه بچه از جا پراندش. دوباره همه کارهای قبل را تکرار کرد و مثل جغدی بداخلاق به روشن شدن هوا چشم دوخت. پس کی باید می خوابید؟ صبح نیمه بیهوش بود که صدای پرهام پراندش:

- مامان گشمنه.

مریم در جایش نیم خیز شد. علی رفته و بچه هم خواب بود. به پرهام نگاه کرد و فکر کرد ساعت چند است. ساعت نزدیک نه بود و او با سردرد و گیجی ناشی از بی خوابی شب پیش از جاش برخاست. جلوی لباس خوابش پر از لکه های شیر بود و بوی ترشیدگی می داد. یک لیوان شیر برای پرهام ریخت و با چند بیسکویت مقابلش گذاشت. دلش از گرسنگی مالش می رفت. صورتش را شست و در آئینه دستشویی به تصویرش نگاه کرد. زیر چشماش حلقه های کبودی بی خوابی به چشم می خورد. پوستش سفید و پف دار بود. میان و زیر ابروهایش پر از موهای ریزی بود که مثل خارهای گل سرخ تیغ تیغ در آمده بود. پشت لبش هم سبز شده بود. به تصویرش دهن کجی کرد.

- چطوری مریم آقا؟

بعد دوباره به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب جوش با چای کیسه ای بخورد که صدای گریه بچه بلند شد. زیر لب فحشی به مخاطبی نامعلوم داد و به طرف اتاق دوید.. هر بار بچه گریه می کرد، پرهام هم به سمت تخت کوچک می دوید و مریم حرص می خورد:

- تو کجا میای بچه؟

اما پرهام بی توجه به حرص و جوش مادرش می دوید و گاهی هم زودتر از مریم پستانک کوچک پریا را در دهان باز از گریه بچه فرو می کرد و مریم دندان هایش را روی هم می فشرد. تا یک هفته بچه اسم هم نداشت تا اینکه عاقبت صدای مادرشوهرش در آمد:

- کی می خواهید برای این طفل معصوم اسم بذارید؟  
علی پرسشگرانه به مریم نگاه کرد و مریم خسته و بی حوصله شانه بالا انداخت:

- هرچی علی بذاره خوبه.  
جواب چنان غیر منتظره بود که مادر شوهرش تا چند لحظه ضربه فنی شده، ساکت ماند. بعد لبخند زد:

- چه عجب!  
بعد به سمت پسرش چرخید:  
- چی انتخاب کردی مادر جون؟  
علی مثل بچه ها که جایزه گرفته باشه لبخند درخشانی زد:  
- من فکر کردم « پریا » بذاریم، اسم قشنگیه، هم به پرهام میاد، هم به دختر خوشگلمون، نه؟

مریم حرفی نزد اما مادر علی صلوات فرستاد که مریم علتش رو نفهمید، بعد هم گفت:

- آره مادر، عالیه. ماشاءالله مثل فرشته است. شکل بچگی اکرم خانم می مونه.  
مریم با تعجب به مکالمه مادر و پسر نگاه کرد و فکر کرد چقدر سر اسم گذاری پرهام قشقرق به پا کرد و حالا چه ساده همه چی عالی بود. اسم پرهام رو مریم انتخاب کرده بود و مادر شوهرش تا فهمید این اسم منتخب عروسش است بنای ناسازگاری و مخالفت گذاشت. دو پا را در یک کفش کرده بود که اسم بچه باید « عسگر » باشه نام پدر بزرگ مرحومش، چون این نوه پسری آنها بود. بعد هم لطف کرد و اجازه داد اسمش را عسگر بذارن، اما پرهام صداش کنند. ولی مریم یک قدم عقب نشینی نکرد. علی هم میان همسر و مادرش مانده بود چه کند. سرانجام مریم حرف آخر را زد:

- این پسر منه، خودم اسم روش می دارم. اگه قراره عسگر باشه، مادرت

بزرگش کنه، من نیستم.

و علی که متوجه جدی بودن تصمیم مریم شده بود، شناسنامه را به نام پرهام گرفت، اما به مادرش گفت اسم شناسنامه ای بچه رو عسگر گذاشته است. مریم هم به خاطر شوهرش حرفی نزد تا قال بخوابد. حالا چه ساده با اسم پریا موافق بود. خنده اش گرفت، شاید چون خودش زنده بود، وگرنه الان اسم دخترش را باید ماه طلعت می گذاشت. بعد چی صداش می زد؟ مرسده؟ آناهیتا؟ یا شاید هم پریا...

اما مریم هیچ نظری نداشت. بنابراین علی شناسنامه دخترشان را به نام پریا گرفت و گوسفند چاق و چله ای هم قربانی کرد.

حالا پریا داشت گریه می کرد و مریم گرسنه به زمین و زمان لعنت می فرستاد. دلش می خواست همان روز اول که فارغ شد، اسم پرهام رو در مهد کودک نزدیک خونه بنویسه، اما همه توصیه کردند این کار رو نکنه بهتره چند ماه صبر کنه تا پرهام به شرایط جدید عادت کنه و خیال نکنه با آمدن بچه نو، او دل آزار شده و بیرونش کردند. مریم فکر کرد چه توصیه خوبی، فقط حیف که او باید به این حرف گوش می کرد نه دیگرانی که پر از توصیه های مفید بودند. اگر قرار بود آنها یک بچه چهار پنج ساله و یک نوزاد گریه کن را نگهدارند، حتماً در توصیه هایشان تجدید نظر می کردند.

بچه را شیر داد و سعی کرد سر پرهام رو با یک قصه من درآوردی گرم کند. پریا شیر می خورد و مریم با سرگیجه حس می کرد شیر جانش خالی می شود! ضعف کرده بود و با ناامیدی به شش ماه طولانی فکر می کرد که پریا فقط باید شیر بخوره. آن هم شیر مادر نه شیر خشک! فکر کرد از کی می تونه پلو و خورش بخوره؟ کی می شینه؟ کی چهار دست و پا راه میره و او راحت میشه؟ یادش نمی آمد پرهام کی نشست و کی سینه خیز خانه را کشف کرد. با خودش حساب کرد کافیه بچه یک ماهه بشه، آن وقت می گذاردش در کالسکه و



همراه پرهام به پارک سر خیابان میره. اما صدایی از درون ذهنش پوزخند زد:  
- حتماً، ماه بهمن اصلاً عالیه برای پارک بردن یک نوزاد و یک بچه چهار  
ساله!

در ذهنش فریاد زد:

- پس کی؟ تا کی بمونم توی خونه؟

صدا قهقهه زد:

- حداقل تا چهار ماه جات کنج خونه است. شاید اردیبهشت بتونی بری  
بیرون، اون هم اگه هوا خوب باشه.

آه کشید و خدارو شکر کرد مادرش آنجا نیست که وادارش کنه جوراب بلند  
تا زیر گلو بپوشه و زیر دامنش شلوار کرکی پا کنه و هر بار خواست از جاش بلند  
بشه پالتو بپوشه. بعد هم مدام شیر و عسل و تخم مرغ و کاجی چرب و چیلی و  
پر ادویه به خوردش بده. ده روز تمام شکنجه اش کرده و در گوشش تکرار کرده  
بود:

- تو تازه زاییدی، پا برهنه روی زمین راه نرو، استخوان درد می گیری روت  
می مونه. بخور تا جون بگیری و استخوانت قرص بشه، این رو بخور که نفخ  
شیرت رو بگیره، این رو بخور شیرت زیاد بشه، این رو بخور بچه زرد نشه.

خلاصه لیست «این کار رو بکن، این رو بپوش و این رو بخور» گاهی به هزار  
هم می رسید. حالا فقط یک مشکل داشت، آن هم بچه بود، حتی علی رو هم از  
یاد برده بود. علی مثل سایه ای بی صدا می اومد، با پرهام بازی می کرد، گاهی  
بچه رو نگه می داشت تا او استراحت کنه، شام هر چه بود می خورد. گاهی شام  
درست می کرد یا از بیرون شام می گرفت، مریم اصلاً نمی دیدش. حتی یادش  
می رفت با او حرف بزنه، علی بی شکوه و شکایت در سکوت همراهی اش می  
کرد. اما مریم به این قانع نبود. شبها وقتی بچه گریه می کرد، علی رو یک جووری  
بیدار می کرد تا اذیتش کرده باشه. چه معنی داشت که او بیدار باشه و علی در

خواب راحت؟ سروصدا می کرد و اگر علی از خواب نمی پرید، ضربه ای با دست یا پا به او که در طرف امن تختخواب خرخر می کرد، می زد و سریع رویش رو بر می گردوند که یعنی من نبودم و خبر ندارم چرا تو از خواب پریدی! عصر هم که تا در خانه رو باز می کرد، مریم پرهام را به دستش می داد یا لیستی از چیزهای مورد نیاز که باید همان لحظه می خرید، یا بچه رو گریان و سرخ شده از جیغ به دستش می داد و بی قرار می گفت:

- بگیرش، وگرنه می کشمش، دیوونه ام کرد از بس گریه کرد. دیگه موندم چه دردی داره!

روزهای سخت مریم همان روزها بود. بچه تا یک ماه تقریباً مشکلی برایش نداشت. یعنی بعد از یک ماه تازه فهمید مشکلی برایش نداشته. شیر می خورد، می خوابید. گاهی هم با دستاش بازی می کرد. مریم پوشکش رو عوض می کرد، شیرش رو می داد. هفته ای دو بار هم با ترس و لرز حمامش می کرد. اما بعد از یک ماه بچه انگار بخواد زهر چشم بگیره، آن روی سکه رو نشانش داد. از صبح تا بعد از ظهر آرام بود، شیر می خورد و می خوابید، اما از غروب تا نیمه شب شروع می کرد به گریه، آن هم چه گریه ای! مریم روزهای اول دلش برای پریا می سوخت. فکر می کرد گرسنه است به زور سینه در دهن کوچکش می گذاشت بچه چند مک می زد و نعره می کشید. بعد فکر می کرد حتماً پوشکش خیس یا کثیفه عوضش می کرد، بچه هم چنان گریه می کرد. مریم بغلش می کرد و راه می بردش، پریا از گریه کبود می شد و مریم هول و دستپاچه به مادرش زنگ می زد و دیالوگ دیوانه کننده شروع می شد. مادرش عالمانه می پرسید:

- شاید گرسنه است؟

- نه همین الان شیر خورده.

- خیس نکرده؟

- همین الان عوضش کردم.

- شاید دلش درد می کنه، بهش یه خورده آب قند بده.

مریم کمی آب جوشیده و قند به خورد بچه می داد و دوباره زنگ می زد.

- آب قند دادم، اما هنوز نعره می زنه.

- حتماً دلش درد می کنه، یه ذره نعنا دم کن با نبات بده بخوره.

دوباره مریم می رفت سراغ دستور جدید، اما بچه آرام نمی شد. آنقدر تکانش می داد که بازوهاش سر می شد و کمرش ذوق ذوق می کرد. بچه هم خسته از فریاد و گریه، نیمه بیهوش می شد. اما تا مریم خم می شد تا او را در رختخواب بگذاره، از خواب می پرید و لب برمی چید و دل مریم فرو می ریخت. باز صحنه قبل را تکرار می کرد. شیرش می داد، پریا هم به محض سیر شدن دوباره شروع می کرد به گریه، پرهام دستهایش رو محکم روی گوش ها فشار می داد و اخم می کرد، اما مثل بندی دنبال مادرش راه می رفت، از این اتاق به آن اتاق، از سالن به آشپزخانه. با چشمان درشت و معصومش حرکات مادرش رو زیر نظر داشت.

وقت هایی که پریا می خوابید، پرهام از همیشه بیشتر اذیت می شد، چون تا دهانش رو باز می کرد مریم مثل شیر بالای سرش حاضر می شد. با حرکات عصبی، دستش رو روی بینی اش می فشرد و با صدای خفه پرهام رو صدا می زد: - بیا اینجا، تازه خوابیده. صدا نکن.

پرهام هر کاری می خواست بکنه وسط راه خشکش می زد. مجبور بود ساکت و بی صدا منتظر بمونه تا خواهر کوچکش بیدار شود، حتی مادرش صدای کارتون رو آنقدر کم می کرد که پرهام مجبور بود گوشش رو به باندهای بلند و باریک بچسباند تا بفهمه چی می گن. آن وقت مریم اخم می کرد.

- ببین چه ادا و اصولی در میاری، نمی تونی ساکت بشینی بچه؟

گاهی اوضاع بدتر هم می شد. مثلاً اگر چیزی از دست پرهام می افتاد، یا

صدایی از اسباب بازی اش در می آمد که پریا را بیدار می کرد، مریم عصبانی اختیار از کف می داد، یا پرهام رو کتک می زد یا هوارش در می اومد و تا یک ساعت به در و دیوار بد و بیراه می گفت و غر می زد:

- بچه بدا! مگه نمی بینی چقدر کار دارم و با چه بدبختی کولی خانوم رو خوابوندم؟ چقدر بدبختم من، از بچه و هر چی مربوط به بچه است بیزارم! نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که این طوری دارم تقاص پس می دم. خونه شده آشغالدونی، باید بپزم و بشورم و بچه داری کنم، علی آقا هم برای خودش کیف دنیا رو بکنه. الهی به زمین گرم بخوری که با اون ادا و اطوارت مجبورم کردی این توله رو نگه دارم. حالا کجایی تا جمع و جورش کنی! این هم از این یکی، دایم داره نق می زنه و یه چیزی می خواد. کارتون بذار، خوراکی بده، گشنمه، کتاب بخون، بیا با من بازی کن... انگار من بدبخت آدم نیستم. نیستم دیگه، اگه بودم که این حال و روزم نبود. مردم برای خودشون هزارتا برنامه دارن و این طرف و اون طرفن سالی چهار بار میرن مسافرت، آخر هفته ها مهمونی و رستوران و دوره و سینما و هزار کوفت و زهر مار! کار ما شده حمالی، زرزر بچه تحمل کردن و خرکاری!

بعد هم همراه پریا شروع می کرد به گریه. پرهام گوشه اتاقش کز می کرد تا پدرش بیاد. لاغر شده بود و از بچه جدید که باعث آزار مادرش می شد نفرت داشت. دلش می خواست بچه رو در خیابون بندازه یا جوری ساکتش کنه. تا می خواست حرف بزنه مادرش اشاره می کرد (هیس) یا پریا شروع به گریه می کرد آنقدر بلند که صدای پرهام شنیده نمی شد. مامان مریم هم نمی تونست صداش رو بشنوه، مجبور بود پریا رو بغل کنه، شیر بده یا عوضش کنه تا بلکه صداش خفه شه. تنها کسی که هنوز می دیدش بابا علی بود و گرنه هرکی به خونه شون می اومد چیزی برای پریا آورده بود و پرهام حرص می خورد:

- آخه این نی نی کوچولو که همش گریه می کنه چه می فهمه کادو چیه؟

گاهی برای او هم چیزی می خریدند و پرهام در دلش اجازه می داد به خواهرش هم کادو بدن. یعنی مادرش نمی دید او چقدر به درد بخورتر است. خودش می تونسست جیش کنه و غذا بخوره، می تونه حرف بزنه و بازی کنه. پس چرا مدام پریا رو بغل می کرد؟ اصلاً چرا پریا رو آورده بودند؟ مگر پرهام براشون بس نبود؟ مگر خوب نبود؟ مگر مامان مریم همش نمی گفت تو عشق منی، تو جون منی؟

اگر کسی از او می پرسید خواهرت رو دوست داری؟ ابرو بالا می انداخت و می دوید جایی قایم می شد. بعد برای خودش بلند بلند می گفت:

- نه دوستش ندارم. کاش بمیره و آنقدر ما رو اذیت نکنه، همش گریه می کنه و تو شلوارش پی پی می کنه! آه.

تنها کسی که خوشحال بود و سعی می کرد همه رو خوشحال کنه علی بود. تا در را باز می کرد، با قیافه عصبانی و اشک آلود مریم رو به رو می شد. کافی بود حرفی بزنه تا فریاد زنش در بیاد. پرهام هم غمگین و ساکت شده بود و علی به سختی سعی می کرد همه چیز رو مثل اولش کنه.

بچه دو ماهه بود که برای اولین بار بعد از چند ماه خواست مریم را در آغوش بگیرد. پرهام خواب بود و پریا هم بعد از جدالی سه، چهار ساعته سرانجام تسلیم خواب شده بود. مریم خسته و عصبی روی تخت افتاد، دلش می خواست به حمام بره تا از آن بوی ترشیدگی و استفراغ بچه خلاص بشه، اما به قدری خسته بود که حتی نمی تونسست مسواک بزنه. بلوزش رو از سرش بیرون کشید. کش موهایش رو باز کرد و روی میز انداخت. دلش می خواست بخوابه و هرگز بیدار نشه یا حداقل وقتی بیدار شه که پرهام دیپلم گرفته و پریا دبیرستانی باشه. آیا می شد؟

چشمهایش رو بست که تماس دستهای علی که نمی دانست کی کنارش آمده از جا پراندش، علی به نرمی بغلش کرد، مریم خواب آلود و خسته با دست

کنارش زد. با اینکه دلش برای شوهرش تنگ شده بود و از بی توجهی چند ماهه اش عذاب وجدان شدیدی داشت، از خستگی نمی تونست پاسخ مناسب بده. علی زیر گوشش پیچ پیچ کرد:

- عشق من، دلم برات خیلی تنگ شده.

مریم فکر کرد چه میزان ایثار لازمه تا به یک زن عرق کرده با لباسی خیس از شیر و بوی استفراغ گفت: عشق من؟

علی بوسیدش و مریم خسته و بی حال گفت:

- علی بی خیال شو، که اصلاً حال ندارم.

دیالوگ مسخره ای بینشان جریان پیدا کرد. علی آزرده روی آرنجش نیم خیز شد:

- من خیلی وقته منتظرم که حال و حوصله پیدا کنی.

مریم با حرص جواب داد:

- حالا حالاها هم باید منتظر بمونی.

علی چیزهای نگفت ولی حتی از طرز نفس کشیدنش پیدا بود چقدر آزرده و رنجیده است. مریم پشتش را به علی کرد و با پیچ پیچ گفت:

- شب ها یاد من می افتی؟ از صبح تا شب یه نفس دارم چون می کنم اصلاً نمیگی خرت چنده؟ یادنه بهت گفتم بدبختی بچه مال منه، گفتم کمکم می کنی، دیدی حالا؟ دیدی چقدر اصرار می کردی، چقدر اذیتم می کردی، قهر کردی، دعوا کردی که چی؟... هیچی! بنده مثل خر بارکش اضافه بار هم داشته باشم که تو خیالت راحت باشه از کنج خونه نمی تونم جنب بخورم. خوب حالا خیالت راحت باشه؟! از صبح که از جا بلند میشم نمی دونم چه جوری می گذره. آنقدر خسته میشم که نمی تونم یه دوش بگیرم، حالا تو هم مثل کرگدن افتادی روی کولم که چی؟ دلم تنگ شده!... فعلاً دلت رو دکمه بزن جا باز کنه تا بفهمی یک بچه جدید داشتن به این سادگی ها هم نیست!

علی ساکت بود و حرفی نمی زد. مریم که از یک نفره حرف زدن خسته شده بود، دیگه ادامه نداد و در عرض چند ثانیه خوابش برد، البته یکی دو ساعت بعد با صدای گریه پریا بیدار شد و فکر کرد مادرها چقدر فداکار هستند که بچه هایشان را در نوزادی مثل گربه ها نمی خورن. اگه می شد او اولین نفر بود، پریا رو می خورد و خلاص!

پریا با چشمانی که در تاریکی هم برق می زد، با حرص شیر می خورد و مادرش را نگاه می کرد. انگار می دانست در ذهن مادرش چه خیالات شومی می گذره. انگار با چشم هایش مواظب بود که مادرش ناگهان او را نخورد! مریم خواب آلود و عاصی سینه اش رو از دهان گرسنه بچه بیرون کشید. با اینکه از سر و صدای پریا فهمیده بود پوشکش کثیفه، آنقدر خسته و گیج بود که بچه را به شکم در تخت کنار دستش انداخت و دوباره بیهوش شد. وقتی از صدای گریه بچه از خواب پرید، آفتاب زده بود، به سرعت از جا پرید اما تخت خالی بود. پا برهنه روی پارکت دوید و صدای چرق چرق پاش بلند شد. علی با بچه که در بغلش گریه می کرد در سالن ایستاده بود و سعی می کرد پریا رو ساکت کنه. با دیدن مریم جلو رفت. از قیافه و صداش پیدا بود چقدر دلخور و ناراحته.

- خیلی وقته بیدار شده، فکر کنم گرسنه است.

مریم پریا رو گرفت، گیج پرسید:

- چرا بیدارم نکردی؟

علی شانه ای بالا انداخت و توی دستشویی ناپدید شد. پریا با حرص شیر می خورد، آنقدر تند که از دماغ کوچکش شیر بیرون زد و نعره اش درآمد. مریم آهسته و پشیمان از بی توجهی اش، پریا را بغل کرد و آرام آرام به پشتش زد. بعد متوجه بوی بدیچه شد و به سرعت به طرف اتاق دوید و بچه را خواباند. وقتی لاستیکی پریا را باز کرد اشک در چشماش حلقه زد. پاهای کوچک و سفید

بچه قرمز شده و سوخته بود. بچه رو به حمام برد و با آب گرم پاهاشو شست. پریا هق هق می کرد و مریم نمی دونست دوباره بندش یا بازش بگذاره. با آمدن علی به اتاق تصمیم گرفت پاهای بچه رو کرم سوختگی بماله و دوباره ببندد. حوصله سؤال و جواب علی رو نداشت، اما علی بی توجه به مریم لباس پوشید، کمی اداکلن رد و از اتاق بیرون رفت. مریم مطمئن بود علی با هاش خداحافظی می کنه. اما وقتی صدای در بلند شد فهمید اوضاع خیلی خرابتر از آن چیزی است که فکر می کرده. شانه بالا انداخت:

- به جهنم!

حوصله این یکی رو نداشت. پریا روی تخت استفراف کرد و لکه های سفید به لکه های خشک شده شیر اضافه شد. مریم باز شانه بالا انداخت. موهایش رو بی آنکه شانه بکنه پشت سرش بست و در کمد رو باز کرد و اولین چیزی که به دستش رسید بیرون کشید. یک بلوز آستین بلند که مال علی بود. چه عیبی داشت؟ لباس را به تنش کشید و دم پایی اش را پوشید، سری به پرهام زد که شکر خدا هنوز خواب بود. بعد بچه رو در تخت گذاشت و به آشپزخانه رفت تا صبحونه بخوره. خانه ساکت بود و مریم شکرگذار سکوت، برای خودش جای فوری درست کرده و با یک کلوچه پشت پیشخوان نشست. سعی کرد به لکه های خشک شده روی کانتر بی توجه باشه. با حرص و عجله به کلوچه گاز می زد. چون می دونست الان صدای گریه پریا بلند میشه. اما وقتی اولین کلوچه تمام شد و صدای بچه در نیومد نگران شد، مبدا استفراف کرده و راه نفسش بسته و خفه شده؟ از ترس خشکش زد. اما دلش نمی خواست از جاش بلند شه. شاید هم بچه به سادگی خوابیده باشه، اون وقت با آن همه رفت و آمد حتماً بیدار میشد و صدای ونگش بلند می شد. نفس بلندی کشید و همان جا ماند.

صدای تلفن از جا پراندش، به طرف تلفن پرواز کرد. گوشی رو از بین روزنامه های روی میز برداشت و دکمه اش رو زد.



- بله؟

صدای مهرانه شاد و پر انرژی بلند شد:

- سلام چطوری؟

مریم روی مبل نشست، جواب مهرانه رو داد، اما دلش می خواست جواب بده اشتباه گرفتی و تماس رو قطع کنه. حالا که دو بچه اش خوابیده ان باید با مهرانه حرف می زد؟ کار مهمتری نمی تونست انجام بده؟ مثلاً ابروهاشو مرتب کنه و سیل هاش رو... فکر کرد با این وضعی که داره حتماً باید از تیغ ریش تراشی علی استفاده کنه. مهرانه داشت می پرسید:

- بچه شبیه کیه؟

و مریم فکر کرد: واقعاً شبیه کیه؟ می خواست بگه شبیه یانگوم یا آن قدیمی تره! کی بود؟ آهان اوشین... با چشم های سیاه بادامی و ابروهای سیخ و موهای لخت و مشکی پرکلاغی، بیشتر شبیه ژاپنی ها بود یا چینی ها... صدای خفه گفت:

- هنوز معلوم نیست.

و مهرانه فوری گفت:

- حتماً توی این هفته میام دیدنش. زودتر می خواستم پیام اما گفتم بذار یه نفس بکشی و خودت رو پیدا کنی.

مریم وسوسه شد بپرسه تو می دونی من کجام؟ چون هنوز خودم رو پیدا نکردم! اما حرفی نزد، در عوض گفت:

- هروقت خواستی بیا، من که فعلاً جایی نمی تونم برم.

مهرانه خندید و بی رحمانه، انگار بخواد دلش رو بسوزنه. شاید هم مریم خنده اش رو این طور تعبیر کرده بود و او فقط ساده خندیده بود، بی معنی! مهرانه گفت:

- زیاد غصه نخور، ما هم که می تونیم بریم بیرون، اکثر اوقات خونه هستیم.

شوهره که آخر شب میاد، خودم هم حس و حال بیرون رفتن ندارم، به خصوص با این هوای سرد و خراب، هر بار می ریم بیرون مه گل تا چند روز سرما خورده و بد حاله.

مریم آه کشید:

- از دست این بچه ها!

بعد صدای گریه پریا بلند شد، دست پاچه و عجلانه گفت:

- مهربانه بعداً بهت زنگ می زنم، پریا بیدار شد.

مهربانه خندید:

- باشه برو.

مریم همان طور که به طرف اتاق خواب می دوید، فکر کرد:

- پس بچه زنده بود، خدا رو شکر!

همان لحظه پرهام هم خواب آلود و گیج دنبالش به اتاق آمد و روز مریم شروع شد.

از ماه بعد دکتر رفتن های مریم شروع شد. می خواست علت گریه پریا را بفهمه بلکه زندگی براش آسان تر بشه. هرکس دکتری می شناخت مریم وقت می گرفت. اولین دکتر را سمیرا خواهرش معرفی کرد. هر بار برای احوال پرسى زنگ می زد صدای گریه پریا مثل موسیقی متن حرفهایشان رو همراهی می کرد. سمیرا مثل همیشه پرسید:

- چرا آنقدر گریه می کنه؟

مریم آه کشید. هیچ وقت فراموشی خواهرش خوب نمی شد! مگر هفته پیش که زنگ زده بود، عین این سؤال رو نپرسیده بود و مریم هم چند دقیقه وقت صرف نکرده بود تا جوابش رو بده. پس چرا حالا باز دوباره می پرسید! واقعاً یا فراموشی گرفته با اصلاً گوش نمی داد؟ با ناامیدی به سقف نگاه کرد، پرهام مقابل تلویزیون نشسته بود و به شیرهایی که دنبال یک گوزن نگون بخت کرده بودند

زل زده بود. مریم فکر کرد: گوزنه مثل من میمونه، بعد در گوشی گفت:  
- دفعه قبل که صحبت می کردیم، بهت گفتم از ساعت چهار پنج بعد از ظهر  
شروع می کنه به گریه تا ده یازده شب که خدا رو شکر بیهوش میشه.  
سمیرا پرسید:

- شاید گرسنه است؟  
جوری عالمانه این حرف رو زد که انگار تا آن لحظه، این موضوع به عقل مریم  
نرسیده بود. مریم سئوال های بعد را هم تند تند جواب داد، آن هم با کلمات نه!  
نمی دونم.

سمیرا چیزی رو ورق زد:  
- بیا ببرش پیش دکتر نیما، تشخیصش حرف نداره. یادته نیما چقدر سرما  
می خورد و سرفه می کرد! هر جا می بردمش فوری بهش آنتی بیوتیک می دادن،  
بچه اصلاً خوب نمی شد. فقط این دکتر مؤمنی فهمید که نیما آلرژی داره.  
مریم که حوصله ادامه داستان را نداشت، فوری گفت:  
- شماره اش رو بده، اتفاقاً خودم هم می خواستم دکترش رو عوض کنم. این  
دکتره که انگار کر شده، هرچی پریا زرزر می کنه، میگه بعضی بچه ها این طورند  
و طبیعیه و از این حرفها.

بعداً در یک موقعیت سخت دیگه که پریا گریه می کرد و پرهام داد می زد و  
اسباب بازی هاشو پرت می کرد، مریم زنگ زد و از دکتر وقت گرفت. خدا رو  
شکر آوازه شهرت دکتر هنوز جایی نیپیچیده بود و منشی برای روز بعد وقت داد.  
فکر کرد آیا تا فردا می تونه تحمل کنه. گاهی دلش می خواست در رو باز کنه و  
به سادگی از این زندگی محو بشه. مثل جادوگری! البته آنقدر هم سنگدل نبود،  
می گذاشت علی بیاد بعد می رفت، انگار که اصلاً نبوده، یعنی می شد؟ اما صدای  
داد و گریه، او را به دنیای واقعی برگرداند.

آن شب علی تا در رو باز کرد مریم شروع کرد:

- چرا آنقدر دیر اومدی؟

علی که هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود، به سادگی گفت:

- یه جلسه پیش اومد، گفتم اگه بهت زنگ بزنم ممکنه بیدار بشی. از ساعت سه اونجا علاقم.

مریم با بدخلقی جواب داد:

- نخیر بنده اینجا علاقم.

علی کیفش رو روی جاکفشی گذاشت و کتش رو روی لباسهای دیگر که روی مبل انباشته شده بود پرتاب کرد، پرسید:

- حالا مگه چی شده؟

جرقه به باروت خورد و مریم با صدایی که دو سه پرده بالا رفته بود، داد زد:

- چی شده؟ می خوام چی بشه؟ تو می دونی این بچه چقدر گریه می کنه، پرهام هم که دیگه هیچی بدتر از اون، حد اقل سر وقت بیا خونه یکی شون رو سرگرم کن. پرهام رو ببر جایی که بنده بدونم چه خاکی به سرم بریزم.

علی با کنترل تلویزیون را روشن کرد و با خستگی گفت:

- کارمه، چه کنم؟ به مدیرم بگم ببخشید بنده باید برم خونه بچه داری کنم؟

بعد دیالوگ تکراری و تقریباً هر روزه اشان شروع شد:

- آهان! ببخشید یادم رفته بود سند این بچه ها شش دنگ به نام بنده است.

شما برای خودت بیرون هستی و حتی اگه بتونی زود هم بیای، نمیای، که مبادا سر و صدا اذیت کنه.

- این طوری نیست، خودت هم می دونی. من که هر روز سر وقت میام و تا

جایی که بتونم کمک می کنم، دیگه چکار کنم؟

- هیچی! من احمق مقصرم که دوباره خام حرفهای تو و مامانم شدم. من این

بچه رو نمی خواستم! می دونستم چه بدبختی ای منتظرمه، تو و مادرم هی وعده

و وعید دادید: ما کمکت می کنیم، ما هستیم، و از این چرت و پرت ها! حالا

کجایید؟ مامانم که خودش رو کشته از بس به من سر می زنه و کمکم می کنه تو هم که دیگه هیچی...

علی تلویزیون رو خاموش کرد و از جا برخاست. موضوع برای او هم جدی شده بود.

- انتظار داری چطوری کمکت کنم؟ پریا رو ببندم پشتم و باهاش برم سر کار؟ همین که وقتی میام خونه، نه غذا درست کردی، نه خونه مرتبه و تو دو کلمه حال و احوال هم نمی پرسی بس نیست. من صدام در نمیاد. می دونی چند وقته اوضاع این طوریه؟

- چطوریه؟

علی دستاش رو باز کرد و به دو طرف نیم چرخ زد:

- این طوری! همه جا شلوغ و آشفته، همه جا کثیف و به هم ریخته. اون از آشپزخونه ات! نه غذا داریم، نه ظرفها شسته است. کف آشپزخونه که دیگه نگو!! پای آدم می چسبه. اخلاق خودت هم که بدتر از همه اینهاست! جواب سلام آدم رو به زور میدی. دائم نق می زنی خسته ام، حوصله ندارم، افسرده ام. می خوام ببینم چه کار می کنی؟

مریم انگار آتش گرفته باشه فریاد زد:

- چقدر رو داری! بهت میگم... بچه از ساعت سه تا ده شب یک بند زر می زنه، همش بغلش می کنم و می گردونم. من چطوری باید کار هم بکنم؟ در ضمن حالم از تو هم به هم می خوره که من رو توی این مخمسه انداختی حالا پیام ناز و نوازشت هم کنم. می دونی آرزوم چیه؟ اینکه تو بچه هات رو برداری و بری! یا من برم و بچه هات رو هم برات بگذارم تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره. خدا رو چه دیدی شاید یه لپ گلی چیزی پیدا بشه اون طوری که تو می خواهی کلفتی تو رو رو بکنه. من هم راحت میشم.

علی ناباورانه به مریم نگاه کرد:

- این حرفها جدیه؟

مریم از عصبانیت می لرزید:

- هیچ وقت آنقدر جدی نبودم. دلم می خواد برم یه جایی که هیچ کس رو نبینم. یه خونه ای داشته باشم که خالی باشه، که نخوام تمیزش کنم. فقط یه تلفن داشته باشم که زنگ بزنم برام غذا بیارن. نه شوهری، نه بچه ای، نه فامیلی! هیچ کس رو نبینم! حالم از هر چی زندگی خانوادگی، بچه و وظایف خانه داری به هم می خوره، چرا هیچ کس نمی فهمه؟ من خسته ام!

جمله های بعدی اش با اشک و صدایی آرام گفته شد و مخاطب خاصی نداشت.

- خیلی خسته ام، دلم می خواد بمیرم. بمیرم وتوی یه گور گرم و نرم بخوابم. بدون ترس از گریه بچه، گرسنگی بچه، اومدن شوهر، قضاوت مردم... فقط بخوابم.

علی چیزی نگفت، اما پیدا بود خیلی ناراحت و آزرده است مثل اکثر روزها... پرهام هم که ساکت گوشه ای ایستاده بود و با ترس به مادر و پدرش نگاه می کرد پشت سر پدرش راه افتاد، هردو در سکوت لباس پوشیدند و از خانه بیرون رفتند. مریم ماند و بچه ای که دیگه نمی دونست چه کارش کنه تا ساکت بشه.

بچه را در آغوش گرفت و خسته و بیچاره روی تخت افتاد. همراه بچه شروع به گریه کرد آنقدر مثل گهواره تاب خورد تا عاقبت متوجه شد فقط خودش داره گریه می کنه، با وحشت بازوهایش رو شل کرد و بچه را روی تخت گذاشت. فکر کرد مبادا خفه اش کرده باشم! با دقت به دختر کوچک و ناراحتش نگاه کرد که خوابش برده بود. مژه های بلندش فر خورده بود. ابروهای نازک و کمانی اش شبیه خودش بود، اما چانه و لب هایش انگار از صورت علی کنده شده بود. مریم با ملایمت دستش رو گرفت. انگشت های کوچک و کشیده دخترش مثل دستان پدرش بود. روی دست بچه رو بوسید و آهسته گفت:

- چرا آنقدر بچه سختی هستی؟ کار منو چرا آنقدر مشکل می کنی؟ چی میشه مثل بقیه بچه ها باشی، آروم و بامزه و شیرین.

ناخود آگاه یاد پرهام افتاد. چقدر تپل و ناز بود. ساکت و آرام بود و هر بار مریم پاهایش رو می بوسید از خنده غش می کرد. به دخترش نگاه کرد که حتی در خواب هم اخم کرده بود. فکر کرد:

- شاید خوب بشه، شاید الان برای خنده زود باشه. فردا دکتر اون رو می بینم، ای کاش دارویی بنویسه که اون رو آروم کنه.  
صدا خندید:

- تو رو یا پریا رو؟

با خستگی فکر کرد:

اگه پریا آروم باشه من هم بهتر میشم. حداقل می تونم به خونه و زندگی ام برسم، به پرهام بدبخت و علی بیچاره...

از شدت عذاب وجدان و شماتتی که خودش رو می کرد داشت له میشد. روزها برایش مثل یک عذاب ابدی بود. تا پریا می خوابید می خواست تند تند کارها رو بکنه اما آنقدر خسته بود که خودش هم خوابش می برد. پرهام تنها و غمگین در خانه سرگردان بود. تا مریم با صدای گریه پریا از خواب می پرید و از شدت غصه برای پرهام گریه اش می گرفت. پرهام که آن روزها همیشه پیچ پیچ می کرد و صدای عادی اش رو جایی گم کرده بود. زمزمه می کرد:

- گشمنه.

و مریم باز از شرم می مُرد. چه بر سرش آمده بود؟ گاهی پرهام را محکم در آغوش می کشید و سرتا پایش را غرق بوسه می کرد. حتی گاهی برایش قصه می خواند و همان طور که به پریا شیر می داد همراهش پازل درست می کرد. اما چون تعداد روزهایی که حال و حوصله پرهام رو نداشت و بی دلیل دعوايش می کرد و برای هر شیطننت کوچکی ساعتها سرزنشش می کرد، بیشتر بود، پرهام

روز به روز بیشتر منزوی و ساکت می شد. گاهی گوشه ناخن هایش رو می جویید و گریه می کرد. شب ها رختخوابش رو خیس می کرد و عذاب وجدان مریم را بیشتر می کرد، اما مریم فقط یک نفر بود، تنها و افسرده. نمی دونست چه کار کنه و همین دیوانه اش می کرد. به امید روزهای بعد، روزهای حالش رو می کشت. روزهایی که پرهام رو به مهد کودک می فرستاد و پریا بزرگتر و بهتر می شد. شاید حتی بزرگتر... پرهام به مدرسه می رفت و پریا به مهد، خوش خیال خودش رو در روزهای رویایی اش غرق می کرد. روزهایی که از صبح تا ظهر وقت داشت هر کاری دوست داشت انجام بده. حتی می تونست هیچ کاری هم انجام ندهد. فکرش رو بکن! هیچ بچه ای خونه نبود تا او مسئول رفع احتیاجاتش باشه. غذا بده، عوض کنه، بازی کنه حرص بخوره و هزار کار بی معنی و تکراری دیگه! می تونست از صبح تا ظهر، روی تخت بزرگش بخوابه و خیره به سقف بماند و هیچ کاری نکنند. یعنی می شد؟!

بعد از ظهر علی زنگ زد و به مریم گفت پایین بیاد تا به دکتر برن. اول پرهام رو به خونه مادرش بردند و بعد هر دو دلگیر از هم، در سکوت مشغول فکرهایشان شدند. علی گاهی به تکه کاغذ کوچکی که آدرس دکتر در آن نوشته شده بود نگاه می کرد و بعد دوباره به شیشه مقابل زل می زد. پریا هم طبق معمول در حال نق زدن بود. مریم امیدوار بود دکتر معجزه کنه و کاری کنه که دخترش آرام بگیره و زندگی را از اینکه هست سخت تر نکنه. یعنی می شد؟

در مطب دکتر وضع بدتر از خانه اش بود. چند بچه کوچک گریه می کردند و مادرهایشان عصبی و خسته، سعی می کردند جوری ساکتشان کنند که همین اوضاع را بدتر می کرد. علی مثل نگهبان کنار صندلی اش ایستاده بود و سعی می کرد نگاهش به هیچ کس، مخصوصاً مریم نیفتد. پریا هم گریه می کرد و دست و پا می زد که از بغل مریم بیرون بیپرد. حالا کجا می خواست برود، مریم نمی دونست. عاقبت علی دلش به سر و روی پریشان و عرق کرده زنش سوخت



و بی حرف بچه رو از دستش گرفت. مریم نفس پر سر و صدایی کشید و موهاش رو زیر روسری برد و با دست خودش رو باد زد. مریضی که پیش دکتر بود، چه می گفت؟ سرطان داشت یا می خواست از اولین روز به دنیا آمدن بچه شرح حال بده؟ به هر حال در باز شد و زنی با بچه اش بیرون آمد و با خونسردی و خنده از منشی خواست ویزیت را بگیرد. مریم دندان هایش رو روی هم فشرد. ای بابا، هنوز کسایی پیدا می شدن که حال و حوصله خندیدن داشته باشند. منشی کاغذی را در هوا باز کرد و گفت:

- خانم خالقی بفرمائید.

تا وقتی علی با دست به شانه اش نزد متوجه نشد که « خانم خالقی » خودشه. چنان با عجله از جا برخاست انگار بلیط بخت آزمایی اش برنده شده! همراه علی داخل شد و به دکتر که مرد میانسالی بود سلام کرد. دکتر عجولانه نگاهش کرد:

- خب، چی شده؟

مریم دلش می خواست بگه برای نفر قبلی که خیلی حوصله داشتی چی شد حالا عجله داری؟ اما به جاش گفت:

- دخترم الان سه ماهه است اما تقریباً یکی دو ماهه که بعد از ظهرها بی دلیل گریه می کنه. هر کاری هم می کنم ساکت نمی شه.

دکتر عینک اش را پایین داد و از بالای عینک نگاه پرسرزنشی به مریم کرد:

- یکی دو ماهه گریه می کنه اونوقت الان اومدی؟

مریم جا خورد، علی مؤدبانه گفت:

- پیش یکی دو دکتر دیگه هم رفتیم، اما بچه آروم نشد.

مریم فوری خودش رو جمع و جور کرد:

- شما رو خواهرم معرفی کرده، گفتیم شاید شما بتونید کمک کنید.

دکتر اخم کرد:

- دکترهای قبلی چی گفتن؟

مریم باز به تته پته افتاد و علی با آرامش جواب داد:

- گفتن دل درده و تو بچه های این سنی شایع و ممکنه تا چهار ماهگی طول بکشه.

دکتر باز چیزهایی نوشت. بعد از جا برخاست و پریای گریان را روی ترازوی کوچک روی میزش گذاشت. باز اخم کرد و پرسید:

- موقع تولد چند کیلو بوده؟

مریم جواب داد و دکتر نهج نهج کرد. بعد پریا را که از گریه سرخ شده بود روی تخت گوشه اتاق گذاشت و با متر اندازه اش زد، پرسید:

- قدش وقت تولد چقدر بوده؟

مریم عدد را گفت و دکتر باز نهج نهج کرد. بعد با گوشی روی سینه و شکم پریا را گوش کرد. مریم فکر کرد خوش به حالش، انگار کره و گریه بچه رو نمی شنوه. بر عکس خودش که با شنیدن صدای گریه دیوانه می شد، دکتر با خونسردی کارش را می کرد. سرانجام اشاره ای کرد که یعنی بچه را بردارند و پشت میزش نشست، چیزهایی نوشت و در همان حال گفت:

- وزنش خوب نیست.

مریم امید وارانه گفت:

- شاید شیر من کافی نیست. مادرم هم میگه شاید شیرم برای بچه سنگینه که این طوری دل درد می گیره، میگم...

دکتر با لحن پر طعنه ای جمله مریم را کامل کرد:

- میشه شیر خشک بهش بدم!؟

بعد عینکش را برداشت و بد خلق گفت:

- خانم ادا در نیار! شیر بده به بچه ات، کافی و ناکافی نداره. هرچی بیشتر

شیر بدی شیرت بیشتر میشه. سنگین و این حرفها هم نداره. چیزهای نفخ دار

کم بخور، مایعات زیادبخور، اونوقت ببین بچه چقدر آروم میشه.  
مریم دلش خواست کله دکتر رو بکنه، یا حداقل با دندانهایش خرخره اش رو  
بجود. واقعاً کر بود؟ کی گفته بود که نمی خواد به بچه شیر بده؟ می گفت شیرش  
کمه و شاید هم سنگین که بچه مدام به خودش می پیچد و ناله می کنه. دکتر  
داشت حرف خودش رو می زد.

- زنهای این دوره زمنه تنبل شدن. فوری میگن شیرمون کمه یا برای بچه  
سنگینه که خودشون رو راحت کنن. نمی دونن چه دشمنی دارن با بچه  
خودشون می کنن. می خوان شیرخشک بدن به بچه و خلاص!  
مریم آهسته گفت:

- آخه شبها هم نق می زنه...

دکتر پوفی کرد و به مسخره گفت:

- شاید چون گرسنه است و شما خوابتون میاد. این ماه های اول باید هرچی  
بچه میل داشت بهش شیر بدی، اصلاً مهم نیست خودت چه حالی داری، خسته  
ای، خوابت میاد...  
مریم در دل گفت:

- اصلاً آدم هستی یا نه! فقط باید شیر بدی. اصلاً تو چه می فهمی نصف شب  
بیدار شدن یعنی چی؟! فقط یه حرفی می زنی و احساس غرور می کنی که این  
طوری شعار میدی، نه؟! می خوای یک هفته نصف شبها بیدارت کنم و تا  
خواستی بخوابی باز بیدارت کنم تا بفهمی چی داری میگی؟ تازه صبح هم نتونی  
بخوابی، چون باید یک عالمه کار بیخود دیگه بکنی و یه بچه دیگه هم داری که  
مادر می خواد. یه مادر زرنگ که باهاش بازی کنه، قصه بگه، خوراکی بده و هزار  
و یک جور به سازش برقصه. نخیر جناب دکتر! تو اصلاً نمی فهمی چی میگی.  
علی داشت با سر حرفهای دکتر رو تائید می کرد که مریم بی قرار از جایش  
بلند شد:

- خب خیلی ممنون از راهنمایی تون.

بعد بی آنکه منتظر باشد تا دکتر جوابی بدهد یا علی تکانی به خودش بده از در مطب و به سادگی از در ساختمان بیرون رفت. پریا فریاد می زد و مریم در خیابان راه می رفت حتی دلش نمی خواست سوار ماشین علی شود. همه بر علیه او متحد شده بودند. انگار حرفش رو نمی فهمیدند، بغض گلویش را گرفت و اشکهایش سرازیر شد، مثل اکثر روزها. به خیابان نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. دلش برای آدمها، ماشینها و مغازه ها تنگ شده بود. با حسرت در پیاده قدم می زد و ویتترین ها رو نگاه می کرد. پریا گریه می کرد، او متعجب به مدل های جدید زل زده بود. چند وقت بود برای خرید بیرون نرفته بود؟ انگار از غار بیرون آمده باشه به مدل مانتوها و لباسها نگاه می کرد. صدای بوقی از جا پراندش، اشک ریزان برگشت و علی را در ماشین دید. علی با دست اشاره کرد سوار شود. مریم دلش نمی خواست سوار بشه و دوباره به خانه برگرده، اما بازوهایش از نگر داشتن پریا که همچنان تقلا می کرد و فریاد می زد درد گرفته بود. روسری اش داشت از سرش می افتاد و تمام پشتش از استفراغ پریا پر از لکه های سفید شده بود. اشک ریزان روی صندلی نشست و در را محکم بست. علی آه کشید.

- گریه نکن، هزار تا دکتر توی این شهر هست. این نشد یکی دیگه، بالاخره یکی می فهمه این بچه چرا گریه می کنه؟

مریم حق حق کرد. علی با ملایمت پریا را از بغلش بیرون کشید. بچه همان لحظه باز استفراغ کرد و شانه علی را ماده ای پنیری شکل پوشاند. اما علی حرفی نزد. آنقدر منتظر ماند تا حق حق زنش آرام گرفت و بعد گفت:

- چرا آنقدر زندگی رو برای خودت سخت می کنی؟ آروم باش، خونسردیت رو حفظ کن. این روزها خیلی بداخلاق شدی. من آدم بالغی هستم و تو رو درک می کنم اما پرهام هنوز خیلی بچه است. گناه داره، تو اصلاً این بچه رو نمی بینی،

یعنی واقعاً همه کسانی که بچه دوم دارن این طوری هستن؟  
مریم صورتش را مالید و دماغش را با دستمال پاک کرد، صدایش خش دار بود.

- نه، اما من خودم رو می شناختم که بهت گفتم آمادگی بچه داری ندارم، تو اصرار کردی حالا ببین به چه روزی افتادم.

علی با پشیمانی عمیقی که در صداش موج می زد گفت:  
- من اگه بگم غلط کردم کوتاه میای؟ الان که این طفل معصوم به دنیا اومده، درست نیست این طورری بگی.

مریم بی ربط گفت:  
- آرزوی مرگ دارم. حداقل می تونم آروم بگیرم و برای هیچ کس نگران نباشم.

علی سری از روی تأسف تکان داد و گفت:  
- این هم از اون حرفهاست. وقتی این روزها بگذره حسرتشون رو می خوری. خیلی ها این شانس رو ندارن که ناظر بچگی بچه هاشون باشن. اولین حرکت ها، اولین صداها، دندان درآوردن و راه افتادن ها، خنده ها و بوسیدن ها...  
مریم دستش را تکان داد. فکر کرد: مفت چنگ تو! حاضرم جایم رو با تو عوض کنم. در عوض گفت:

- برو بابا دارم دیوانه می شم، بهت بگم ماه بعد پرهام رو میذارم مهد کودک.  
علی لبخند زنان گفت:

- میل خودته، اما یک ماه تا سال جدید مونده وسطش وقفه می افته و براش خوب نیست. به نظرم بهترین موقع اول اردیبهشته، تا اون موقع پریا هم بزرگتر شده و می تونی یه نفسی بکشی.

مریم مثل دختر بچه ها لب برچید:

- یعنی ممکنه؟

علی به سویش خم شد و صورتش رو بوسید:

- معلومه عشق من! فکر کردی تا ابد پریا همین قدی می مونه. یادته پرهام

چه زود راه افتاد؟ یادته همیشه می گفتی نفهمیدم پرهام چطوری بزرگ شد؟

نه، یادش نمی آمد. اما حرفی نزد. چه می گفت؟ به هر حال که در این موقعیت سخت گیر کرده بود، چه فایده داشت سخت ترش کند. دکتر بعدی را مهرانه معرفی کرد. طبق معمول، دکتر مورد در مورد بیماری های دخترش، چی چی گل که، هیچ وقت یادش نمی موند! معجزه کرده و تشخیصی که هیچ کس نتونسته بود بده در همان معاینه اول داده بود. جل الخالق! مریم این بار زیاد تحت تأثیر قرار نگرفت، اما آدرس و شماره تلفن مطب رو گرفت، چون خودش کسی رو نمی شناخت که معجزه کنه، تا آن لحظه هم همه به نظرش گند زده بودند. دکتر مورد نظر این بار خانم بود و در نگاه اول هیچ کس نمی فهمید دکتر همین زن شلخته و بد سلیقه است. روپوش سفید روی دامن قرمز و روسری سبز با راه های زرد که نصف موهای دکتر را نشان می داد، موهایی که ریشه هایش سیاه بود و روش قهوه ای و نوک موها هنوز مش داشت. مریم به صورت کک مکی دکتر که در فاصله نزدیک روی پریا خم شده بود نگاه کرد و فکر کرد اگه دکتر نمی شد چی میشد؟! دکتر با دقت پریا رو معاینه کرد و به حرفهای علی و مریم بدون اظهار نظرهای عالمانه دکتر قبلی گوش کرد. بعد لبهائیش را کش داد که مریم بعداً فهمید مثل یک تیک عادت دکتر است.

- الان نمی تونم اظهار نظر کنم اما یک سونوگرافی از مری و معده نوشتم که

فوری انجام بدید و نتیجه رو برام بیارید.

علی با نگرانی پرسید:

- ممکنه چی باشه؟

دکتر نصف موهای رنگارنگش را زیر روسری چپاند و باز لبهائیش را کش داد:

- احتمالاً بچه شما ریفلاکس داره، بعد از هر وعده شیر خوردن استفراغ

مکرر و بی قراری و گریه می تونه از علائم ریفلاکس باشه، اما ممکنه همون کولیت ساده باشه، پس اول سونوگرافی انجام بدید. ترجیح میدم به جای عکس انداختن سونو کنید. چون اینجوری هم معلوم میشه. قبل از سونو باید به بچه شیر بدید.

مریم خوشحال از اینکه ممکنه مریضی پریا همین باشه که دکتر گفته بود از جا برخاست می خواست همان لحظه بچه را پیش یک سونوگراف ببره.  
- یعنی ممکنه همین... چی بود؟ چی چی لاکس؟ داشته باشه و با دارو آروم بگیره؟

به هر حال، وقتی هفته بعد با نتیجه سونوگرافی پیش دکتر برگشتند، دکتر این بار دامن سرمه ای پرچین با روسری قهوه ای و خالهای قرمز داشت که مریم را به تعجب انداخت، این زن اصلاً در آینه به خودش نگاه می کرد؟ دکتر نتیجه را نگاه کرد و چند لحظه اخم کرده، برگه ها را زیر و رو کرد. بعد رو به مریم و علی کرد:

- بله، حدسمون درست بود. این بچه اسید معده اش زیاد ترشح میشه و بازگشت غذا به مری داره که خیلی دردناک و سوزناکه، برای همین گریه می کنه و شیر رو بر می گردونه. براش دارو میدم، اما تأکید می کنم داروها رو سر ساعت و به طور منظم بدید وگرنه حال بچه دوباره بد میشه و ممکنه مری صدمه غیر قابل جبران ببینه.

مریم نگران پرسید:

- چند وقت باید دارو بخوره؟

دکتر همان طور که نسخه می نوشت گفت:

- حدود یکسال شاید هم بیشتر، هر ماه هم باید بیارید من ببینمش.

مریم با دهان باز گفت:

- یک سال؟

دکتر سر تکان داد:

- حداقل، باید مرتب و سر ساعت داروها رو بدی.

بعد طرز مصرف هر کدام از داروها رو توضیح داد. مریم گیج. متعجب از مطب بیرون آمد. یکسال؟ هر هشت ساعت یکبار؟ دلش خوش بود که بچه یکی دو هفته ای دارو می خوره و آروم می گیره، مثل بقیه بچه ها، گریه اش گرفت اما حرفی نزد. علی جلوی داروخانه نگه داشت. مریم به پریا که خوابش برده بود نگاه کرد زمزمه کرد:

- چرا آنقدر سخت می گیری بچه؟ برای اینکه عزیز بشی؟ اما این طوری بدتر حالم رو به هم می زنی. حال و حوصله ندارم حالا تا یک سال هر هشت ساعت یکبار؟!

بعد علی با کیسه ای دارو آمد و نگذاشت بیشتر فکر کند. آن شب قبل از آن که پرهام رو از خانه مادرش بیاورند، شام بیرون خوردند. لبخندهای علی، مهربانی ها و کمک هایش سر شام هم ادامه پیدا کرد. مریم با اینکه قسمت اعظم روز را به اینکه در حق علی ظلم می کند، فکر می کرد، اما هنوز حوصله شوهرش رو نداشت و چندمین باری که علی پشت دستش رو دور از چشم سایرینی که برای صرف شام آمده بودند، بوسید به سختی جلوی خودش را گرفت که داد نزند و نگوید: به دلت صابون زن، حداقل تا وقتی مطمئن نشم دکتره درست تشخیص داده و پریا کمتر گریه کنه!

اما حرفی نزد. به هر حال چند ساعت بعد وقتی پرهام هنوز به رختخواب نرفته بود و مریم خوابید، علی فهمید که هنوز اوضاع و شرایط همسرش عادی نشده.

مریم با دلخوری به دوستش که باز مدل موها و رنگشان را عوض کرده بود، نگاه کرد. با رنجش گفت:

- چه عجب، فکر کردم برای عروسی پریا می خوای بیای دیدنش.



الی سرش رو تگون داد، انگار برای هر مدل مو یک سری ژست هم ذخیره می کرد که می دانست با آن مدل همخوانی دارد. این بار موهای نیمه بلند دورش را گرفته بودند، رنگش شرابی تیره با رگه هایی از نقره ای و صورتی شده بود و به ابروهای تازه خالکوبی شده اش خیلی می آمد. مدل ابروها هم عوض شده بود، با کمی دقت می شد فهمید که دم ابروها تیغ زده شده و به جاش ابروی جدیدی که متمایل به شقیقه ها باشد نقاشی شده بود. با این حقه چشم های ریز درشت تر به نظر می رسید و پشت چشم باز شده بود.

الی دستش رو پیش آورد و پشت مریم را به نرمی نوازش کرد.

- قریونت برم، هرچی بگی حق داری. می دونی از کی می خوام پیام دیدنت؟  
مریم به تلخی گفت:

- از روزی که زاییدم!

اما الی چشمها رو بالا گرفته بود، انگار می خواست تاریخ دقیق را با ذکر ساعت و ثانیه محاسبه کند. بعد گفت:

- تقریباً همون که گفتم، هی گفتم تا چهل روزش تموم شد میرم. اما آنقدر برام کار پیش آمد که باور نمی کنی. دایی مادرم فوت شد یک سری درگیر ختم و مراسم بودیم. بعد یکی دو تا مأموریت به پستم خورد که خیلی وقت گیر بود. تبریز و مشهد نمایشگاه داشتیم که برای هرکدوم یک هفته، ده روز علاف بودم. اما جات خالی بود، صبح تا ظهر نمایشگاه بودم بعدش تا شب توی شهر می گشتیم و کلی کیف کردیم، با نسیم همکارم بودم. خیلی دختر خوب و باحالیه. بعد دیگه گفتم حتماً پیام وگرنه دوباره عقب می افته، آخه...

بعد با لحنی لوس گفت:

- نمی دونم خبر داری یا نه؟

مریم به ناخن های بلند و مرتبی که تازه ترمیم شده بود خیره ماند. آرزوی چنین ناخن هایی داشت. دستهایش رو کنارش مخفی کرد. الی داشت می گفت:

- با نسیم مرخصی گرفتیم، چون داشت سوخت می شد. حالا می خواهیم دو هفته با تور بریم دور اروپا، فکرش رو بکن.

مریم باور نمی کرد کسی آن هم یک دختر! بتونه به راحتی چند کشور اروپایی را ببینه. بغض گلویش رو گرفت. از آن چیزهای محال زندگی مریم بود. اصلاً فکرش رو هم نمی کرد. الی با لبخند گفت:

- کاش تو هم می تونستی بیای!

مریم در دل گفت:

- حتماً! با یک پسر چهار ساله و یه دختر هفت ماهه عالی میشه.

بعد فکر کرد حتی اگه بچه هم نداشت، حتماً کسی بود که اجازه صادر نکنه. اگه دختر خانه بود، پدرش و حالا علی آقا! خنده اش گرفت، زنها خودشون رو گول می زدند. حقوق برابر، احترام متقابل و... در دنیایی که او زندگی می کرد، هنوز هم زن باید با اذن شوهرش خرید می رفت چه برسه به مسافرت خارج! چه رسد تنهایی، چه رسد با دو زن دیگه... وای! با حسرت به دوستش نگاه کرد. تمام آن چیزهایی که برای او آرزویی محال بود در الی یک جا جمع شده بود. شیکی و مد روز بودن، هیکل و استیل زیبا، کار و فعالیت اجتماعی، آزادی برای سفر و کارهایی که برای مریم مثل رویا بود. آه کشید:

- کاش، اما من گرفتار بچه و خونه ام، تو برای خودت راحتی، راستی بابات اجازه داد؟

الی چشمک زد:

- معلومه که اجازه نمیده، من که نرفتم صاف و ساده بگم می خوام برم مسافرت، گفتم برای خرید یه سری قطعات می خوان دو نفر رو از شرکت بفرستن فرانسه، بعد هم کم کم خبر دارش کردم که مدیر عامل تصمیم گرفته این بار من ونسیم رو بفرسته، چون مردهای شرکت همه یکی یک بار رفتن مأموریت خارج و از اونجایی که از کار من و نسیم خیلی راضی بودن این سفر

مثل یک جایزه و پاداشه. آنقدر گفتم که وقتی قطعی شد حرفی نزد.  
مریم باز آه کشید و به سمت تخت پریا که صدای نق نقش بلند شده بود  
رفت. بچه را در آغوش گرفت و کنار گردنش رو که بوی خوب پودر و شیر می داد  
بوسید. از وقتی دکتر رفته بود و داروها رو مصرف می کرد، خیلی بهتر شده بود.  
البته هنوز هم خیلی گریه می کرد آن هم به خاطر اینکه بغلی شده بود.

## فصل سیزدهم

سال نو شده بود و مریم گیج و خسته، هنوز نتوانسته بود خودش را پیدا کند. اما اوضاع دیگه به اون بدی و سختی چند ماه قبل نبود. در سال نو پرهام را به مهد کودک سپرده بود و یکی از بارهای بزرگ از روی شانه و روحش برداشته شده بود. از عذاب وجدان اینکه نمی تونه خوب به پرهام برسه و همراهی اش کنه خلاص شده و فرصت زیادی پیدا کرده بود تا اوضاع خانه و خودش رو سروسامان بده.

در اولین فرصت یک کارگر که مهرانه می شناخت خبر کرده بود و همراهش خانه رو از سر تا ته تمیز کرده بود. آن طوری که به دلش بچسبه. بعد یک روز بچه رو به مادرش سپرده بود و به آرایشگاه رفته بود. موهاشو کوتاه و رنگش رو عوض کرده بود. صورتش رو از شر موهای اضافی و سبیل های سیاهش خلاص نموده و ابروهاش رو مرتب کرده بود. بعد همراه علی به خرید رفته بود و برای سایز جدیدش که یک شماره اضافه شده بود لباس خریده بود. به هر حال حالش خیلی خیلی بهتر بود، اما هنوز احساس بیهودگی و افسردگی رهایش نکرده بود، به خصوص وقتی با پریا تنها بود و پریا نمی گذاشت لحظه ای به حال خودش باشد. هنوز هم زندانی خانه بود، یکی دو بار بچه را در کالسکه گذاشته بود تا مثلاً قدم بزنند، اما پریا اصلاً دوست نداشت در کالسکه بمونه، اونقدر گریه کرده و

خودش رو کج و راست کرده بود که مریم از غلط کردنش پشیمان شود. به هر حال سال نو فرصتی برای نو شدن رابطه مریم و علی شده بود. انگشتر زیبا و پر نگینی که علی برای عیدی به مریم هدیه داده بود نشانه قدردانی و فهم درک ارزش کارهای زنش بود و مریم کمی از آن فکرهای « کی منو می بینه؟ کی اهمیت می ده؟ » بیرون آمده بود. بعد هم همراهی و همدلی علی در چند ماه پیش مریم رو دوباره بر سر مهر آورده بود. حالا اوضاع خانه به نظر همه اشون خیلی بهتر و تقریباً عادی شده بود.

پرهام همراه علی صبح ها به مهد می رفت و ظهر ها با سرویس مهد به خونه برمی گشت. در این فاصله مریم غذا می پخت و تلاش می کرد آشفتگی خونه رو سروسامان بده. پریا چهار دست و پا دنبالش می آمد و تا مریم بر می گشت بچه قهقهه می زد. دو دندان ریز و سفیدش رو با هر خنده نمایش می داد و دل مریم پر از عشق می شد. بچه را در آغوش می فشرد و غلغلکش می داد، دخترش داشت زیبا و خواستنی می شد. به خصوص با مصرف داروها، وزن گرفته و لب هاش در آمده بود. اما غذا دادن به پریا مکافات بود، دهن کوچکش رو سفت می بست، هر چه مریم شکلک در می آورد و سروصدا می کرد، دهانش رو باز نمی کرد. به هر سختی بود چند قاشق از سوپ در دهانش می ریخت که اکثرش هم دوباره روی چانه و لباس و گردنش برمی گشت. بعد پرهام برمی گشت و پر از حرف بود. سر ناهار به حرفهای پسر شیرین زبانش دوباره شادابی و شیطنتش رو پیدا کرده بود گوش می داد و می خندید.

دنیايش محدود شده بود به بچه ها، علی هم که از سر کار می آمد یا پرهام رو به پارک می برد یا با اصرار، مریم را هم همراهش بیرون می برد. گاهی رستوران، گاهی پارک، گاهی خرید و چرخ زدن در مراکز خریدی که مریم دوست داشت.

کم کم داشت فراموش می کرد چقدر دلش می خواست تنها باشد، اما گاهی

مثل اوقاتی که با الی حرف می زد، آن خیالات و حسرتها بیرون می ریخت و روحش را تسخیر می کرد.

حالا هم از آن وقتها بود، الی برای شام به خانه اشان اومده بود. یکی دو لباس زیبا برای پریا و یک ماشین کنترلی بزرگ هم برای پرهام آورده بود و دسته گلی کوچک که گل هایش با سلیقه انتخاب شده بود هم به دست مریم داده بود. مانتو کوتاه سفید و شلوار کتانی کرم رنگ که با تاپ طلایی زیرش جور می شد با صندل های پاشنه بلند قهوه ای، مثل همیشه شیک و مرتب بود. با علی دست داد و تبریک گفته بود. بر خلاف مریم، علی هرگز تحت تأثیر ظاهر شیک و آخرین مدل الی قرار نمی گرفت با اینکه برای دوست مریم احترام قائل بود، اما رفتار و شخصیتش را تأیید نمی کرد. برای همین، مثل هربار بعد از رفتن الی با هم بحث کردند. علی بشقاب ها را از روی میز جمع کرد و به دست مریم داد. مریم بشقاب ها را گرفت و با لحنی پر حسرت گفت:

- خوش به حالش، شنیدی چی گفت؟

علی سر تکان داد:

- حرف زیاد زد کدوم رو میگی؟

مریم بشقاب ها رو در جایشان چید:

- داره میره تور دور اروپا.

علی حرفی نزد و مریم ادامه داد:

- الی زندگی می کنه، منم مثلاً زندگی می کنم. اون همش داره خوش می گذرونه و تفریح می کنه من هم از صبح تا شب نمی فهمم چه کار می کنم... بشوی، بپز، بچه داری کن اصلاً یادم رفته آدمم!

علی لیوانها را دوتا دوتا روی کابینت می چید و با حوصله به سر میز شلوغ و کثیف برمی گشت. سعی می کرد سروصدا نکنه تا بچه های تازه خواب رفته اشان رو بیدار نکنه. آهسته گفت:

- باهات شرط می بندم حاضره هر چی داره بده تا جای تو رو داشته باشه.  
هر بار پرهام بهت می گه مامان قیافه الی درهم میشه. پریا رو که بغل کرده بود،  
دیدیش؟

مریم کمر راست کرد و به شوهرش خیره شد تا بفهمه چی می خواد بگه.  
- چنان حسرتی توی چشمش پیدا بود که هر کاری هم کرد من نفهمم،  
نتونست.

مریم با مسخره پوفی کرد و سر جنباند:  
- آره، لابد مال بوی پوشک پریا بود! حسرت داره؟! چی میگی؟ همه می  
دونن بچه جز دردسر و زحمت هیچی برای پدر و مادر نداره. الی اینو خوب می  
دونه. فکر می کنی چرا شوهر نمی کنه؟

علی به سادگی گفت:

- چون گیرش نمیاد.

مریم باز پوف کرد، منتها این بار از روی خشم:

- چی میگی؟ با این تیپ و قیافه شوهر گیرش نمیاد؟ همه آرزو دارن الی  
نگاهشون کنه. واسه این شوهر نمی کنه چون عقل توی اون کله آخرین مدشه،  
نه مثل من احمق گیج! شوهر کنه که چی؟ اول بهش بگن نرو سر کار، بعد یه بچه  
بذارن تو دامنش که از صبح تا شب نفهمه چی به روزش میاد و ساعاتش چطوری  
پر میشه؟! مگه دیوونه است. داره برای خودش کیف دنیا رو می کنه، کی با شوهر  
می تونه آنقدر مسافرت بره و مهمونی و دوره و استخر و هزار جای دیگه وقت  
بگذرونه. تازه! یه آدم روشن فکر هم که به تورش بخوره، که من بعید می دونم  
اصلاً وجود داشته باشه، جاش کنج آشپزخونه است. وقت نمی کنه بره اینور و  
اونور، میشه یکی مثل من!

علی آخرین لیوان ها را روی کابینت گذاشت رنجیده گفت:

- اولاً برای هزارمین بار بهت میگم آرزوشه جای تو باشه. با اینکه خودت قدر

نمی دونی، اما زندگی ما بی سروصدا و پر از خوشبختیه، ثانیاً الی برا اینایی که میگی نیست که ازدواج نمی کنه، همون طور که گفتم چون گیرش نیامده. کی حاضره با دختری به سن و سال الی ازدواج کنه؟ اون هم با شرایطی که الی می خواد. خوش تیپ و تحصیل کرده و خانواده دار و پولدار با ماشین و خونه و درآمد بالا... خب، یکی با این شرایط هم یه دختر با شرایط خوب می گیره که اولی اش سن و سال پایینه، نه یه دختر سی ساله! تازه با این همه آرایش و قروفر، با این لباس ها و تیپ آخرین مدل شاید شیک باشه و همه تحسینش کنن، اما هیچ پسری برای ازدواج خوشش نیامد با دختری ازدواج کنه که همه مردهای دیگه هم خوششون میاد و مثل زنهای جا افتاده می مونه! بعد هم، همه برای ازدواج دختری رو در نظر می گیرن که بتونه کدبانو و مادر خوبی بشه، الی اصلاً اهل این حرفها نیست. همش به قول تو دنبال گشت و گذاره. علناً هم میگه از بچه داری و خونه داری خوشش نیامد که البته چرت میگه، از خدایه منتها می خواد ضایع نشه. خیلی هم که پولدار نیستن، پدرش یه وضع عادی قابل قبول داره، بر عکس اون چیزی که فکر می کنی خودش هم خیلی خوشگل نیست، یادته یک بار عید رفتیم خونه باباش اینا، الی آرایش نداشت، چه ریختی بود؟ خب! خودش اون مشخصاتی که برای شوهرش می خواد نداره، سنش هم بالاست، پس طبیعیه که این حرفها رو بزنه که امثال تو فکر کنن خودش نمی خواد شوهر کنه.

مریم در ظرفشویی رو بست و اسفنج مرطوبی به دست علی داد تا میز ناهار خوری رو پاک کنه. خودش روی کابینت ها رو جمع می کرد. آهسته گفت:

- نمی دونم! اما هرچی هست که فعلاً من به موقعیت اون حسرت می خورم و آرزو می کنم کاش من جای اون بودم.

علی با مهربانی گفت:

- این وضعی هم که تو رو این همه خسته کرده موقتیه. من حتی با سر کار



رفتن تو مخالفتی ندارم، دلم نمی خواد منو زندان بان خودن ببینی. پریا که سه چهار ساله شد، می تونه بره مهد کودک، تو هم برو سر کار یا هرجایی که دوست داری و به قول خودت آرزوش رو داری. اون موقع پرهام هم میره مدرسه و کار تو خیلی راحت تر میشه، صبح تا ظهر بیکاری و می تونی هر جوری خواستی پرش کنی.

مریم موهایش رو از صورتش کنار زد و پوز خند زد:

- بزک نمیر بهار میاد.

علی لبخند زد:

- چشم به هم بزنی تمومه، قدر این لحظه ها رو بدون. چند وقت دیگه بچه ها بزرگ میشن و چشمت به دره که سراغی ازت بگیرن. آدم اون چیزی که داره وقتی قدرش رو می دونه که از دستش می ده. مثل روزهای دانشجویی یا وقتی آدم میره دبیرستان... توی اون مقطع حالش از دبیرستان و دانشگاه به هم می خوره. دلش می خواد زودتر خلاص بشه اما بعد که کارش تموم میشه و میره مقطع بعدی افسوس اون روزها رو می خوره. الان هم همین طوره، مطمئن باش یه روز حسرت این روزها رو می خوری. بچگی بچه ها خیلی قشنگه، مخصوصاً وقتی کوچولو هستن، مثل پریا... وقتی می خنده، چهاردست و پا راه میره چقدر شیرینه. من که هر بار بغلش می کنم، انگار وارد بهشت شدم، از بس بوی خوب و شیرینی می ده. پرهام هم همین طور، با اون سئوال های عجیب و غریب و بامزه اش! نوک زبونی حرف زدنش، بغل کردن و بوسیدنش چقدر عالیه. من که خدا رو شکر می کنم.

مریم چیزی نگفت. خسته بود و دلش می خواست زودتر بخوابه. حرفهای علی رو نمی فهمید، در دل جواب داد: بعله! اگه بنده هم از صبح تا بعد از ظهر بچه ها رو نمی دیدم، شاید توی اون یکی دو ساعت احساس می کردم وارد بهشت شدم، اما الان که بیشتر انگار توی جهنم موندگار شدم!

روی تخت خواب بزرگشان دراز کشید و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند تا زودتر خوابش ببره، اما مگه می تونست به الی و سرووضع و حرفهایش فکر می کرد. چه سعادتی! هر کار می کرد نمی تونست موقعیت خودش رو قابل توجه بدونه و حسرت موقعیت دوستش رو نخوره. فکر کرد علی برای اینکه دل من بیشتر از این نسوزه این حرفها رو می زنه، اگه ته دلش رو ببینی، خودش هم به عنوان یک مرد از الی بیشتر خوشش میاد تا من! با دست روی شکم هنوز برجسته اش دست کشید:

- یعنی هیچوقت درست نمی شه؟

به پوست ترک ترک شده شکم و کنار رانهایش فکر کرد و بغض گلویش را گرفت. دیگه هرگز زیبا نمی شد، به موهای سفیدی که تک و توک میان موهای پیدا شده بود فکر کرد. به ناخن های از ته گرفته و شکسته و کج و کوله اش فکر کرد و ناخودآگاه دستهای خوش فرم و ناخن های مرتب الی را تصور کرد. حتی اسمش هم عادی و معمولی بود. مریم! یعنی مادر و پدرش نمی تونستن یک کمی بیشتر به خودشون زحمت بدن؟ انگار اولین اسمی که به ذهنشان رسیده بود روی او گذاشته بودند. سمیرا، مریم، شیوا... حداقل یک اسم انتخاب می کردند که به سمیرا و شیوا بیاد. مثلاً ویدا، یا آیدا. حداقل یلدا... اما نه مریم! قیافه اش هم به نظرش عادی می آمد، زمزمه های علی آن هم در مواقع خصوصی اصلاً تعریف به حساب نمی آمد:

- تو زیباترینی، تو خوشگلی، عشق منی، قشنگ ترین زن دنیایی.

احتمالاً در آن لحظه اگر میمون هم کنارش بود، همین حرفها رو تحویل می گرفت. در مواقع عادی هم که علی مثل سوسمار رفتار می کرد. اوج عشق و محبتش در نگهداری از بچه ها یا تی کشیدن پارکت ها تجلی می کرد که هیچ ربطی به قیافه و هیکل مریم نداشت.

در جاش غلتید و پلک هایش را روی هم فشار داد بلکه خوابش ببره، اما یاد

مسافرت دور اروپا که افتاد. دوباره فکرهای مختلف در ذهنش جولان دادند:  
- ای بابا، کیش و قشم و تبریز و مشهد بس نبود؟ حداقل می رفتی دوبی،  
ترکیه، دیگه نهایتاً تایلند، چین... فرانسه و ایتالیا و چه می دونم انگلیس دیگه  
خیلی دور از دسترس به نظر می آمد.

مریم حتی نمی توانست به خودش دلداری بده که:

- من هم یه روزی میرم، بذار بچه ها بزرگتر بشن!

حقوق علی آنقدر بود که خوب بحورند و بپوشند. مریم فکر کرد: البته فعلاً  
چون اگه پرهام یا پریا بزرگ می شدند، دیگه نمی شد براشون کفش و لباس  
خرید و آنها هم بی دردسر بپوشند. دیگه باید منتظر می ماندند تا دستور از  
طرف بچه ها صادر شود. نایکی، تیمبرلند، آدیداس، دکتر مارتین... لباس های  
زارا و لی وایز و گپ و هزار کوفت دیگه! احتمالاً آن وقت حقوق علی لنگ می زد،  
اما فعلاً مناسب بود، اما نه برای خرید بلیت چهار نفر، آن هم برای دور اروپا! هتل  
و غذا و خرید دیگه اصلاً!

دوباره غلتید:

- کوفت بشه الی! خوبی کار بیرون همینه. دستش توی جیب خودش و لازم  
نیست از کسی اطاعت کنه. باباش هم که به گلابی دو تا سور زده، خوش به  
سعادتش! حالا اگه بابای ما بود پا می شد می آمد شرکت تا رضایت نامه کتبی  
امضاء کنه و در جریان ریز برنامه قرار بگیره. مگه به این سادگی قبول می کرد؟  
بنده نه از بابا شانس آوردم، نه از شوهر! اصلاً اگه یه بابایی مثل بابای الی داشتیم،  
خر نمی شدم به این زودی ازدواج کنم. چه مرگم بود که خودم رو دستی دستی  
بدبخت کنم؟! تا سپیده می زنه با صدای زرزر بچه چشم باز کنم و تا تاریک  
میشه با صدای زرزر بچه بخوابم؟! اصلاً اگه توی یه شرکت خدماتی کار می کردم،  
وضع از این که دارم بهتر بود! حداقل روزی پونزده تومن می گرفتم. بچه داری  
جدا، خونه تمیز کردن جدا، غذا پختن و بقیه خدمات هم جدا، سر سال می

تونستم یه خونه بخرم... دیگه ماشین روی شاخش بود. کوفت! حداقل تور اروپا می تونستم برم!

دوباره غلتید. پلک هایش سنگین شده بود، اما از ترس بیدار شدن پریا و شیر خواستن دخترش نمی تونست بخوابد فکر کرد: چند ماه اول چطور دوام آورده بود! تا صبح دو سه بار بیدار می شد، یعنی تقریباً تا صبح بیدار بود. حالا پریا کمتر بیدار می شد. البته اگه دل درد نداشت و بی خوابی به سرش نمی زد. به جای خالی علی نگاه کرد، به حال شوهرش غبطه خورد. زیر لب پیچ پیچ کرد:

- خدا جون! دفعه بعد من رو مرد خلق کن! مرد بودن خیلی بهتر از زن بودن. معلومه که باید جلوی تلویزیون بشینه و یه فیلم هم از دست نده چون وقتی بچه گریه می کنه لازم نیست بیدار بشه. انگار بچه ها وقتی دنیا میان، سند شش دانگشان به نام مادر می خوره. تا وقتی که در زیر یه سقف زندگی کنی مال توست! اما وای به وقتی که بخوای جدا شی، آن وقت سند شش دانگ خود به خود تعویض نام به دنبال داشت، به نام پدر!

مریم اخم کرد پدر این بچه کجاست که داره نق می زنه و شیر می خواد؟ پوزخند زد:

- پدران نامرئی! تا وقتی که از اموالشان خوب محافظت کنی، کاری به کارت ندارند. اصلاً وظیفه زنه که همه کارهای بچه را دنبال کنه، آن هم با شکرگزاری و خوشحالی، نه با خستگی و بیزاری! اما اگه بخوای بری باید مال و اموال مردها رو جا بگذاری.

دیگه به تو ربطی نداره که چه می کنند و چه جواری از بچه نگهداری می کنند! بفرمائید! خودمون می دونیم، خیلی بهتر از شما! پدران یکهو مرئی می شوند!

مریم شکلکی در تاریکی در آورد دوباره غلت زد:

- حالا نمی شه یه خورده تقسیم اراضی کنیم؟ چطوره قبل از اینکه جون به لب بشیم در حفظ و نگهداری و بزرگ کردن مال و اموالتون کمک کنید، هان؟ بهتر نیست تا ما از خستگی و کلافگی به مرز جنون نرسیدیم یاد اموالتون بیفتید و یادتون بیاد نصف سند به نام شماست؟ پول دادن حساب نیست ها! ما کار می کنیم هرچی برای بچه بخری از پول ماست پس این هم دانگ ما! نخیر فکر کن من بیرون کار می کنم، اصلاً فرض کن اگه خرج بچه رو من بدم حاضری جا عوض کنیم؟ خرج با من، نگهداری و تربیت و هزار و یک کار دیگه با تو، چطوره؟ فقط جا عوض کنیم منصفانه است، نه؟

صدای نق نق پریا بلند شد، اما مریم وانمود کرد کر شده و نمی شنوه. غر زد:

- کی می تونم زندگی کنم؟ زندگی واقعی ها! نه این طوری که دارم از گرده خودم کار می کشم. صبح بدون گریه و زرزر بچه بیدار بشم. یه صبحونه حسابی با آب پرتقال و کالباس و تخم مرغ نوش جان کنم، بدون اینکه وسطش برم توی دستشویی تا پشت بچه ای رو بشورم و دماغ آویزان آن یکی رو پاک کنم. بعد برم باشگاه ورزشی و یک ساعتی ورزش کنم. شاید هم شنا دوست داشته باشم! به هر حال ورزش دیگه. بعد بیام خونه دوش بگیرم و با دوستانم برم خرید یا دور هم جمع بشیم و حرف بزنینم بعد هم با هم ناهار بخوریم. بعد بیام خونه و یکی دو ساعت با دل سیر بخوابم وسطش هم هیچکس بیدارم نکنه، بعد کارگر بیاد خونه رو از سر تا ته خونه رو برق بندازه، شام هم درست کنه. من هم تلویزیون ببینم یا کتاب بخونم و موسیقی گوش بدم تا علی بیاد. بعد با هم شام بخوریم و بعد از شام با هم بریم قدم بزنینم، یا مثلاً یه چیزی بخوریم، بعد هم برگردیم و با هم یک فیلم ببینیم و شاید هم خودمون در یک فیلم رمانتیک بازی کنیم و بخوابیم. آخر هفته هم بریم مسافرت یا مهمونی یا...

صدای گریه پریا بلند شد و مریم مجبور شد بازی خیالی اش رو رها کنه. آه کشید و بچه را برداشت.

شتر در خواب ببند پنبه دانه! زندگی واقعی اینه... بچه ای که در آغوشش به دنبال سینه می گشت.

مریم جلوی آینه نشست. اما فقط به صورت خسته و نگاه بی قرارش زل زد. دلش نمی خواست آماده بشه، دلش نمی خواست به مهمونی بره، آن هم خونه خواهرشوهر! از وقتی علی گفته بود آخر هفته اکرم دعوتشان کرده، تا برای شام آنجا برن، بی دلیل غصه اش گرفت. بین او و خانواده علی همیشه یک دره عمیق و سیاه، نه سرسبز و خرم! فاصله بود و هر بار این فاصله عمیق تر و سیاه تر هم میشد. مثل دو حریف در رینگ بوکس هر کدوم سعی در کوبیدن و له کردن حریف مقابل داشتند، منتها فرقیشان این بود که آنها دو نفر بودند و مریم تنها! علی هم مثل داور بدبختی که از دو حریف بترسه و آن میان گیر افتاده باشه، وقتی که یکی از طرفین به خونریزی و خطر می افتاد سوت می کشید و با دست تایم اوت می گرفت. دعوای نامرئی بینشان مریم را از آن جهت بیچاره و عاصی می کرد که مادر و خواهر علی بچه هایش را وسیله می کردن تا او را بچزاندند. علی وارد اتاق شد و با دیدن مریم که مثل مجسمه خشکش زده بود گفت:

- پس چرا حاضر نمیشی؟

مریم ملتمسانه گفت:

- میشه من نیام. بگو سردرد داشت یا چه می دونم، اسهال استفراغ شده بود.

علی ضربه ای ملایم روی شانه اش زد و با لحنی که جای حرف باقی نمی گذاشت گفت:

- نه، زشته، الان چند وقته اکرم هی میگه بیا بید خونه مون، ما بهانه می آریم. حالا که دعوت کرده زشته به هم بزنم. زود باش دیر شد.

مریم در دل جواب داد: بهتر که دیر شد. هر چه دیرتر بهتر! اصلاً گاش وقتی به آنجا برسند که همه خواب باشن و کسی نباشه در رو باز کنه.

بی حوصله تیوپ کرم پودر رو برداشت و فشار داد. کمی آب زرد از تیوپ بیرون ریخت که رگه هایی کرم رنگ و بریده بریده داخلش بود. مریم عصبانی تیوپ را را پرت کرد روی میز: بفرما! این هم از لوازم آرایش آخرین مدل و مارک! این کرم پودر لعنتی رو کی خریده بود؟ از خیرش گذشت و کمی کرم مرطوب کننده روی پوست صورتش مالید و به کندی ماساز داد. دوباره علی نهیبش زد:

- پس بجنب!

مریم آهسته گفت:

- پریا خوابه، بذار بیدار بشه، بعد بریم. الان بیدارش کنی نحس میشه و زهر مارم می کنه.

همان لحظه پرهام داخل اتاق پرید و گفت:

- من می خوام اینو بپوشم.

مریم نگاهی به پسرش انداخت که بلوز آستین کوتاه کهنه اش رو پوشیده بود. قد بلوز کوتاه شده و روی سینه اش چند لکه قهوه ای افتاده بود که هرچه هم شسته بود، نرفته بود. اخم کرد:

- از این لباس کهنه تر و کوچکتز پیدا نکردی؟ زود برو عوض کن، اون بلوز قرمز جدید رو بپوش.

این بار پرهام اخم کرد و لبهایش را یک متر جلو آورد:

- نمی خوام. اینو دوست دارم که روش اسپایدرمن داره. اون قرمزه لوسه.

مریم در دلش جواب داد: خواهش می کنم اوقاتم رو از این بیشتر سگی نکن.

کی گفته بچه چهار ساله زبون به این درازی داشته باشه؟ اما گفت:

- پرهام این بده، کثیفه و کوچک شده.

پرهام پا کوبید:

- همین خوبه. امیرمحمد هم یه بلوز اسپایدرمن داره، من هم این رو می

خوام.

مریم مثل اکثر مواقعی که نمی دونست چطور پرهام رو مجبور به اطاعت کنه، به سمت شوهرش چرخید:

- علی، پرهام با این لباس بیاد؟

منتظر بود علی بگه نه! اما علی اصلاً حواسش به گفتگوی مریم و پرهام نبود. بی توجه گفت:

- بپوشه.

مریم چشم گشاد کرد:

- علی! چی میگی؟

پرهام دست زد و خندید:

- آخ جون!

بعد بیرون دوید تا از دسترس مریم دور بماند. علی متعجب به زنش نگاه کرد:

- چی شده؟

- هیچی! خیلی ممنون از همراهی تون! پرهام یه لباس زشت و کثیف پوشیده چون عکس اسپایدرمن کوفتی روش داره، تو هم میگی بپوش.

علی درمانده دستاش رو از هم باز کرد:

- من چه می دونم چی می گید. حالا عوضش می کنم، تو زودتر حاضر شو.

مریم دوباره به سمت آینه چرخید و ماتیک را برداشت و باز کرد. بی توجه به بوی بدش کمی روی لبش مالید بعد لبها را روی هم فشرد و به رنگ گل بهی خیره شد. بد نبود. کمی رژ گونه به لپهای گردش زد و بعد سعی کرد خط چشم بکشه. یکی از چشم ها رو کشید و سعی کرد آن یکی رو هم شبیه دیگری بکشه که علی باز سرش رو داخل کرد:

- آماده ای؟

خط چشم در دستش لغزید و خط کج و دندانه داری تا ابرویش کشید. بد خلق غریذ:



- میشه یه لحظه فرصت بدی و مثل یویو نری و نیایی؟

علی باز چشمانش را گرد کرد، یعنی نمی فهمم تو از چی عصبانی هستی! مریم هم لبهایش را فشرده یعنی از تو و فامیل تحفه ات! بعد علی بیرون رفت و مریم با پنبه مرطوب، خط کج و زشت را پاک کرد و دوباره سعی کرد خط صاف و قشنگی بکشد که پرهام وارد شد و داد زد:

- من همین لباس رو می خوام وگرنه نمیام، خودتون برید.  
دوباره یک خط زشت و کج و کوله به طرف شقیقه هایش پرتاب شد و جیغ زد:

- بس کن بچه بد، اصلاً به جهنم! هرچی دوست داری بیوش. به جای شلوار هم می خوای کهنه زمین شوی پات کن. بگذار همه بهت بخندن و مسخره ات کنن.

پرهام زبان درازی کرد:

- نخیر، همه تو رو مسخره می کنن که برای خودت شاخ کشیدی.  
مریم ناگهان بلند شد و پرهام فرار کرد. باز در آینه نگاه کرد و خنده اش گرفت. پرهام راست می گفت خط جدید شبیه شاخ شده بود. پنبه مرطوب برداشت و روی خط کشید اما این بار سیاهی پنبه تمام پلکش رو سیاه کرد. مثل مشت خورده ها! مریم آه کشید و پنبه جدید برداشت. علی باز سرش رو داخل اتاق آورد:

- پس چی شد؟ پریا بیدار شده...

مریم با خشم هر دو چشم رو پاک کرد، از کشیدن خط چشم به کلی منصرف شد. کمی عطر به زیر گردن و مچ دستش پاشید و دوباره بلوزش رو مرتب کرد. برجستگی کوچک شکمش اصلاً خیال پنهان شدن نداشت چون حسابی پیدا بود. با تأسف سر تکان داد: این هم از برکات بچه و زایمان! مانتو و روسری اش رو برداشت و پریا را در آغوش کشید. لباس پریا رو قبلاً عوض کرده بود، ساک

وسایلش رو روی شانه اش انداخت و به پرهام اخم کرد.

- ای بچه چشم سفید، آخر با این لباس کهنه اومدی؟

اما پرهام توجهی به مادرش نکرد و پله ها رو دو تا یکی پرید پایین. مریم دندان هاشو فشرد:

- اگه بیفتی دست و پات می شکنه!

اما پرهام نشنید چون وارد پارکینگ شده بود و داشت با علی حرف می زد. مریم تندتند پایین رفت، چون می دونست اگه کمی دیر برسه پرهام شلوارش رو خاکی می کنه و با دستهایش یک مشت سنگ از حیاط بر می داره تا به در و دیوار پرت کنه و بعد با آن دستها موها و صورتش رو هم کثیف می کرد. به موقع به پارکینگ رسید، علی داشت ماشین رو بیرون می آورد و پرهام خم شده بود تا از روی زمین سنگ برداره که با هوار مریم سیخ ایستاد.

- نمی تونی یه دقیقه تمیز باشی؟

بعد علی ماشین را جلوی پایشان نگه داشت و مریم غرید:

- لگد زن به خاکها، کفشت داغون شد بیا سوار شو ببینم.

تا آنجا برسند سر و وضع مریم حسابی به هم ریخته و آشفته شد. پریا شیرش را روی سرشانه مانتو مریم بالا آورد و علی با دستمال حسابی پخشش کرد. موهایش عرق کرده و در هم روی پیشانی اش چسبید و رژ لبش پاک شد. جلوی خانه خواهرشوهرش پارک کردند، پرهام هنوز درست نایستاده بودند که به طرف در دوید و زنگ زد. مریم زیر لب غر زد:

- چه عجله ای هم داره، آه!

طبق معمول اول علی دیده شد همه علی و پرهام رو بوسیدند و احوالپرسی کردند بعد پریا رو از آغوش مریم بیرون کشیدند و سرانجام مجبور شدند مریم رو هم ببینند. اول اکرم صورتش را بوسید، البته بیشتر هوا رو بوسید تا صورت زن برادرش را، بعد طعنه دار گفت:

- چه عجب! قدم رنجه فرمودید.

مریم فوری جواب داد:

- تا حالا شده شما ما رو دعوت کنید ما رد کنیم؟

اکرم لب گزید و مریم یک امتیاز به خودش داد. بعد با مادرشوهرش روبوسی کرد و شنید:

- این بچه مریم رو داغون کرده، خیلی شکسته شده.

مریم اول خواست حرفی نزنه، بعد نتونست جلوی خودش رو بگیره با خنده گفت:

- بچه همینه دیگه، چهل سال دیگه من هم مثل شما میشم.

هیچ کس حرفی نزد اما اشاره مریم چنان پیچیده بود که در ظاهر مثل تعارف بود. مثل شکلاتی که با زهر پر شده باشد. بعد امیر جلو دوید و دست پرهام رو گرفت:

- بیا بریم اتاق من، کامپیوتر بازی.

مریم برای اینکه حرص اکرم رو درآورد گفت:

- چطوری امیرجون؟

امیرمحمد عجولانه جواب داد و همراه پرهام به اتاق دوید. همه مشغول وراجی با علی شدند، شوهر اکرم هم با علاقه اخبار تلویزیون را گوش می داد و مریم عاجزانه سعی می کرد پریا را در آغوشش نگه دارد. اما پریا می خواست چهار دست و پا روی زمین به اکتشاف بپردازد. برای همین خودش رو محکم به عقب پرت می کرد تا سرانجام علی به دادش رسید. پریا را بغل کرد و به خواهرش گفت:

- چیزی روی زمین نیست که پریا بذاره دهنش؟

اکرم لبخند زد:

- نه! بگذار برای خودش بگرده.

علی قبل از اینکه پریا رو روی زمین بذاره گفت:  
 - پس لطفاً یه ملافه پهن کن.  
 اکرم پشت چشم نازک کرد:  
 - فرش ها رو تازه دادم شستن، نترس بگذارش زمین.  
 علی بچه را روی زمین گذاشت و مریم پرسید:  
 - کی فرشها رو شستی؟ تا جایی که یادمه عید سه سال پیش بود.  
 مادرشوهرش ابروهاشو تا به تا بالا انداخت:  
 - و!ا مگه همه مثل تو هستن؟ اکرم خانوم سالی یک بار فرش ها رو می شوره. همین دو ماه پیش فرش ها رو داده براش شستن.  
 بعد دوباره به بحث قبلی برگشت. مریم منزجر نگاهشان کرد. هر بار دور هم جمع می شدند، درباره خانه پدری و قدیمی شان نقشه می کشیدند و هرگز کاری هم نمی کردند. مادرش داشت با آب و تاب می گفت:  
 - چهار طبقه بسازیم سه طبقه خودمون بشینیم یک طبقه هم اجاره میدیم تا داداشت برگرده.  
 مریم در دل جواب داد:  
 - مگه از روی نعل من رد بشی! من که صد سال سیاه نیام تو خونه ای که دو طبقه اش شما باشید. مگه عقل از سرم پریده؟  
 علی با اینکه از دل مریم خبر داشت، در خیالبافی مادرش شرکت می کرد. در مقابل اعتراض مریم هم با صبوری می گفت:  
 - چه اشکالی داره دلش خوش باشه. اون خونه هرگز ساخته نمی شه. اینا فقط یه مشت نقشه و خیالبافیه. حالا پیام دعوا درست کنم که چی؟  
 مریم هم در مقابل منطق شوهرش کوتاه آمده بود، اما معنی اش این نبود که حرص نمی خورد. هربار این حرفها را می شنید، حرص وجوش می خورد و در دل جواب می داد: آره جون خودتون. به همین خیال باشید.

مدتی بعد پریا شیر خورده و خسته از بغل های مختلف و تحرک های زیاد خواش برده بود. اکرم میز چیده بود و می خواست شام بکشد و مریم دعا می کرد هرچه زودتر به خانه باز گردند. علی هم کنار آقای واحدی نشسته بود و سعی می کرد دو کلمه حرف بزند. مادرشوهرش مثل عقاب بالای اتاق روی مبل نشسته و همه رو زیر نظر گرفته بود. برای همین وقتی دید مریم بی حرف و بیکار نشسته گفت:

- پریا بهتر شده؟

مریم سر جنباند:

- بله خیلی بهتره.

مادر علی جا به جا شد:

- بهتر نیست پرهام رو توی خونه پیش خودت نگه داری؟ حالا که پریا هم بهتر شده، دیگه می تونی به اونم برسی.

مریم لب گزید. چه ربطی داشت؟ چرا همه فکر می کردند مهد کودک یعنی زندان؟ پرهام که عاشق مربی و دوستاش بود. صبح ها زودتر از علی جلوی در ایستاده بود تا به مهد بره. آهسته گفت:

- پرهام بهش خیلی خوش می گذره، گناه داره توی خونه نگهش دارم.

مادر علی نهج نهج کرد:

- این جووری که شما پول حروم می کنید، اصلاً نمی تونید پیشرفت کنید. چه معنی داره بچه کوچک بره بیرون از خونه؟ والله قدیم ها که مادرها بچه رو نگه می داشتن تازه دو تا بچه که چیزی نیست، هفت هشت تا داشتن. مهد کودک و پرستار و ماشین ظرف شور و لباس شور و این حرفها هم نداشتن. بچه ها هم خیلی بهتر بزرگ شدند با تربیت و سالم!

اکرم از آشپزخانه وارد شد:

- آدم دلش برای بچه می سوزه. توی خونه، بچه ها آنقدر گریه می کنن و

جیغ می زنن تا مادر برگرده، اما مهد کودک که نمیگه بچه چقدر گریه و زاری کرده، چون دیگه بهش پول نمیدن، میگه عالی بود، بهش خوش گذشت... از این دروغ ها!

مریم چیزی نگفت. نمی دونست در مقابل چنین منطقی اصلاً چی بگه. اکرم نیش خند زد:

- به نظرم پرهام خیلی لاغر شده.

مادرش فوری ادامه داد:

- اصلاً سر حال نیست. چند هفته ساکته، انگار ناراحته.

ناگهان امیر محمد و پرهام با خنده و هیاهو وارد سالن شدند. دنبال هم می دویدند و بلند بلند می خندیدند. مریم پوز خند زد:

- آره خیلی ناراحته.

اکرم با بدجنسی گفت:

- بچه ها دوست دارن با فامیل و بچه های فامیل باشن. نه اینکه توی خونه زندونی بشن و برن میون یه مشت غریبه!  
مریم در دل گفت:

- تو دیگه خفه! دائم بچه ات رو خونه تنها میذاری دنبال قر و فرت میری.

اما حرفی نزد. حوصله کشمکش جدید نداشت. مادر علی دست پرهام رو گرفته بود و پرهام خودش رو می کشید تا به دنبال بازی اش بره. مادرشوهرش باز نهج نهج کرد:

- ببین چقدر عصبی شده؟

مریم زیر لب گفت:

- آخه به زور نگهش داشتین، می خواد بره دنبال بازی.

اما مادرشوهرش انگار نشنید، به جایش گفت:

- اکرم خانوم این بار رفتی برای امیر محمد لباس بخری، چند دست از اون

قشنگه‌هاش هم برای پرهام جون بخر. انگار مامانش وقت نمی‌کنه!  
بعد با طعنه ای آشکار لباس کوچک و تنگ و لک دار پرهام رو دست کشید.  
مریم با حرص دندان هایش رو روی هم سائید و در دل غرید:  
- ای بر ذات لعنت بچه! می‌دونستم این طوری میشه.  
جواب داد:

- اتفاقاً تازه براش چند دست لباس خریدیم منتها به این بلوزش که کهنه  
شده خیلی علاقه داره، چون روش عکس مرد عنکبوتی داره.  
پرهام دستش رو کشید و دوان دوان رفت. مادر علی باز گفت:  
- بچه شده پوست و استخوان!  
این بار علی سرش را چرخاند:  
- چرا؟

مادرش فوری استفاده کرد:  
- چون ناراحته، غصه داره. از صبح تا ظهر هم می‌فرستینش مهد کودک،  
بچه میون غریبه‌ها.  
علی خندید:

- دلم می‌خواد یک روزی وقتی مهد تعطیله ببینی چه کار می‌کنه، گریه می‌  
کنه که می‌خوام برم مهد کودک.  
مادرش اخم کرد:

- از بس توی خونه بهش بی توجهی میشه.  
علی این بار خندید جدی گفت:  
- بالاخره خونه خوبه یا مهد؟  
مریم فکر کرد: هرچه بتونه با آن عروسش رو بکوبه، اما صدای گریه پریا  
نگذاشت حرفی بزنه، از حا پرید و شنید که علی گفت:  
- تو رو خدا مامان گیر نده. پرهام الان توی سنی است که دلش می‌خواد با

بچه های دیگه بازی کنه، وارد اجتماع بشه. اگه پریا هم نبود من پرهام رو می گذاشتم مهد، آنقدر دوست داره و بهش خوش می گذره که باور نمی کنی. مریم هم به اندازه کافی کار داره این روزها به اندازه سه نفر داره می دوه و کار می کنه.

مادرش دوباره نهج نهج کرد:

- خوبه والله، با این همه وسیله برقی و مهد و کمک مادرش چه دل شوهرش هم براش می سوزه. ما هزار برابر کار می کردیم، یکی نمی پرسید خرت به چنده؟! نه کمکی داشتیم، نه بابای خدا بیامرزت می فهمید کار خونه چیه. وقتی می اومد انتظار داشت همه چی مرتب و آماده باشه. محال بود یه استکان رو جا به جا کنه. سه تا بچه هم داشتیم، هر سه پشت هم! ناهار و شام سوا می پختم، لباس با دست می شستم، سبزی پاک می کردم یه خروار. نه مثل جوونهای حالا... همه کارشون رو ماشین می کنه. شوهر توی خونه کمک می کنه مادرشون دائم بهشون می رسه، همش می نالند که خسته شدم. بچه رو هم که تا راه میفته می برن میندازن مهد کودک تا راحت بشن.

اکرم صدا کرد:

- بفرمائید شام سرد میشه.

و بحث را ناقص و نیمه تمام گذاشت. همه پشت میز نشستند، جز مریم، که پریا را در آغوش تکان می داد. علی از جا بلند شد و به طرف مریم رفت:

- پریا رو بده به من، تو شامت رو بخور، من بعد می خورم.

مریم خواست پریا را در دستهای دراز شده علی بذاره که نگاه برنده مادر و خواهر علی رو متوجه خودش دید. آهسته گفت:

- نه تو بخور، من خیلی گرسنه نیستم. بعد با چشم و ابرو اشاره کرد علی دیگه اصرار نکنه. علی آهی کشید و سر جاش برگشت.

اکرم هم تعارف آبکی کرد:



- می خوام بدش من مریم جون، تو بیا بکش.  
مریم در دل جواب داد: آره ارواح عمه جونت! اگه علی بلند نمی شد به عقلت هم نمی رسید که یه تعارف الکی بزنی! چه معنی داره مادر غذا بخوره، وقتی بچه اش داره گریه می کنه. بفرمایید کوفت کنید. معلوم نیست چه گندی زدی با این غذا پختنت...

اما به جاش گفت:

- نه غربی می کنه. شما رو زیاد نمی شناسه، گریه می کنه.

اکرم اخم کرد و مریم امتیاز بعدی رو هم به خودش داد.

همه مشغول صرف غذا بودند که مادرشوهرش با خنده گفت:

- اکرم خانوم نمی خوام بگی چرا امشب جشن گرفتی؟

مریم فکر کرد: جشن؟!

اکرم رنگ به رنگ شد و خندید:

- اِ ماما!

علی بی توجه به نمایشی که باید ادامه پیدا می کرد، به شوهرخواهرش گفت:

- این هفته سایپا بازی داره.

مادرشوهرش که دید حواس مردها داره به فوتبال و مسایل جانبی پرت

میشه، بلندتر گفت:

- امشب اکرم خانوم جشن گرفته که یه خبر خوب بهتون بده.

علی نیم نگاهی به خواهرش انداخت و بی حوصله پرسید:

- چی شده؟

اکرم نخودی خندید و ژست خجالت کشیدن گرفت. جمله «بگو دیگه ماما»

و «اِ ماما!» چند بار بین مادر و دختر ردوبدل شد و سرانجام مادر علی با خنده

پهن و دندان نمایی گفت:

- اکرم خانوم یه بچه توی راه داره...

همه ساکت شدند و اکرم سرخ و عرق کرده سر به زیر انداخت. مریم ناخودآگاه گفت:

- وای!

بعد به سرعت جلوی جمله بعدی رو گرفت. به خودش نهیب زد: به تو چه ربطی داره؟! اما در دل گفت: عجب خبر خوشی! هنر کردی، حالا بگذار تا بهت بگم به چه روزی میفتی. آخه بدبخت حسودا! این هم چشم هم چشمی داره؟ فکر کردی عقب موندی، چه جشنی هم گرفته ای! قربونم ببری که آنقدر خری! علی به خواهر و شوهرخواهرش تبریک گفت و باز به بحث قبلی برگشت. لب و لوچه اکرم و مادرش از عکس العمل علی آویزون شد. مریم هم به سرعت گفت:

- مبارکه.

اما دیگه برای آن دو مهم نبود. اکرم از پشت میز بلند شد و به آشپزخانه رفت. مریم در دل قهقهه زد: انتظار داشتی علی براتون پشتک وارو بزنه؟! یا اینجا لزگی برقصه؟ شاید هم منتظر بودی به خاطر این خبر به خیال خودتون خوش و جالب، سکه طلا بهتون مشتلق بده! زکی!

پریا را که دوباره به خواب رفته بود روی ملافه گذاشت و پشت میز نشست تا غذا بخوره. علی فوری حرفش رو قطع کرد و با صدای بلند گفت:

- اکرم جون برای مریم یه بشقاب تمیز بیار.

مریم در دلش برای علی کف زد. اکرم عصبی و هنوز سرخ بشقاب تمیزی را جلوی مریم کوبید و خودش هم پشت میز نشست. پرهام و امیر محمد از جا بلند شدند، علی، پرهام رو صدا زد:

- شامت رو نخوردی؟!!

پرهام همانطور که می دوید گفت:

- بد مزه بود، دوست نداشتم.

هیچ کس حرفی نزد و مریم در دل برای پرهام هورا کشید. کمی غذا در

بشقابش کشید و برای اینکه حرفی زده باشه گفت:

- چند وقتته اکرم جون؟

اکرم لبخند زد:

- تازه سه ماهه...

مریم با بدجنسی پوزخند زد:

- سه ماه؟! اون وقت الان به ما خبر میدی؟ من که هیچی، برادرت الان باید

بدونه؟

در همان حال خنده اش گرفت، فکر کرد: اگه هشت ماهگی هم خبرمون می کردی، برای من یکی اصلاً فرقی نمی کرد. اما باید تلافی کنم. یادته با مامانت چقدر لوس بازی درآودی و قهر کردی که چرا ما دیر بهت گفتیم و از همون لحظه اول خبرت نکردیم؟ حالا زودتر و دیرترش چه فرقی به حالتون می کنه، خدا عالمه!

اکرم خودش رو جمع و جور کرد و لبخندش محو شد. تازه فهمید که قصد مریم از این سؤال چی بوده، منِ کنان گفت:

- من خودم هم تازه فهمیدم. آخه اصلاً فکرش رو هم نمی کردم، یه کم غافلگیر شدم.

مریم در دل جوابش رو داد: جون خودت تو گفتی و من هم باور کردم! سر زندگی ام شرط می بندم از وقتی فهمیدی من حامله ام داری خودکشی می کنی. از همون هفته دوم، سوم هم فهمیدی که حامله ای، این اداها رو برای کسی در بیار که تو رو شناسه. اما لب هایش رو روی هم فشرد:

- این غذا چقدر تنده!

علی باز به سمت مریم چرخید:

- آره به نظر من هم یه ذره زیادی تند بود. بیا برنج بکش.

مریم بشقاب را با دست پس زد. باید همه اداهای اکرم رو تلافی می کرد. چند

بار سر میز شام این حرکت رو کرده بود و حرص مریم رو در آورده بود. با ناز ولوندی گفت:

- نه مرسی، همین بس بود.

آقای واحدی که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، با لحنی عالمانه گفت:

- این تندى غذا کلی خاصیت داره.

بعد رو به زنش کرد:

- یادته پارسال که پیش اون دکتره می رفتیم...

اکرم ابرو بالا انداخت و لب گزید، اما آقای واحدی فکر کرد این اداها یعنی

یادش نیست، که احتمالاً معنی «زیادی حرف زن!» می داد. ادامه داد:

- پارسال می رفتیم پیش به دکترى که می گفتن معجزه می کنه.

علی با حواس پرتی پرسید:

- برای چی؟

آقای واحدی کله کم مویش رو خاراند:

- برای همین بچه دار شدن و این حرفها دیگه! می گفت فلفل معجزه می

کنه، اینه که دیگه عادت اکرم شده.

مریم پوزخند زد و اکرم با چهره سرخ، باز هم از پشت میز بلند شد، مریم

فکر کرد:

- عجب روز شانسى! همش برنده ام!

برای همین یادش رفت می خواسته چیزی نخوره. کمی سالاد در بشقابش

کشید. مادر علی که متوجه ناراحتی دخترش شده بود به دامادش توپید:

- آقای واحدی، آدم همه چیز رو همه جا نمی گه. شاید اکرم نمی خواست

بگه.

مریم خنده خنده گفت:

- آره، مگه نشنیدید همین الان گفت غافلگیر شده و اصلاً بچه نمی خواسته

و این حرفها، دفت نمی کنید دیگه!

مادرشوهرش به اوهم توپید:

- تو هیچی نگو که سر پریا، تا بهت حرف می زدیم ناز می کردی که من این بچه رو نمی خواستم.

مریم بی اراده خندید:

- آهان! پس اکرم خانوم فکر کرده مد امسال این جمله است! نه بابا، من واقعاً بچه نمی خواستم، اگه اصرار علی نبود شاید الان راحت نشسته بودم، نه مثل اکرم جون این دکتر اون دکتر برم که دوا درمون کنم، دوباره یکی بیارم.

آقای واحدی با لب های به هم فشردنه نالید:

- من هم چقدر بهش اصرار کردم، فکر کرده بچه چیه! همین امیر محمد رو به ثمر برسون دومی پیشکش. الان دیگه دوره و زمونه عوض شده، آدم تو خرج یکی می مونه، چه رسه به بعدی! اما اکرم رو که می شناسید، وقتی به یه چیزی گیر بده، دیگه ول نمی کنه.

این بار علی هم قهقهه زد:

- عجب!

آقای واحدی سرخ شد. انگار تازه فهمید چه جمله دوپهلو و معنی داری گفته، اکرم از آشپزخانه داد کشید:

- یه دقیقه بیا کارت دارم!

مادر علی عصبانی از این افتضاح، تند تند بشقاب ها رو جمع می کرد تا به بهانه ای به آشپزخانه بره و در شمات داما ساده دلش شرکت کنه. وقتی رفت مریم قهقهه زد. علی هم با اینکه خنده اش گرفته بود سعی می کرد نخندد، اما فقط مریم می فهمید شوهرش چقدر سخت تلاش می کند نخندد. در دل یک بیست بزرگ در مقابل نمره تک اکرم و مادرش به خودش داد.

## فصل چهاردهم

مریم رنجیده در گوشی فریاد کشید:

- طبق معمول من آخرین نفری هستم که خبر می‌شم، هان؟  
مادرش بی حوصله جواب داد:

- نکنه کر هم شدی ما خبر نداریم؟! چند بار بگم؟ همه چی یهو پیش اومد. اصلاً خبری نبود. دو هفته پیش اومدن تا مثلاً دو خانواده با هم آشنا بشن، دیگه خبری نشد تا چند روز پیش که شاهین زنگ زده و به شیوا گفته آخر هفته به فامیل خبر بده بیان که یکبارگی بله برون برگزار کنیم. ما هم حرفی نزدیم، چون بابات یه کمی پرس و جو کرد و تو محله شون سر کشید انگار پسر خویبه.

مریم دوباره تکرار کرد:

- اون وقت الان به من می‌گید؟

مادرش عصبانی شد:

- درد بابام! خبری نبود که نقاره بزنیم همه خبر بشن، سمیرا هم نمی‌دونست، تازه به اون هم گفتیم.

مریم فکر کرد: بله دیگه! اول سمیرا بعد من! همیشه این طوری بوده. اصلاً شیوا تافته جدا بافته است. وقتی علی به خواستگاری من اومد، به عالم و آدم خبر دادین. فقط مونده بود با بقال سر کوچه مشورت کنین و ازش راهنمایی

بگیرین. نوه خاله داماد پسر عموی عمه بابا رو هم خبر کردین که بعد نرنجه، اما نوبت شیوا خانم که می رسه، همه چیز محرمانه میشه. شما هم که دست به سینه اوامر شیوا هستیدا!

انگار مادرش از پشت گوشی فکر دخترش را خواند که گفت:

- آنقدر نحس نباش. همش منتظری یه چیزی بشه، تو بهانه بگیری و قهر کنی. نامزدی خواهرته، یه خورده آدم باش! از خر شیطون لجبازی هم پیاده شو. مریم فریادش بلند شد:

- نامزدی؟ چند دقیقه دیگه حتماً بهم میگی عروسی شیواست و خلاص! راستش رو بگو مامان، بالاخره خواستگاریه، بله برونه یا نامزدی؟ مادرش معلوم بود دستپاچه شده، از جویده جویده حرف زدن و عجله اش پیدا بود دست و پایش را گم کرده:

- هرچی دوست داری اسمش رو بذار، ما که دیگه نامزدی نمی گیریم. همین پنج شنبه که تیر و طایفه دوماد میان خونه مون، یه شام و شیرینی هم می دیم و خلاص، بعد هم قرار عقد و عروسی رو می گذاریم. مریم مثل بازجوها پرسید:

- پس یعنی حلقه هم خریدن؟

فکر کرد احتمالاً لباس عروس و کت و شلوار و حلقه و سرویس را هم خریدند بعد به او گفتند. دندان هایش را روی هم فشار داد و فکر کرد: نترس شیوا خانوم! کسی نمی خواست دنبال راه بیفته و مزاحم بشه. اما بد نبود اگه خواهرت رو هم داخل آدم حساب می کردی. من با دوتا بچه کوچک که همراهات نمی اومدم خرید، اما حداقل به من هم می گفتی!

صدای مادرش رو شنید:

- نه بابا حلقه چیه؟ بعداً میرن می خرن، اما بابات میگه حالا که این طوری سرمون خراب شدن، ما هم زرنگی می کنیم و یه شام می دیم و زیر بار مراسم

نامزدی نمی ریم. چون عقد کنون هم پای خانواده عروسه...

- اصلاً من خبر نداشتم شیوا با کسی آشنا شده، هر بار هم حرف میشه ناز می کنه که من حالا حالاها شوهر نمی کنم. پس چی شد؟ این آقا از توی بسته شانس می در اومده؟

مادرش آه کشید. مریم می فهمید که چقدر مادرش دلش می خواد گوشی رو بذاره و از دستش خلاص بشه، اما در آن ساعت قلاب در دهانش گیر کرده بود. - این هم خیلی اتفاقی پیش اومد. توی این شرکتی که برای کار رفته بود با این پسر آشنا شده. انگار مدیر شرکته، برای مصاحبه رفته بود که با هم آشنا شدن. به منم گفت، به یکی دو هفته نکشید که اومدن برای آشنایی و این حرفها، نمی دونم چی شده آنقدر عجله دارن! ما خودمون هم موندیم. اون موقع شیوا گفت به کسی نگو چون احتمالاً اتفاقی نیفته. خودش که خیلی از پسر خوشش نمی اومد اونها هم دنیایی با مافرق دارن. ثروتمندن و این پسر هم تک پسر خانواده است. اما وقتی با مادر و پدرش اومدن، مادر شاهین عاشق شیوا شد، دیگه ول نکرد. هر روز زنگ می زد شیوا جون شیوا جون می کرد. هر چی شیوا بهانه آورد اینا بیشتر خواهانش شدن. انگار همه چی برعکسه. هرچی ناز کنی بیشتر خریدار داری.

مریم که تازه داشت با داماد جدید آشنا می شد، فکر کرد این هم از شانس شیوا! بر عکس ما چه زندگی بهشتی داشت. مادر و پدرها تمام آزمایشات و سخت گیری هاشان مال بچه اوله پدر اولی رو درمیارن، برای دومی توی رودربایستی گیر می کردند و با اینکه بیشتر سخت گیری ها و قوانین « من در آوردی » را روی بچه اول بی اثر می دیدن، مجبور بودند برای فرار از نگاه پرگله بچه اول، همان سخت گیری ها رو ادامه بدن، اما برای بچه آخر وضع فرق می کرد. مریم با خشم فکر کرد مهمانی هایی که برای او و سمیرا حرام بود و اگر اسمش رو می آوردن متهم به بدترین صفات می شدند، برای شیوا تفریحات



سالمی به شمار می رفت که جزو لیست «اگه اینجا هم نره پس کجا بره؟!» بود. گردش های دسته جمعی و تورهای مختلف برای شیوا اشکالی نداشت، اما مریم و سمیرا اصلاً به ذهنشان هم نمی رسید که میشه این جاها رفت و این کارها را کرد. چه رسد به جرئت مطرح کردنش! دیگه لباس های تنگ و کوتاه مطابق مد برای شیوا اصلاً عیب محسوب نمی شد، کما اینکه مریم یادش می آمد برای پوشیدن یک دامن پدرش چه قشقرقی به پا کرد و تا چند روز اخم هاش درهم بود که:

– دختره سبک اصلاً مواظب لباس پوشیدنش نیست و ساق پاهاش رو نمایش میده!

صحبت با جنس مخالف هم اگه در دانشگاه برای مریم اتفاق می افتاد و از ترس جرئت نداشت در خانه باز گو کند، برای شیوا اصلاً مهم نبود. خیلی راحت مکالمه ها رو تعریف می کرد و حتی به شجاعت، جسارت یا حاضر جوابی اش مباحثات می کرد. توجیه پدر و مادرش هم در نظر مریم عذر بدتر از گناه بود:

– این پسرها همه مثل برادرش می مونن، هیچ کدوم به درد ازدواج با شیوا نمی خورن، یه دوستی ساده!

همین دوستی های ساده برای مریم یا سمیرا جزو گناهان کبیره محسوب می شد که هزار انگِ تهمت هم به دنبال داشت، حالا تنبیه و دعوا و جریمه اشان بماند! ناگفته پیدا بود که باید ازدواجشان هم زمین تا آسمان با هم فرق داشته باشه. گاهی سمیرا یا مریم به شوخی یا جدی مادر و پدرشان رو متهم به سخت گیری در مورد خودشان و آسان گیری زیاد از حد در مورد شیوا می کردند، شیوا شانه ای بالا می انداخت و با غرور می گفت:

– چون من با شما فرق دارم! من ظرفیت بالا دارم که شما نداشتید.

مریم حوصله کشمکش نداشت و گرنه جوابش را می داد:

– بله! اگه با ما هم مثل جنابعالی رفتار می شد و آزادانه اجازه هر کاری

داشتیم، مثل شما، حتماً ظرفیت بالایی نشون می دادیم. ما مجال نشان دادن ظرفیتمان را نداشتیم، چون مجبور بودیم برای فرار از زندان و قوانین سخت و بیخودش از هر لحظه ای برای تنفس استفاده کنیم!

صدای مادرش از فکر درش آورد:

- پس ما پنج شنبه منتظریم.

مریم زیر لب چیزی گفت. خداحافظی کرد. ناخودآگاه فکر کرد: اگه ما هم فرصت داشتیم و به ما هم آزادی می داد، محال بود اینقدر زود ازدواج کنیم. ما هم سر فرصت انتخاب می کردیم و کلی عشو و ناز می آمدیم تا یک مورد مناسب پیدا کنیم.

بغض گلویش را گرفت: نه مثل من احمق! رفتم یکی رو پیدا کردم که خانواده اش آخر فرهنگ و تربیت هستن، خودش هم که آس و پاس بود و از روز اول دفترچه قسطش توی جیب بغلش بود. با هزار زور و بدبختی صاحب زندگی شده که حالا هی پز مید و تا حرف میشه، میگه همه آرزو دارن جای تو باشن، خونه و زندگی ات ردیف و عالیه! دیگه نمیگه از اول که این طوری نبوده، پدر بنده دراومده تا به آلف و الوفی رسیدیم. اما شیوا شانس داره و زن یکی میشه که از روز اول خونه و زندگی اش مرتب و درسته، ایشون فقط خانم خانه رو کم داشتن که اونم پیدا کردن.

بعد همان طور که در دهان پریا غذا می گذاشت، فکر کرد: شاهین و شیوا، اسم هاشونم به هم می اومدنه مثل او... مریم و علی.

بعد خنده اش گرفت. چرا به نحوی اسم آنها هم به هم می آمد؟ هر دو اولین اسم های دم دست والدینشان بودند. عادی ترین و شایع ترین اسمی که به فکر کردن و انتخاب احتیاج نداشت.

بعد ناگهان سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد: این اسمش زندگیه؟ از صبح تا شب با تنها کسانی که حرف می زنم دوتا بچه فسقلیه. فکر کنم بهترین

انتخاب همون حرف زدن با خودم باشه!؟

پریا ناگهان خندید و صدای خنده اش مریم را متوجه او کرد. آهسته گفت:

- قریون صدات برم زیبای من، به چی می خندی؟

بعد با یک انگیزه ناگهانی بچه را از روی زمین و میان انبوه اسباب بازی های صدا دار و بی صدایش بلند کرد و محکم بوسید. به دخترش که هنوز یکی دو ماهی تا یک سالگی فاصله داشت به دقت نگاه کرد. طره های پیچ و خم دار مشکی و نرم موهایش بوی خوب و شیرینی می داد. صورتش گرد و زیبا بود. چشم های درشت. تیره اش مثل چشم های خود مریم در احاطه مژگانی سیاه و مجعد، زیباترین قسمت صورت بچه به حساب می آمد. دندانهای ریز و کوچکش با هر لبخند دل هر بیننده ای را می برد. کنار گوشش زمزمه کرد:

- خوشگل من! مامان عاشقته. خیلی خوب شد به حرف بابا گوش کردم، نه؟

بچه بی آنکه چیزی از حرفهای مادرش بفهمه خندید. مریم هم خنده اش گرفت. چه از جان زندگی می خواست؟ گاهی این همه از زندگی اش ناراضی و بیزار بود و دوست داشت به جای هرکسی به جز خودش باشه، گاهی هم احساس خوشبختی مثل دریایی عمیق، غرقش می کرد. عاشق زندگی و شوهر و بچه هاش بود و خدا رو شکر می کرد که چنین زندگی دارد.

علی برعکس مریم با شنیدن خبر ازدواج شیوا اصلاً ناراحت نشد که چرا دیر خبرش کردن. جلوی تلویزیون نشسته بود و میوه می خورد، پرهام هم کنارش لم داده بود و دستش را به محض اینکه خالی می شد، به طور خودکار دراز می کرد و تکه های میوه را می گرفت.

مریم که پریا را تازه خوابانده بود، روی مبل نشست و نفس پر سروصدایی کشید که معنی اش « آخیش راحت شدم! » بود. بعد که دید کسی به او توجه نمی کنه، گفت:

- مامانم امروز زنگ زد.

علی بی حواس، همان طور که به فیلم سینمایی سراسر چاخان و خالی بندی  
زل زده بود گفت:

- سلام می رسوندی!

مریم اخم کرد و عصبی گفت:

- زنگ زده بود که بگه شیوا خانم آخر هفته بله برون داره!

علی باز بی حواس گفت:

- ا... مبارک باشه.

مریم کنترل را برداشت، تلویزیون را خاموش کرد و با صدای خفه و خشم  
آلودی گفت:

- اصلاً شنیدی چی گفتم؟

علی ابروهایش از تعجب بالا رفت. پرهام هم به حالت آماده باش در آمد و  
سیخ نشست. صدای علی ناباورانه و متعجب بود:

- ا، داشتم نگاه می کردم.

تلویزیون را دوباره روشن کرد و در همان حال گفت:

- شنیدم چی گفتی، گفتم آخر هفته بله برون شیواست.

پرهام دوباره امید و دستش را دراز کرد. مریم با خشم گفت:

- اگه بهت می گفتم شیوا زاییده هم انگار تعجب نمی کردی! تا حالا هیچ

خبری نبود هرچی هم حرفش رو پیش می کشیدیم شیوا خانوم به روی مبارکش

نمی آورد که کسی رو زیر سر داره. تا مرحله بله برون، نم پس ندادن و حالا خبر

دادن. از مامانم تعجب می کنم! به ما که می رسه حرف توی دهانش بند نمی شه.

سر نامزدی خودم بهش گفتم به کسی نگه، همه خبر داشتن. کم مونده بود اکبر

آقا بقال رو هم خبر کنه. حالا شده راز دار...

علی بی توجه به خشم و خروش مریم گفت:

- حالا تو چرا حرص می خوری؟

مریم پوف خشم آلودی کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی چرا آنقدر جوش می زنی، اونم الکی! در هر مرحله ای هم که بهت می گفت، برای تو فرقی نمی کرد. نه قراره نامزدی و عقد کنون بگیری، نه کسی ازت خواسته بری تحقیق آقا داماد و جهیزیه جور کنی. با دو تا بچه کوچک، هیچ کس ازت توقع کار اضافی نداره.

مریم بشقاب روی پایش را محکم روی میز کوبید که این کارش باعث شد پرهام دوباره خبردار بشینه، اما علی توجهی نکرد. دیگه به این نوع سروصداها و شلوغ بازی های زنش عادت کرده بود. مریم غرید:

- از تو تعجب می کنم. هر خبری میشه ثانیه اول به مادرت خبر میدی که ناراحت نشه، چرا ازش نمی پرسی برای چه ناراحت میشه مگه اون قراره به جای من حامله بشه و بزاد؟  
علی فوری گفت:

- اون فرق می کنه. بعدش هم مگه تو از این اخلاق مامان من بدت نمیداد. پس چطور خودت چنین توقعی از مادر و خواهرت داری؟

مریم خشمگین و عصبی خلع سلاح شد، زیر لبی غر زد:

- بله دیگه حق داری این رو بگی. بیخود که داماد محبوب مامانم نیستی! اما علی توجهی نکرد و جوابی نداد. مریم از جا برخاست و تلفن رو برداشت. می خواست بدون مادرش به سمیرا هم دیر گفته یا او از روز اول از همه چیز خبر داشته؟ خواهرش گوشی را برداشت. داشت به چیزی می خندید که مریم نمی دونست چیه. دلش می خواست بگه خوش به حالت که هنوز چیزی برای خنده داری! اما به جاش گفت:

- تو می دونستی شیوا خواستگار داره؟

سمیرا دوپهلو جواب داد:

- همه دخترا خواستگار دارن!

مریم بی حوصله گفت:

- نه بابا؟!

خواهرش پقی خندید و خشم مریم بیشتر شد:

- تو چقدر بی خیالی، نکنه تو هم خیلی وقته می دونستی و این وسط فقط

منم که خبر ندارم؟

سمیرا فوری جواب داد:

- تو چرا آنقدر عصبانی هستی؟ ماما صبح به من گفت، می خواسته اول

مطمئن بشن بعد بگن که عجیب هم نیست. حالا تو چرا آنقدر ناراحتی؟

مریم فکر کرد انگار خواهرش با علی از روی یک فیلمنامه دیالوگ می گن.

حالا که فهمیده بود مادرش به سمیرا هم آن روز اطلاع داده، دیگه حوصله حرف

زدن نداشت، برای همین چیزی نگفت. چند جمله احوالپرسی ردوبدل شد و

مریم گوشی رو گذاشت. روی صندلی آشپزخانه نشست و فکر کرد:

- انگار برای هیچ کس مهم نیست، پس چرا من آنقدر حرص می خورم؟

صدا با خنده جواب داد:

- چون دوست داری برای چیزی حرص بخوری و ناراحت بشی وگرنه به قول

علی اگه از روز اول هم بهت می گفت خیلی فرق نمی کرد.

مطابق معمول وقت هایی که فکرش مشغول بود، تند تند شروع به جمع

کردن آشپزخانه کرد. ظرف های شام را آب کشید و داخل ماشین ظرف شویی

گذاشت. بی حواس روی کابینت ها رو دستمال کشید و یخچال رو مرتب کرد.

بعد کف آشپزخونه رو جارو کشید، حوصله نداشت تی رو با اون همه دنگ و

فنگ بشوید. برای همین با حوله زمین شو به جان سرامیک ها افتاد. همان طور

هم با خودش فکر می کرد و زیر لب غر می زد. آرزو می کرد شب بخوابه و صبح

در جای دیگه ای بیدار بشه. جایی در سکوت، جایی که مجبور نباشه کارهای

خونه رو انجام بده. علی و پرهام شب به خیر گفتند و به رختخواب رفتند، علی با تعجب پرسیده بود: چرا به جان آشپزخانه افتاده؟ اما مریم زیر لبی چیزی گفته بود که علی ترجیح داده بود ادامه نده و او را به حال خود بگذاره.

مریم تا پاسی از شب کار کرد. سرانجام با صدای گریه پریا به خود آمد. تازه خستگی رو حس می کرد. عرق از سر و روش بیرون می ریخت و هنوز نفس نفس می زد، به هر حال وقتی می خواست بخوابه دیگه هیچ فکری نداشت. از خستگی به سرعت خوابش برد.

آخر هفته برای انتخاب لباس سردرگم مانده بود. کمد لباس رو باز کرده و لباسها رو یکی یکی با نگاه ارزیابی می کرد. پریا کنارش روی زمین نشسته بود و با یک سری عروسک پلاستیکی بازی می کرد. هر بار یکی از عروسکها رو می فشرد صدای بوقش مریم رو می پروند و پریا قهقهه می زد. اما مریم بی توجه به دخترش باز به لباسهاش نگاه می کرد. کت و شلوار زیادی گرم بود. کت و دامن؟ نه، راحت نبود نمی تونست راحت تکون بخوره. پیراهن؟ نه! پیراهن هاشو دوست نداشت، مدلهاش قدیمی بود بود. کاش می شد یک شلوار جین و بلوز ساده بپوشه. زیر لب غر زد:

- چند وقته لباس درست و حسابی نخریدم؟ اگه زودتر می گفتن، یه خاکی توی سرم می ریختم. یا می خریدم یا پارچه می بردم پیش خیاط! شیوا مخصوصاً نگفته که این طوری بیچاره بشیم، می ترسه پیش ما از جلوه بیفته.

عصر وقتی علی آمد، مریم هنوز هیچ لباسی برای خودش پیدا نکرده بود، اما پرهام و پریا حمام کرده و لباس پوشیده آماده بودند. علی هم فوری کت و شلوار قهوه ای رنگش را روی تخت پرت کرد و به حمام رفت. مریم گریه اش گرفته بود. تصمیم گرفته بود کت و شلوار شیری رنگش رو بپوشه اما شلوار تنگ شده بود و دکمه های کت ظریفش بسته نمی شد. جلوی آینه به هیکل جدیدش زل زد. شکمش هنوز برجسته بود. خودش که نمی فهمید، اما انگار دور باسن و کمرش

هم چند سائنتی اضافه شده بود. روی تخت نشست، صدای گریه پریا بلند شد، اما حوصله نداشت دنبال قضیه رو بگیره. حتماً پرهام اذیتش کرده، شاید هم اسباب بازی اش رو پس گرفته بود، اما برای مریم مهم نبود.

وقتی علی از حمام بیرون آمد او هنوز روی تخت نشسته بود. شنید:

- پس چرا لباس نپوشیدی؟

با صدایی خفه از بغض جواب داد:

- هیچ لباسی که درست و حسابی باشه ندارم.

علی یکی یکی لباس هایی که از نظرش مناسب بود شمرد که هر کدام رو

مریم به دلیلی رد کرد:

- اون تنگه، اون خیلی گرمه، توش راحت نیستم، از مد افتاده...

علی شانه ای بالا انداخت و پیراهن کرم رنگی پوشید:

- پس چیکار می خوای بکنی؟

مریم با حرص از جا بلند شد. شلوار مشکی اش را از چوب لباسی کشید و

بلوز آستین کوتاه مشکی با خالهای سفید را برداشت و تند تند پوشید. علی

ساکت نگاش می کرد. وقتی آخرین دکمه رو هم بست، چرخید و علی خندید:

- خوبه دیگه، اینقدر سخت نگیر.

مریم لب برچبد:

- اصلاً هم خوب نیست. انگار دارم میرم تولد! هیچ وقت از این بلوز خوشم

نمی اومد. اما مجبورم برای بله برون خواهرم لباس به این زشتی بپوشم.

علی کتش رو پوشید و موهاش رو مرتب کرد. به سادگی گفت:

- برای عروسی یه لباس خوشگل بخر.

مریم فکر کرد: علی نگفت نه، لباست خیلی هم قشنگه و بهت میاد! پس حق

با منه، لباسم افتضاحه!

اشک چشمانش رو سوزاند و گلویش سفت شد. به خودش نهیب زد:



- کوفت! گریه نکن. به اندازه کافی مسخره شدی، دیگه احتیاج به چشم خون گرفته و دماغ سرخ نداری! در ضمن برای آرایش مجدد اصلاً وقت نداری! مانتو و روسری اش رو چنگ زد و دنبال علی دوید اما با دیدن لکه های استفراغ روی لباس پریا آه از نهادش در اومد. بی اختیار داد زد:

- ای داد و بیداد! خدایا من کی راحت میشم! تازه بهت لباس پوشنده بودم بچه، آخه این چه گندیه زدی.

علی پریا رو که لب برچیده بود بغل کرد، با اخم به مریم نگاه کرد:

- این بچه مریضه دست خودش که نیست. تو هم آنقدر بیخودی اعصاب همه رو خرد نکن. شما برید پایین من لباس پریا رو عوض می کنم.

مریم جا خورد. اما علی در راهرو کوچک ناپدید شد.

به هر حال وقتی به خانه پدری اش رسیدند کمی دیر شده بود، چون مجبور شدند برای خرید یک سبد گل کلی معطل بشن. پرهام و پریا نصفه و نیمه خواب بودند. هر چی علی اصرار کرده بود بچه ها رو پیش مادرش بگذارند مریم قبول نکرده بود. خودش هم می دونست جلسه بله برون جای بچه نیست، اما می خواست حرص خواهرش رو در بیاره. از طرفی اصلاً دلش نمی خواست بچه هایش را پیش مادر شوهرش بگذاره و مجبور بشه موقع برگشت به خونه مادر علی بره و خواب آلود و خسته به نصیحت های بی پایان مادرشوهر در باره بچه ها و کارهایی که اونجا کرده بودند گوش کنه. برای نشنیدن غرولند علی زود از ماشین پیاده شد و بی آنکه منتظر بقیه بشه زنگ زد و به محض باز شدن در پله ها رو در تاریکی بالا رفت. صدای علی از پایین پله ها آمد:

- مریم صبر کن با هم بریم تو.

مریم پا به پا شد. صدای نفس زدن های علی در پله ها می پیچید. چند لحظه طول کشید تا سر و کله اش در پاگرد پیدا شد. پریا رو در آغوش داشت و پرهام نیمه خواب رو زیر بغل زده بود. با دیدن مریم اخم کرد:

- می تونستی کمک کنی، فکر نکردی چطوری دوتا بچه خواب رو باید بیارم.  
مریم با سردی گفت:

- همین طوری!

علی چشم غره رفت:

- تو چرا آنقدر از خود راضی هستی، من نمی دونم! انگار همه باید در خدمت این خانم باشن، از همه توقع داره!

مریم با صدای خفه و خشم آلود جواب داد:

- از تو یکی که خیلی توقع دارم، هر چی می کشم از دست توست. حالا چی می شد بنده برم منزل پدرم، جنابعالی چند ثانیه بعد داخل بشی؟ غیرت داری، هان؟

علی مثل یخ سرد و برنده شد:

- توی سرت به جای مغز چی پر کردن که آنقدر نفهمی؟ از عصر داری لوس بازی در میاری حوصله ام حسابی از دستت سر رفته مریم! اگه میگم منتظر بمون با هم بریم، برای اینکه که یک عده مجبور نشن دوباره از جاشون بلند شن و سلام علیک بکنن. فهمیدی خانوم از خود راضی؟

بعد بی آنکه منتظر جواب مریم بمونه، ضربه ای به در زد و با لبخندی پهن، انگار نه انگار چند لحظه پیش عصبانی و اخمو بوده، به روی مادر زنش خندید. مریم هم بغض کرده و رنجیده به سختی سلام کرد و مانتو و روسری اش را روی مبل پرت کرد. مادرش بچه ها رو به اتاق خواب برد و فوری برگشت و زیر گوش مریم پیچ کرد:

- ادا و اصول در نیاری ها! چرا آنقدر دیر کردی؟ بیا بریم.

بعد همراه علی و مریم به سالن رفت. همان طور که علی گفته بود، همه از جایشان بلند شدند. مادرش مثل راهنمای موزه همراهی شون می کرد. از جلوی پدرش و سمیرا و شوهرش به سرعت رد شدند و مقابل مهمانان اصلی قرار

گرفتند. صدای مادرش به نظر مریم پر از افتخار و غرور شد:

- ایشون خانم رهنما هستن.

مریم به زن لاغر و قد بلندی که موهایش علی رغم تلاش صاحبشان وز کرده و دور سرش هاله محو سیاهی تشکیل داده بود سلام کرد. زن لبخند بزرگ و پهنی داشت که دندانهای ریز و نامرتبش رو به نمایش می گذاشت. خم شد و صورت مریم را بوسید. صدایش قوی و صاف بود:

- پس مریم خانم شما هستید؟ اتفاقاً الان ذکر خیرتون بود.

علی به جای مریم جوابی داد که صدای مرد میانسالی که کنار زن ایستاده بود نگذاشت بفهمه چی می گه. مریم به آقای رهنما سلام کرد. مرد مثل زنش قد بلند و لاغر بود. اما بر عکس همسرش موهای کم و تنکش به کف سر چسبیده بود. دست مریم رو محکم فشار داد و خندید:

- به به، ماشاءالله...

مریم نفهمید چرا آقای رهنما این رو گفت، اما فرصت برای کنجکاوی نماند چون پسر قد بلند و لاغری با انبوه موهای فرفری و صورت کشیده دستش را چسبید. جای چون و چرا نبود که داماد مورد بحث، بچه زوج کناری است. همان قد و هیکل با موهای فرفری مادر و دماغ استخوانی و صورت کشیده پدر را داشت. با لحنی پر مهر گفت:

- مشتاق دیدارتون بودیم، من شاهین هستم.

مریم زهرآلود جواب داد:

- ما هم مشتاق آشنایی بودیم، حیف که دیر خبر شدیم.

سقلمه کوچکی که مادرش به پهلوش زد ساکتش کرد. علی جبران کم لطفی مریم را نمود و داماد تازه رو در آغوش گرفت:

- از دیدنت خوشحالم. دیگه جمعمون کامل شد.

مجید با خنده اضافه کرد:

- ایشون توی تیم شما هستن، بنده تک افتادم!

همه خندیدند و همزمان با نشستن علی و مریم، سر جایشان نشستند. مریم مخصوصاً کنار شیوا نشست. خواهرش برای اولین بار بلوز و دامن پوشیده بود و آرایش ملایمی داشت. سرش را شرمزده پایین انداخته بود و بر خلاف معمول ساکت بود. مریم با اوج گرفتن صحبت ها کمی خم شد و در گوش شیوا پیچ کرد:

- می گذاشتی برای عروسی دعوتمون می کردی.

شیوا جا خورد. با ناباوری به خواهرش نگاه کرد، دنبال ردی از شوخی صورت مریم را کاوید اما وقتی اخم های جدی خواهرش را دید، زبان درازش را پیدا کرد: - الان هم نمی خواستم بهت بگم، مامان اصرار کرد. وگرنه تو متخصص گند زدن به اعصاب منی، الانم هر حرفی داری بذار برای بعد.

مریم از لای دندان های به هم فشرده اش توپید:

- ای کاش ادب هم اجباری می شد. تو دانشگاه با یک مشت شل و ول و بی تربیت می گردی فکر می کنی شاهی! اصلاً بزرگتر و کوچکتر حایت نیست. دلم برای این بدبخت می سوزه که نمی دونه داره چه اشتباهی می کنه.

شیوا لبخندی زد و پیچ پیچ کرد:

- حسودی نکن! علی که برای تو یکی بد نبوده، از شوهر شانس آوردی.

- مریم هم به جمع لبخند زد و سری به سوی خانم رهنما که توجهش به دو خواهر جلب شده بود تکان داد:

- احمق جان به چی حسودی کنم؟ به اخلاق گل و بلبلیت یا ادب و شعورت؟ مامان و بابا تو رو لوس کردن آنقدر هم که بد دهن و آپارتی هستی، می ترسن بهت حرف بزنن، البته پیر هم شدن حال و حوصله در افتادن با تو گند دماغ رو ندارن. اینه که هر چی میگی اطاعت می کنن وگرنه همچین گهی هم نیستی که حالا داری برای این بیچاره نمایش عشوه و ناز در میاری. بعد هم اینو بفهم که یه

همچنین خبرایی رو آدم اول به خانواده اش میدده، نه اون دار و دسته ارادل و اوباش که مطمئنم الان یک ماهه خبر دارن. حداقل رعایت شوهرخواهرا ت رو بکن.

- خدا رو شکر بابا زنده است. لازم نیست شوهرهای شما برای بنده پدری کنن.

مریم آهسته و زیر لب گفت:

- چی شد حالا بابا شد بابا؟ بی چشم و رو! موقع حرف گوش کردن که میشه، داد و هوار می کنی که بابا پیر شده و درک نمی کنه و نمی فهمه، حالا بابا شناس شدی؟

شیوا ابروهای نازکش را بالا انداخت:

- حالا تو چرا آنقدر ناراحتی؟ شاهین خواستگار سابقت بوده؟

مریم باز لبخند نمایشی زد و زیر لب گفت:

- خدا نکنه! کسی که از تو خوشش اومده! احتمالاً دیوونه است. البته روی سگت رو فقط مخصوص خانواده ات نگه داشتی و به بقیه دوستان نشون نمیدی. همه فکر می کنن تو یه دختر مهربون و خوش اخلاق و شاد و پر انرژی هستی. دیگه نمی دونن توی خونه همیشه لب و لوجه ات آویرون و اخمات در همه، نمی دونن چقدر بد اخلاق و پررویی! همیشه طلبکار و حاضر جوابی، برای مهمونی و تور و دوره و پرسه زدن خوش اخلاق و باحال می شی، دلم می خواد یکی از دوستان یک بار وقتی پرهام میاد اینجا و ملکه از خواب می پره، تو رو ببینه که چه ادا و اصولی در میاری. یا وقتی مامان یا بابا یکی از هزاران توقع بیجاست رو به جا نمیاره اخلاق گند و صدای بلند داد و هوارت رو ملاحظه کنه، گفتم که اون روی آشغال مخصوص ماست! بیچاره این پسره هم به زودی باهات آشنا میشه، منتها وقتی دیر شده و کار از کار گذشته.

شیوا اخم کرد و با صدایی خفه گفت:

- حالا فهمیدی چرا دیر خبرت کردم؟

مریم پوزخند زد:

- نترس! من هیچی نمی گم، دلم می خواد این آقا پسر سورپرایز بشه.

بعد از آن دیگه هیچ کدوم حرفی نزدند. صحبت ها راجع به زمان مراسم و نحوه برگزاری جشن بود. مریم فکر کرد احتمالاً سر مهریه و شیربها و بقیه چیزها به توافق رسیدن، بعد به نتیجه رسید که خانواده رهنما برای چندمین بار است که به آنجا می آیند، نه به گفته مادرش برای دومین بار، اخم کرد و به سمیرا نگاهی انداخت که با خیال راحت داشت خیار پوست می کند، دلش می خواست کنار خواهر بزرگترش بشینه و در باره کم لطفی پدر و مادرشان با او صحبت کنه، اما می دونست برای سمیرا خیلی مهم نیست. خواهرش ذاتاً مثبت و صبور بود و برای مسائلی که ربط مستقیم به او نداشت، خودش را ناراحت نمی کرد. در فکرهای خودش بود که صدای خانم رهنما تکانش داد:

- آنقدر لذت می برم شما دوتا خواهر با هم صمیمی هستید. از وقتی اومدید دارید با هم حرف می زنید.

مریم یک کشش مسخره به لباس داد که شبیه لبخند بشه و سری تکان داد:

- خواهش می کنم.

زن سری از تأسف تکان داد و با این حرکت موهای وز وزی اش در هوا تاب خورد:

- من هم دوتا دختر دارم، اما شاهین طفلک خیلی تنهاست. دخترها هر دو ازدواج کردن و خارج از کشور هستن، اینه که شاهین اصلاً به خودش خواهر ندید. هیچی هم توی دنیا مثل خواهر نمی مونه.

مریم باز خنده مسخره ای کرد و گفت:

- بله حق با شماست. هیچی مثل خواهر نیست.

در دل افزود: به جز دشمن! طاقت اقرار کردن به عشق میان خواهران را

نداشت. در ضمن از نگاه های عاشقانه که آقا داماد به سمت شیوا می کرد حالت تهوع پیدا کرده بود. فکر کرد انگار آدم عاشق یک جوجه تیغی باشه یا یک مار سمی! به هر حال زیاد طول نمی کشید که نگاه های عاشقانه به خصمانه تبدیل می شد.

روی صندلی جا به جا شد و از خونسردی علی حرصش گرفت. هنوز داشت با مجید سر تیم های فوتبال و بازی هفته بعد کرکری می خوند. کی می خواست جدی باشه؟ مادر و پدرش سرگرم صحبت با آقا و خانم رهنما بودند. شیوا و شاهین هم که... با انزجار چهره درهم کشید. حوصله اش سر رفته بود، خوابش می آمد. آرزو کرد همه چیز زودتر تمام بشه تا او به رختخواب گرم و نرمش برود. فرداهم که تعطیل بود. البته هر بار دلش را صابون می زد که روز جمعه تا لنگ ظهر در رختخواب بمونه و یک دل سیر بخوابه اما پرهام و پریا که صبح ها طبق عادت زود بیدار می شدند از خواب می پراندنش.

آنقدر در رویا غرق شده بود که متوجه نشد صحبت ها به پایان رسیده و خانواده رهنما در حال خداحافظی هستند. وقتی آنها رفتن شیوا فوری به اتاقش رفت. سمیرا شروع به جمع کردن ظرفهای کثیف از روی میزها کرد و مادر و پدرش با خیالی آسوده روی مبل ها ولو شدند. مریم فوری بلند شد و به علی نگاه کرد:

- ما هم بریم دیگه...

مادرش نیم خیز شد:

- کجا؟ بچه ها خوابن، شب بمونید.

علی معطل ایستاد. نگاهی به زنش انداخت تا بدونه چه تصمیمی می گیره. مریم کیفش رو برداشت:

- نه دیگه خیلی ممنون، به اندازه کافی زحمت دادیم.

پدرش که متوجه طعنه جمله نشده بود، سر تکان داد:

- اینجا خونه خودتونه بابا جون، این حرفها یعنی چی؟

بعد رو به مجید کرد:

- شما هم همین جا بمونید.

سمیرا آشغال ها را درون سطل کوچک فانتزی خالی کرد و لبخند زد:

- نه دیگه، ما باید بریم دنبال نیما، نمی خواجه تا ما بریم سراغش.

کسی حرفی نزد. مریم مانتو و روسری اش رو هم برداشت:

- ما هم بریم.

علی که انگار دلش می خواست همان جا بمونه، آه کشید. مریم اخم کرد:

- من پریا رو بغل می کنم، تو هم پرهام رو بیار.

هرچه پدر و مادرش اصرار کردند قبول نکرد آنجا بمونه. خودش هم نمی

دونست چرا این همه ناراحته. بچه های خواب رو در ماشین گذاشتند و در

سکوت به سوی خانه رفتند.



## فصل پانزدهم

مریم به سوی اتاق بچه ها نگاه کرد، از خستگی نای بلند شدن نداشت. اما سروصدای بچه ها به مرحله هشدار رسیده بود. شاید اگه کمی دیرتر مداخله می کرد، یکی از بچه هاش آسیب می دید که اکثر اوقات پریا بود که صورتش قرمز از جای سیلی یا چنگ پرهام میشد. از جا برخاست، چه بیهوده فکر می کرد اگه پریا راه بیفته نصف مشکلاتش حل میشه. آرزومند گذشتن هر چه سریعتر روزها بود. سالهایی که بگذره و او از بچه داری راحت بشه، اما انگار اشتباه می کرد. از وقتی پریا راه افتاده بود، مشکلاتش دو برابر شده بود. اول مجبور شد تمام وسایل تزئینی اش رو از روی میزها و دسترس پریا جمع کنه. بعد در کابینت ها رو با بند ببند که خودش کلی مشکل درست می کرد. برای برداشتن هر چیز مجبور بود بند رو باز کنه و دوباره ببند که اگه یادش می رفت محتویات کابینت کف آشپزخانه پخش می شد. گاهی قابلمه و آبکش بود و گاهی شیشه هایی که خرد و خاکشیر می شد.

بدترین قسمت ماجرا، پرهام بود. پریا سراغ او می رفت و می خواست در بازی هایش سهیم شود، با دستش ماشین های کوچک را برمی داشت یا لگوها رو پرتاب می کرد و فریاد پرهام بلند می شد. بعد جنگ و ستیز شروع می شد. پرهام می خواست به زور اسباب بازی اش رو پس بگیره و پریا جیغ کشان در می

رفت. گاهی زمین می خورد و از شدت گریه از حال می رفت. گاهی تسلیم می شد. اسباب بازی رو پرت می کرد که به صورت یا بدن پرهام می خورد و گریه او رو درمی آورد. به هر حال صدای جیغ و فریاد خونه رو پر می کرد تا اینکه مریم مجبور به مداخله می شد. اول سعی می کرد عادل باشه، اما با دیدن صورت سرخ شده و اشک های غلتان پریا عصبانی می شد و به پرهام می توپید:

- نمی فهمی این کوچولوست؟

پرهام نفس زنان و بغض کرده داد می زد:

- بازی ام رو خراب می کنه، دوستش ندارم.

مریم اخم می کرد:

- دوست نداشته باش، ولی حق نداری کتکش بزنی. اگه بخوره زمین سرش

بشکنه چی؟ اگه هلش بدی بیفته بمیره چی؟

پرهام با صدای خفه از بغض پر خاش می کرد:

- بمیره، بهتر!

مریم با تأکید فریاد می زد:

- پرهام!

- بله؟ از دستش خسته شدم. دوستش ندارم. اذیتم می کنه، ماشینهام رو بر

می داره. پازلم رو خراب کرده، نگاه کن.

بعد اسباب بازی های خراب شده را در دستان کوچکش تکان تکان می داد:

- بفرما! کرده دهنش پاره شده. لگو هام رو پرت کرده، همش گم شده، شما

هم که بهش هیچی نمی گید فقط منو دعوا می کنید.

مریم جا خورد، سعی کرد پسرش رو آرام کنه:

- من کی دعوات کردم؟

- همین الان! همش میگی این کوچولوست! باید پریا رو دعوا کنی که منو

اذیت می کنه اما بهش هیچی نمی گی! خدا کنه بمیره!

پریا هم ساکت با چشم های درشت مشکی اش به مادر و برادرش نگاه می کرد. انگار منتظر بود یکی برنده بشه تا او تکلیفش رو بدونه. اکثر اوقات مریم مجبور بود پریا را از اتاق بیرون ببره تا غائله ختم بشه. اما پریا جیغ می زد و همین که رها می شد، پشت در اتاق می ایستاد و با مشت های کوچکش به در می کوبید. مریم با خستگی تند تند خانه رو جمع و جور می کرد. ردی از خرده های پفک و بیسکویت روی فرش و پارکتها نشان می داد پرهام کجا رفته. شیشه شیر، اسباب بازی پلاستیکی، توپ و تفنگ های جورواجور تمام خانه رو پر کرده بود. هرچه جمع می کرد فایده نداشت، ساعتی بعد با چیدمانی دیگه همه جا رو پر می کردند. ظرفشویی پر از ظرف های کثیف می شد و مریم عقب مانده از زمان تند تند سعی می کرد ناهار یا شامی سر هم کنه. علی هم بعد از ظهر به آشوب اضافه می شد. با بچه ها بازی می کرد و دوباره همه جا ریخت و پاش می شد. یک بار هم وقتی مریم را سرگرم ورز دادن خمیر کتلت دید به شوخی گفت: - مریم هر وقت می بینمت یک بسته گوشت چرخ کرده دستته، یا داری کباب توی ماهی تابه درست می کنی یا کتلت یا همبرگر یا ماکار رونی...

همین اظهار نظر نیمه شوخی، نیمه جدی مریم را منفجر کرد:

- نکنه انتظار داری هر روز هفته یک نوع خورش و ته چین و دلمه نوش جان کنی؟ چه رویی هم داری، برو خدا رو شکر کن یه چیزی درست می کنم می خوری! با این همه کاری که سرم ریخته و بچه های شلوغت، فرصت نفس کشیدن هم به زور پیدا می کنم، چه رسد به غذای مخصوص سرآشپز! علی دستهایش رو به حالت تسلیم بالا آورد:

- شوخی کردم بابا!

مریم اما لبریز از خشم شده بود. دستهای آغشته به خمیر کتلتش را بالا آورد و تکه ای از خمیر شل روی دمپایی اش افتاد. موهایش از گیره پشت سرش بیرون زده و صورتش از حرارت آشپزخانه سرخ و عرق کرده بود.

- نخیّر تازگی ها حرفات رو شوخی شوخی می زنی! بنده هم گوشم دراز نیست، می فهمم! تا می بینی هوا پسه میگی شوخی کردم! همین چند روز پیش، کی بود که می گفت: مریم! دیگه شبیه زنهای جا افتاده شدی؟ تو نبودى؟ بعد طبق عادت شروع کرد به بیرون ریختن حرفها، دیگه براش مهم نبود علی گوش می کنه یا نه:

- بنده هم خیلی دوست دارم آخرین مدل بپوشم و آرایش کرده با موهای مرتب بگردم. مثل تو، که اول هفته حمام کرده و ریش تراشیده با لباسهای اتو کرده و شیک و پیک تشریف می برید سر کار، برای مردها این طوری جا افتاده که برای رفتن به سرکار باید آخرین مدل باشن. بوی ادکلن و عطرشان مسیر رفت و برگشتشون رو مشخص کنه، اما آخر هفته برای زن و بچه بیچاره شون با زیرپوش و پیژامه، ریشهای در آمده و موهای ژولیده می گردن و شب قبلش با خیال راحت یک کیلو سیر و پیاز همراه غذا می خورن. این میشه راحتی و آسایش خونه، اما زنها برعکس! اگه خیلی شیک و پیک کنن و برن بیرون، همه چشم غره می رن چرا آنقدر به خودش می رسه؟! در عوض توی خونه باید لباس شیک و تمیز بپوشن و صورت آرایش کرده و موهای درست شده شون تکون نخورده که چی؟ مرد عزیزشان کیف کنه و لذت ببره... دلم می خواد یک هفته جاهامون رو عوض کنیم، ببینم اگه یک ساعت توی خونه بمونی، با این همه کار بیخودی که باید حتماً انجام بدی، چه ریختی میشی؟ اصلاً یادت می افته توی آینه نگاه کنی یا نه؟

همان طور که تند تند کتلت ها رو در روغن داغ می چید و صدای جلز و ولز بلند میشد رو به سقف سر بلند کرد:

- خدایا ازت می خوام اگه دفعه بعدی در کار بود، من رو مرد خلق کنی!  
علی پوزخند زد:

- دعا نکن! یه وقت می گیره، اون وقت بیچاره میشی ها!

مریم به مسخره نهج نهج کرد و علی با حرارت گفت:

- اشتباه تو همینه! فکر می کنی من برای خودم بیرون تفریح می کنم...  
نخیر! از صبح که میرم شرکت باید با صد نفر سر و کله بزنم. همه سعی می کنن زیرآب آدم رو بزنن. باید با سیاست طوری رفتار کنی که بهانه دست کسی ندی.  
حالم از مدیر بخشمون به هم می خوره اما مجبورم هر روز هشت ساعت تحملش کنم. دنبال صد تا قضیه رو باید بگیرم، خیلی راحت می نویسن: « آقای خالقی، لطفاً پی گیری شود. بعد پدر بنده باید در بیاد تا دنبال هر کدوم رو بگیرم و با هر کس یه جوری تا کنم که پروژه به پیسی نخوره. دلم شور زمان بندی و جریمه رو بزنه. اضافه کاری کنم که مبادا آخر ماه کم بیارم. منم آدمم، خسته میشم گاهی از شدت خواب، سرگیجه دارم و چرت و پرت میگویم. گاهی از طرف بچه ها نگرانم، سر کار دل شوره دارم. سردرد می گیرم اما نمی خوام از مرخصی هام استفاده کنم تا با هم بریم مسافرت، بعد هم که میام خونه، تو همیشه خسته و عصبی هستی. من هم خسته ام، اما تو درک نمی کنی. فقط خودت رو می بینی. قربونت برم بنده هم چشم دارم، بقیه مردها رو می بینم که هزار جور برنامه و تفریح دارن. یه سری مجاز، یه سری هم زیر آبی و غیر مجاز، اما چند دفعه بهت گفتم بازم میگویم من کنار تو و بچه ها بودن برام لذت بخشه. اما تازگی ها اصلاً نمیشه با تو حرف زد.

مریم لبخند تلخی زد و دستهاشو زیر آب گرفت:

- خوش به حالت که بودن کنار ما برات لذت بخشه.

بعد با بدجنسی افزود:

- برای من که اصلاً لذتی نداره. آرزومه که چند هفته هیچ کدومتون رو نبینم. اصلاً از خدومه تو هم مثل مردای دیگه بری دنبال تفریحت. برام مهم نیست غیر مجاز یا مجاز. فقط خونه نباشی که به جون من نق بزنی و ایراد بگیری. اصلاً از اول اشتباه کردم که توی این هچل افتادم.

علی رنجیده نگاش کرد. حتی شاید برق چشمانش از خیسی بود. با صدای بم و گرفته ای گفت:

- تو خیلی بی انصافی مریم! می دونی من اهل هیچی نیستم، اما فکر نکن برات اصلاً اهمیتی نداره. چون خیالت از من راحتیه این طوری میگی وگرنه اگر بفهمی من یه ذره شیطننت می کنم، باور کن دق می کنی و از ناراحتی آروم نداری.

مریم قهقهه زد. طنین خنده مصنوعی اش کمی ترسناک بود:

- وای چه از خود راضی! بیا اصلاً امضاء بدم بری زن دوم بگیری. به خدا اگه یه ذره ناراحت بشم! دیگه گذشت اون وقت ها که فکر می کردم عاشقتم. دیگه فارغ شدم. یعنی حال و حوصله ندارم، اگه این راضی ات می کنه، من موافقم. حاضرم هر جا بگی هم پیام و امضاء بدم. فقط تو دست از سر کچل بنده بردار. بعد چرخید تا کتلت ها رو پشت و رو کنه، انگار با خودش حرف بزنه گفت:

- فکر کرده چه خبره! مریم از غصه دق می کنی! هه! چه خودش رو تحویل می گیره. بگو کدوم احمقی مثل من حاضر میشه خودش رو توی آتش بندازه؟ والله من راضی ام، هر چی از تعداد وظایفم کمتر بشه، برام بهتره...

علی عصبی و ناراحت وسط حرفش پرید:

- بس کن مریم، داری همه چی رو خراب می کنی. چیزی که اسم وظیفه روش گذاشتی برای من عشقه، می فهمی؟

بعد توی راهرو کوچک ناپدید شد. مریم فکر کرد به اتاق خواب رفته، اما چند دقیقه بعد لباس پوشیده از حال رد شد و جلوی جاکفشی معطل کرد. همان طور که کفش می پوشید گفت:

- فکر می کردم برای تو هم عشق باشه. همه این کارها و به قول تو وظایف برای زنده موندن، همون عشقه وگرنه برای من گرفتن یه مستخدم که کارهای خونه رو بکنه، کاری نداره. برای تو هم موندن توی خونه بابات بهتر بود، یا اینکه

می رفتی سرکار و یه لقمه نون می خوردی. اما هدف از همه این کارها و خستگی ها چیه؟ اصلاً فکر می کنی، یا فقط یاد گرفتی غر بزنی و نق نق کنی؟ فکر کردی برای چی داری این همه کار به قول خودت تکراری و بیخودی می کنی؟ من تو رو نخریدم، صاحبیت نیستم و لیست وظایفی هم به دستت ندادم که مجبور باشی همه رو دونه به دونه انجام بدی. من عاشقت شدم! باهات ازدواج کردم، چون دوستت داشتم و دلم می خواست همراه هم یه زندگی خوب و پر از خوشبختی داشته باشیم. نه اینکه تو رو از پدرت بخرم و مجبور کنم برای من کار کنی و کنار من بخوابی... فکر می کردم تو هم منو دوست داری و این یعنی عشق! مثل خیلی زنهای دیگه که عاشقونه بچه ها و شوهر و زندگی شون رو دوست دارن. تو آزادی هر وقت خواستی بری، متأسفم که این رو میگم، اما متنفرم از اینکه فکر کنی مجبوری با من زندگی کنی وب چه داری و خونه داری کنی. هیچ اجباری در کار نیست عزیزم. برو... اگه برات سخته من میرم. فقط به من بگو، بچه ها رو هم می برم که تو به آرزوت برسی، خوبه؟

مریم به شوهرش نگاه کرد که صورتش از ناراحتی کبود شده بود. ابروهای پر و سیاهش مثل یک خط مستقیم گره خورده بود و چانه محکم و خوش فرمش می لرزید. نمی دانست چی بگه. یک کلمه کافی بود تا باروت را منفجر کند، مریم هم واقعاً قصدش این نبود، اما آخرین جمله اش سخت بر علی گران آمده بود. علی نگاه پرگله ای به مریم انداخت و بی حرف بیرون رفت.

پرهام و پریا دنبالش دویدند، پرهام در را باز کرد و در راه پله تاریک فریاد کشید:

- بابا من هم میام.

صدای علی از دور آمد:

- نه، جایی نمیروم پرهام، زود برمی گردم.

مریم نفس پر سروصدایی به آسودگی کشید و به خودش لعنت فرستاد:

- درد بگیری با این حرف زدنت. بدبخت چه غلطی بکنه از دست تو، انگار فقط تو باید غر بزنی و ایراد بگیری. اگه علی بدبخت چیزی بگه، این طوری دمش رو قیچی می کنی. خوب حق داره، همش غذاهای سربندی، از اول هفته تا آخر هفته یه تی شرت رنگ و رو رفته و شلوارک چروک تنته، موهات همیشه بالای سرت جمع شده و صورتت مثل روح رنگ پریده است. این همه زن، واقعاً همه مثل تو هستن؟ تازه خیلی شوهراشون بد و بد رفتارن، نه مثل علی که این همه خوب و آفاست. همه بچه دارن، خونه دارن کار خونه و بچه داری می کنن. واقعاً همه مثل تو هستن؟ عصبی، بداخلاق، شلخته!

سرش رو در میان دست هایش گرفت و روی صندلی پیشخوان نشست. صدای ضعیفی گفت:

- من دیگه اینقدرها هم بد نیستم. به شدت دارم سعی می کنم همه کارهام درست و بی نقص باشه. با بچه ها درست رفتار کنم. خونه وزندگی ام مرتب و تمیز باشه، به علی هم برسم. اما واقعاً بعضی وقت ها خیلی خسته میشم. مگه همه کامل هستن؟

صدای نازک پریا از جا پراندش:

- ماما... به به!

پرهام برای اولین بار با خواهرش موافق بود:

- مامان گرسنه ام!

مریم ناگهان یاد کتلت ها افتاد. به سرعت شعله زیر ماهی تا به رو خاموش کرد و تند تند کتلت ها رو که یک طرفش قهوه ای و طلایی و طرف دیگرش تقریباً سیاه شده بود در دیس چید. سعی می کرد در نهایت سرعت غذای بچه ها را آماده کنه. گوجه فرنگی ها رو تکه تکه کرد و برای پریا در بشقاب کوچکی که عکس پری دریایی داشت ریخت. کتلت ها را تکه های کوچک کرد و جلوی پریا روی سفره پلاستیکی گذاشت. پریا به طرز اعجاب آوری مستقل بود و دوست



نداشت مریم به او غذا بده. با دستهای کوچکش گوجه فرنگی ها رو در دهانش می گذاشت. سرش را تکان می داد. پرهام بغض آلود فریاد زد:

- همیشه اول به پریا غذا میدی. من آدم نیستم؟

مریم آه کشید:

- تو آقای! چون خیلی بزرگتر و قوی تر از پریا هستی، می دونم چند دقیقه دیگه هم می تونی تحمل کنی. اما اون ضعیف و کوچولوست.

بعد با سرعت با قسمت های نرم وسط لواش برای پرهام لقمه درست کرد و کمی هم مایونز زد تا غرغر اضافه نشود. ساعتی بعد بچه ها مشغول غذا خوردن بودن و مریم مثل دیوانه ها به جان در و دیوار آشپزخانه افتاده بود تا بلکه مهلت فکر کردن پیدا نکنه. اشتها نداشت. علی هم که رفته بود و کسی نبود که همراهی اش کنه.

وقتی بالاخره متوقف شد خیس عرق و نفس زنان از آشپزخانه بیرون رفت و دید پریا کنار سفره خوابش برده و پرهام با چشمانی نیمه باز تلویزیون می دید. بچه ها رو به اتاقشان برد و پاورچین به هال برگشت. روی مبل های چرمی ولو شد.

نیمه شب بود اما هنوز سر و کله علی پیدا نشده بود. مریم خسته با بدنی کوفته و دردناک بی آنکه نا و جان انتظار کشیدن بیشتر داشته باشه، سرسری مسواک زد و همان طور عرق کرده و خسته در رختخواب خزید. چشمهایش که بسته می شد صدای کلیک ضعیفی شنید و فکر کرد حتماً خواب می بینه که علی برگشته. اما چند ساعت بعد وقتی با صدای گریه پریا چرخید، علی در جاش خوابیده بود و به آهستگی نفس می کشید. نیمه خواب به پریا شیر داد و روی پرهام را مرتب کرد و دوباره به اتاقشان برگشت. پشیمان از حرفهای نیش داری که زده بود دستش رو روی دست شوهرش گذاشت. نمی خواست مستقیماً بیدارش کنه بیشتر دلش می خواست علی فکر کنه او هم خوابه و در خواب

دستش به او خورده، بعد مثل هزاران دفعه ای که پیش آمده بود همه چیز خود به خود اتفاق بیفتد. اما با برخورد دستش، علی دستش را کشید و چند لحظه بعد، به نرمی غلتید و پشتش رو به مریم کرد.

مریم نفس را در سینه حبس کرد. خواب بود یا بیدار؟ رنجیده، فکر کرد انگار این بار خیلی جدی است! سعی کرد بخوابه اما نمی توانست فکرهای بیشمارش رو مهار کنه. تصمیم گرفت در اولین فرصت کمی اوضاع خانه رو سروسامان بده. خودش هم جزو خانه محسوب میشد؟ پلک هایش تکان می خورد و به سختی می توانست چرخش چشم ها رو مهار کنه. باید می خوابید وگرنه فردا با آن همه کار کسل و بد خلق می شد.

در جاش غلتید. تند تند تصمیم های مهم می گرفت:

- فردا اول صبح به مامان زنگ می زنم تا بیاد پیش پریا بمونه، بعد میرم آرایشگاه، شاید هم برم خرید و چند دست لباس بخرم. حیف که الی سر کاره وگرنه با هم ناهار می رفتیم بیرون. حالا شاید به مهرانه زنگ بزنم.

سعی کرد مهرانه جدیدی رو که برای تولد پریا به دیدنش آمده بود در ذهنش مجسم نکنه و به همان مهرانه قدیمی که می شناخت فکر کنه. وای که چقدر چاق شده بود. اول نشناختش، بی آنکه به آیفون تصویری نگاه کنه دکمه رو زده بود. البته منتظر مهرانه بود که چند روز پیش زنگ زده و قرار گذاشته بود به دیدنش بره. کلی هم بابت دیر کردنش عذر خواسته بود. خونه رو تمیز و بچه ها رو تقریباً در اتاق حبس کرده بود که تا آمدن دوستش ریخت و پاش نکنند و جای دستهای کوچک و همیشه چربشان روی شیشه میز و بوفه نماند.

وقتی صدای زنگ بلند شد به تندى دکمه در باز کن رو فشرد و فوری به آشپزخانه رفت تا ظرف میوه و شیرینی رو روی میز بگذاره. بعد صدای زنگ کوتاه در چوبی آپارتمان بلند شد و مریم همان طور که به سمت در می رفت در آینه نگاه کوتاهی انداخت. در را باز کرد و یکه خورد. زن چاق و تنومندی نفس

زنان و سرخ شده پشت در ایستاده بود. خواست بگه: اشتباه زنگ زدید. که با کمی دقت به لبخند پهن زن فهمید مهرانه دوست قدیمی شه که این همه چاق شده، چی چی گل، همان طور که به یاد داشت لاغر و زردنبو کنار مادرش ایستاده بود. نفس بریده گفت:

- سلام، مهرانه خودتی؟

مهرانه خنده ای کرد:

- علیک سلام. می خواستی کی باشه.

بعد تقریباً مریم را هل داد و نفس زنان گفت:

- تا کی باید جلوی در بمونیم؟

مریم به تندی عقب رفت، هنوز نتونسته بود خودش رو جمع و جور کنه. مهرانه به کندی یک لاک پشت عظیم الجثه وارد شد. هنوز هن هن می کرد. صداس هم پیرتر شده بود:

- بیا تو مه گل جون.

بچه ها مثل اسرای آزاد شده جلو دویدند و مهرانه به سختی خم شد و صورت هایشان رو بوسید. پریا را بلند کرد و در آغوشش نگه داشت. پریا مثل جوجه ای در بازوان چاق و گوشتالو مهرانه گم شد. مهرانه به مریم نگاه کرد و لبخند زد:

- به به، بفرما مریم خانم! از آب و گل هم در اومد. دیدی چه خوب شد نگهش داشتی!

مریم سرش را کج کرد. انگار می ترسید حرفی بزنه و مهرانه جوجه اش رو یک لقمه چپ کنه. بی ربط گفت:

- تو چرا آنقدر چاق شدی دختر؟

مهرانه انگار نشنیده باشه، جوابی نداد و در عوض خودش رو روی مبل بزرگ چرمی انداخت که بلافاصله صدای فس طولانی بلند شد، انگار بادش خالی شده

باشه فرو نشست. مهرانه با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد و بعد به مریم زل زد:  
 - خوبه، هیچی عوض نشده. خودت هم نخوردی.  
 مریم به آشپزخانه رفت تا برای مهمانش چای بیاره. دختر ساکت و خجول  
 مهرانه، پریا رو بغل کرده بود و بی توجه به اخم های درهم پریا می خندید. مریم  
 بی توجه به بی اعتنائی عمدی دوستش دوباره گفت:  
 - اصلاً نشناختمت، چه بلایی سر خودت آوردی؟  
 مهرانه نگاه بیزاری به مریم انداخت و گفت:  
 - احتمالاً تیروئیدم مشکل پیدا کرده. البته کم تحرک هم شدم.  
 مریم، حرف مهرانه را ادامه داد:  
 - زیادی هم که می خوابی، معلومه این طوری میشی دیگه! رژیم بگیر.  
 مهرانه شانه بالا انداخت. مریم با حسرت به دوستش گفت:  
 - تو که فقط یه بچه داری، بگذارش مهد کودک. برو کلاس بدنسازی، استخر،  
 سریع لاغر میشی.  
 مهرانه مثل حیوانی که در دام افتاده باشه در مبل گیر افتاده بود. دستهای  
 چاقش را کنار پایش گذاشت و کمی به جلو خزید:  
 - برو بابا حال داری؟ من حوصله ندارم تا سر کوچه برم. بعدشم مه گل خیلی  
 به من وابسته است. دیر هم از خواب بیدار میشه بخواد بره مهد کودک.  
 دوباره مریم ادامه جمله را با حرص کامل کرد:  
 - آره دیگه، تو هم باید صبح زود بیدار بشی و آماده اش کنی. تو هم که  
 ماشالله اذان ظهر برات سحره.  
 مهرانه که دیگه گردش پیدا نبود، سرش رو کج کرد:  
 - حالا چه فرقی داره؟ چاق یا لاغر؟ شوهره که از صبح میره شب میاد، بقیه  
 فامیل رو هم که سالی یه بار عید و عزا می بینم.  
 مریم اخم کرد و با صدای تیزی جیغ زد:

- برای خودت، این طوری هزار جور مرض هم می گیری. قند و فشار خون و چربی و فرسایش استخوان و...

مهرانه ابلهانه خندید:

- بهتر! زودتر راحت میشم. خودم هم از دست خودم شاکی شدم. بمیرم زودتر راحت بشم.

مریم در دل جواب داد: چقدر خری! بیچاره بچه لاغر مردنی ات چه گناهی کرده که کم وزن ترین عضو مادرش مغزشه؟

به ناخنهای از ته گرفته شده دوستش نگاه کرد و موهایی که بی حوصله پشت سرش بسته بود و فکر کرد: انگار وقت آزاد همیشه کارساز نیست. یعنی من هم اگه بچه ها مدرسه برن و وقت داشته باشم، دچار افسردگی میشم و پا از خونه بیرون نمی گذارم؟

مهرانه داشت حرف می زد:

- چه خوب شد پریا رو به دنیا آوردی، حداقل سرت گرمه. پرهام هم از تنهایی در آمده. در ضمن دختر داشتن هم عالمی داره.

مریم به موقع جلوی زبانش رو گرفت و نگفت از دختر داری تو پیدااست! در عوض جواب داد:

- فعلاً که همش خستگی داره، تو نیومدی اون اول ببینیش. الان خیلی خوب شده. پدرم در اومد آنقدر توی مطب دکترها آواره شدم. تازه هنوز هم باید دارو بخوره، وگرنه هرچی می خوره برمی گرده و وزنش اضافه نمیشه. آنقدر گریه و بی تابی می کرد که یکی دوبار نزدیک بود ول کنم برم. الانم پرهام مدام باهاش دعوا می کنه، اونم بچه است دیگه...

مهرانه خندید:

- باز خوبه شوهرت هوات رو داره. من که اصلاً شوهره رو نمی بینم آخر هفته ها هم برای خودش برنامه داره. اگه مهمون باشیم یا کسی بخواد بیاد می مونه

وگرنه با رفقاش میره استخر و باغ و کوفت...

مریم چشمانش رو تنگ کرد:

- نکنه زیر سرش بلند شده؟

مهرانه یک قند گنده در دهانش چپاند و جرعه کوچکی از چای نوشید و با

صدای نامفهوم شده به خاطر قند گنده گفت:

- به درک! الهی آنقدر زیر سرش بلند بشه که گردنش بشکنه.

در همان لحظه بچه ها با سر و صدا جلو دویدند و پرهام مثل رئیسی جلو آمد:

- مامان میشه بریم حیاط؟

مریم بی فکر جواب داد:

- نه، پریا نمی تونه، شما هم نرید.

مه گل که انگار نه انگار قبلاً خجالت می کشید، با لپهای گل انداخته گفت:

- من نگهش می دارم، به خدا مواظبش میشم.

مهرانه پچ پچ کرد:

- راست میگه، خیلی حواسش به بچه های کوچک جمعه!

مریم تنها سرش رو کمی تکان داد، اما بچه ها همین نشانه کوچک رو به

عنوان جواب مثبت برداشت کردند و به طرف در دویدند. مریم از جاش بلند شد

و از روی لیست بی پایان و نامرئی اش خواند:

- تو باغچه نرید، به خاکها دست نزنید، از روی زمین چیزی برندارید...

اما در باز شد و فوری بسته شد و کسی منتظر اختتامیه سخنرانی مریم نشد.

مهرانه به محض نشستن مریم خیاری برداشت و مشغول پوست کندن شد و در

همان حال هم حرف الی رو پیش کشید تا مدتی در بی خبری از احوال بچه ها،

پشت سر الی حرف بزنند. مهرانه هم با حرف علی موافق بود:

- اگه دنبال شوهر نیست چرا آنقدر به قروفرش می رسه؟ از ته دلش بشنو،

آرزو داره بره سر خونه و زندگی اش، شوخی نیست! که سی سال رو رد کرده.

مریم اما در چنان حسرتی می سوخت که باور نمی کرد:  
- انگار هیچ کس چشم نداده یه دختر به خودش برسه و آخرین مدل بگرده.  
همه فکر می کنن برای تور کردن شوهره، اما الی اون طوری که خودش میگه  
خواستگار کم نداره، منتها عقلش سر جاشه.

مهرانه با یک گاز خیار را تمام کرد و پوز خند زد:  
- ارواح عمه اش! این رو نگه چی بگه؟ اگه یه خواستگار داشته باشه من یک  
ناهار بهت میدم.

هنوز حرفی از دهن مریم خارج نشده بود که صدای گریه پرهام و جیغ و داد  
مه گل بلند شد. مریم سراسیمه در را باز کرد و پرهام درحالیکه بینی اش رو  
گرفته بود با گریه وارد شد.

- مامان، این احمق من رو هل داد.  
مه گل با پریا وارد شد، جیغ جیغ کنان گفت:  
- دروغ میگه خاله، خودش پاش گرفت به شیر آب، خورد زمین.  
پرهام و مه گل هر دو شروع کردند به داد و بیداد، مهرانه از جا بلند شد:  
- حالا بس کنید دیگه، مه گل مگه تو نگفتی مواظبی؟  
دخترک با حاضر جوابی فوری گفت:

- من گفتم مواظب پریا هستم که بودم. اینکه خودش بزرگه، همش هم  
خواهرش رو اذیت کرد.

پرهام اخم کرد و مریم بینی اش رو با پنبه بست. فکر کرد بچه ها! به ظاهر  
معصوم و آسیب پذیر. هرکی می رسید می گفت آمدن پریا برای پرهام خیلی  
خوب بوده، از تنهایی در آمده و از این حرفها، اما انگار ظاهراً همه این رو می  
فهمند جز پرهام که سر ناسازگاری با خواهر کوچکش داشت و سر همه چی با او  
درگیر می شد و گریه اش را در می آورد. کسی از او نپرسیده بود احتیاج به یک  
خواهر داره یا نه؟ مثل تمام چیزهای دیگر زندگی انسانها! همه تصمیم می

گرفتند به جز خود ذی نفع!

با دلسوزی روی موهای لخت پرهام را که بوی مرغ می داد بوسید و به همگی  
دستور داد:

– برید دستاتون رو بشوئید.



## فصل شانزدهم

درجاش غلتید و به روشنایی اندک که طرح ساختمان های رو به رو را نشان می داد نگاه کرد. قبل از آنکه دوباره به خواب بره به خودش قول داد:

- اول وقت به مامان زنگ می زنم و به خودم می رسم. نمی خوام شکل مهرانه بشم. چیزی تا روزهای آزادی باقی نمونده، باید حداقل درست و حسابی بمونم.

بعد پشتش رو به علی کرد، تا حرص نخوره و خوابید.

مریم فنجان چای را جلوی مادرش گذاشت و خودش هم نشست. پریا بی سر و صدا روی زمین نشسته بود و با اسباب بازی جدیدی که مادر بزرگش برایش آورده بود بازی می کرد. روی هر دکمه که شکل سر حیوانی بود می زد صدای آن حیوان بلند می شد و پریا ریشه می رفت. مریم با صدای بع بع از جا پرید و نگاهی به پریا انداخت و به مادرش پیچ پیچ کنان گفت:

- چند بار بگم از این اسباب بازی های صدا دار نخر، اعصاب آدم رو داغون می کنه.

مادرش اخم کرد:

- درد بابام با اون اعصاب که تقی به توقی می خوره داغون میشه.

مریم بی توجه به مادرش حرف خودش را می زد:

- هفته ای ده بسته باتری باید بخریم برای ده جور تفنگ و ماشین و خرت و پرت دیگه.

مادرش لبش را به لبه فنجان زد و بی آنکه واقعاً جای بنوشه آن را سر جاش گذاشت:

- بیا برو دیگه، مگه نگفتی می خوامی بری آرایشگاه؟

مریم سر تکان داد:

- حالا تا شما هستی می مونم.

مادرش تا این را شنید چایش را یک نفس تمام کرد و برخاست:

- پس من برم لباسهای پریا رو آماده کردی؟

مریم از جا برخاست و ساک کوچکی از کنار مبل برداشت، تعارف کرد:

- حالا نشستیم.

- نه، بابات پایین منتظره. عصر هم قراره شاهین بیاد، یه خروار کار دارم.

مریم باز یاد نامزدی بی سر و صدا شیوا افتاد و رنجیده گفت:

-؟

اما مادرش مهلت حرف دیگه ای به مریم نداد. ساک را از دستش کشید و با یک دست هم پریا رو در آغوش گرفت. پریا اسباب بازی تازه اش در یک دست، دست دیگه رو دور گردن مادر بزرگش حلقه کرد و خیال مریم از بابت بچه راحت شد. وقتی هر دو از پله ها پایین می رفتند، تازه یادش افتاد و گفت:

- خیلی ممنون مامان، خداحافظ.

اما صدای در تنها جوابی بود که شنید. به مهد کودک زنگ زد و خواهش کرد آن روز پرهام را تا بعداز ظهر نگه دارند و بعد روی مبل افتاد. ناگهان متوجه سکوت سنگین خانه شد. به آشپزخانه نگاه کرد هیچ کاری نداشت، انگار طفره می رفت. اما باید، باید می رفت. مگه با خودش قرار نگذاشته بود مثل مهرانه تنبل و افسرده نباشه. مگه دیشب حق رو به علی نداده بود؟ پس معطل چی بود؟

مگه آرزو نمی کرد بچه ها ساعتی نباشن تا او بتونه آزادانه بیرون بره؟ در دل غر زد: این طوری نه! این موقته، من یه برنامه دائمی می خوام. مثلاً روزهای زوج که بتونم برم بدنسازی، یا با دوستانم برم بیرون... الان چه برنامه ای بریزم؟ همه سر کار و زندگیشون هستن.

روی مبل دراز کشید و مثل گربه های تنبل پاهاش رو کشید:

- آخیش!

صدا غر زد:

- پاشو دیگه، مگه نمی خواستی بری آرایشگاه. الان ظهر میشه.

چاپلوسانه گفت:

- الان میرم، یه ذره دراز بکشم. پنج دقیقه، آهان به ساعت نگاه کن، پنج

دقیقه شد بلند میشم میرم آرایشگاه. قول میدم!

استارت زد و نفس عمیقی کشید. چند وقت بود تنهایی رانندگی نکرده بود؟ یک ماه، دو ماه، شش ماه؟ یادش نمی اومد. با احتیاط دنده رو جازد و پایش رو از روی کلاچ برداشت. هوا عالی بود. آفتابی و خنک. وقتی به آهستگی وارد خیابان پهن و اصلی شد از ترس دهانش خشک شد. علت ترسش رو نمی دونست انگار به خودش اطمینان نداشت. آنقدر آهسته می راند که صدای بوق اعتراض پشت سرش بلند شد. اخم کرد و در آینه توپید:

- کوفت، من تو لاین آخرم. دلم می خواد مثل لاک پشت برم!

بعد کم کم ترسش ریخت و اعتماد به نفس سابق به رگهش برگشت. پاش رو روی گاز گذاشت و همزمان دنده عوض کرد. به خودش لبخند زد:

- بله این طوری بود.

با تعجب به آدم ها و ماشین ها نگاه می کرد. چند وقت از تنها بودنش می گذشت؟ فکر کرد یک دنیا! ماشین های مدل بالا و پیکان های قراضه مسافرکش ها خیابان را بند آورده بودند. همه برای هم بوق می زدند و با اخم، دندان نشان

می دادند. کم کم رانندگی جنگلی یادش آمد، در هر لایینی که خالی می شد می پیچید تا حتی به اندازه یک ماشین هم که شده جلو بیفتد. بوق و فحش پشت سرش راه افتاده بود، اما مریم می خندید. با صداس بلند به راننده عصبانی یک ماشین گفت:

- چیه؟ ناراحتی مثل خودت رانندگی می کنم؟ یا داری می سوزی از یک زن جا موندی؟

اما صداس از پنجره های بالا کشیده ماشین بیرون نرفت و فرصت ادامه سخنرانی رو هم پیدا نکرد. جلوش راه باز شد و مردهای دست به یکی کرده همگی براس بوق زدند و مریم با بدخلقی داد زد:

- کوفت! اگه یه مرد پشت فرمون بود هم این طوری کولی بازی در می آوردین؟

بعد فرمان را چرخاند تا نگذاره کسی جلوش بیچه، زبانش رو بیرون آورده بود و به سختی سعی می کرد به هیچ کس راه نده. با خودش حرف می زد: عمراً اگه بگذارم تو یکی بری جلو... برو گمشو برادر، بگذار سرورت اول بره. این راه مال بنده است... بفرما داغش به دلت موند...

بعد راه باز شد و مریم ذوق زده پاش رو روی گاز فشار داد. خیابان ناگهان وارد یک اتوبان پهن شد که مریم نمی دونست اسمش چیه، اما آن لحظه فقط براس خلوت بودن اتوبان اهمیت داشت.. نه اسمش و نه حتی مقصدش! وسط اتوبان با آن سرعت سر سام آور فکر کرد کجا می خواد بره؟ مگه نمی خواست بره آرایشگاه؟ خب آرایشگاه که یکی دو خیابان بالاتر از خونه شون بود، پس توی اتوبان چه غلطی می کرد؟ با سرخوشی خندید:

- چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که تنهام، بچه ها جاشون امن و راحت و من تا بعد از ظهر آزادم! اصلاً شاید دلم خواست تا کرج برم و برگردم.

- چی می شد؟

خودش جواب داد:

- هیچی! چه حالی می‌ده آدم از هفت دولت راحت باشه، حتی اگه برای چند ساعت باشه! نه شوهری، نه بچه ای، نه خونه و زندگی... وای! چه حالی می‌ده! کاش می شد تا آخر عمرم این جوری بدون مسئولیت و راحت باشم. اما نمی شه. بعد با افسردگی فکر کرد چند ساعت دیگه پرهام جلوی در خانه، از سرویس مهد پیاده میشه دستش رو روی زنگ فشار می‌ده و برنمی داره تا او در را باز کنه. بعد علی، پریا رو از خونه مادرش برمی داره و برمی گرده. همه شام می خوان و خانه ای تمیز... و او مسئول همه است. مسئول همه کارها هم هست!

آه کشید و به اتوبان خالی که گاهی تک و توک ماشینی از کنارش می گذشت، چشم دوخت. نباید از این فکرهای دلسرد کننده می کرد. آن هم امروز که فرصت طلایی در مشتش بود. هیجان زده و شاد پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و حتی وقتی صدای بیپ بیپ هشدار دهنده بلند شد توجهی نکرد. بعد از آن همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. اتوبان بدون هیچ علامت و هشدار به یک چهارراه با چراغ قرمز ختم می شد، اما سرعت مریم آنقدر بالا بود که هرچه پایش را روی ترمز فشار می داد نمی توانست سرعتش رو کم کنه، چراغ قرمز بود و ماشین ها از جهت مخالف با سرعت رد می شدند، مریم از ترس فلج شده بود. با آن سرعت... محکم ترمز کرد و بعد به دور خودش چرخید.

از ترس دهنش خشک شده بود، فقط تونست به دعا فکر کنه اما فرصت نکرد لب از لب باز کنه، چون ماشین چپ شد و چند دور چرخید و بعد ماشین دیگه ای با شدت به او کوبید و دوباره ماشین به پرواز در آمد و مسافتی دورتر محکم به زمین خورد. مریم مزه شور خون و بوی فلز ماندش را حس می کرد، اما نمی فهمید چه بر سرش آمده، تا مدتی فقط می چرخید و کوبیده می شد و محکم تکان می خورد تا سرانجام صدای شدید ترمزها و بوق ها و شکستن شیشه ها فروکش کرد و او دردناک وله شده در تاریکی غلیظی فرو رفت. سیاهی مثل قیر

در خود می کشیدش اما در آخرین لحظه ها که هنوز توسط سیاهی بلعیده نشده بود، صدای آمبولانس و یا شاید آژیر ماشین پلیس را از دوردستها تشخیص داد. در آخرین لحظه هوشیاری توانست یک کلمه را به سختی تلفظ کند:

- بچه هام...

نمی دانست صداها از کجا می آید. آیا هوشیار و بیدار بود یا بیهوش و خواب؟ اما هر چی بود می شنید. صدای مردی که نفس نفس می زد و هراسان بود:

- تقریباً قلب نداره، افت فشار خون.

بعد دستی تکانش داد یا مریم فکر کرد تکانش دادند. ماسکی روی بینی و دهانش گذاشتند و بعد وقتی دوباره صداها رو شنید که در اتاق سردی بود با نوری سفید و زرد که باعث می شد احساس مریضی کند. روی تخت کسی بود که او نمی دید کیست اما از حلقه تنگ دکترها و پرستارها و عجله و اضطرابشان می شد فهمید که حال مریض بسیار بد است. مریم در کنار در ایستاده بود، آهسته جلو آمد تا ببیند چه بر سر مریض بدبخت آمده، اما بسیار با احتیاط و پاورچین، چون می دانست اگه کسی متوجه حضورش بشه حتماً دعواش می کنه. چند قدم جلو رفت، هیچ کس متوجه او نبود. همین به او جرئت داد که پشت سر یک پرستار بایستد و سرک بکشد تا بفهمه چی شده و کی روی تخته. پرستار عرق ریزان دور خودش می چرخید و مرد مسنی با سبیل سیاه و سفید با تحکم سر همه فریاد می زد:

- شوک!

بعد دو صفحه فلزی روی سینه لخت مریض گذاشتند و زن بدبخت، حالا تازه متوجه موهای زن شده بود، نیم متر بالا می پرید و دوباره مثل ماهی مرده سر جایش می افتاد. مریم با کنجکاو به صورت دکتر خیره شد، عرق از همه جای صورتش روان بود، اخم های درهم و لب های به هم فشرده و نگاه بی قرارش مریم را ترساند. باز روی نوک پا بلند شد تا بهتر ببیند.

صدای مرد جوانی که کنار یک دستگاه ایستاده بود حواسش را پرت کرد:

- هیچی... ضربان نداره.

دکتر با جدیت توپید:

- شوک!

زن یک بار دیگه بالا و پایین پرید. صدای پرستار ریز نقش به تأسف بلند شد:

- حیف، خیلی جوونه!

کنار دستی اش آهسته پیچ کرد:

- سرعت بالا کار دستش داده، از بس که این اتوبان ها هم غیر استاندارد،

کی دیده آخر اتوبان برسه به چراغ قرمز؟

مریم خنده اش گرفت، روی نوک پا بلند شد تا ببینه دوباره چه کسی حرف

می زنند. با دیدن صورت درهم کوبیده و کبود زن جوان نفس در سینه اش حبس

شد. عقب رفت، نفس نفس می زد اما احساس تپش قلب نداشت. دستش را روی

دهانش گذاشت که فریاد نزنه. بعد فکر کرد حتماً اشتباه کرده. امکان نداشت. باز

روی نوک پا جلو رفت تا دوباره نگاه کنه. این بار دکتر با دسته‌های قلاب شده

داشت روی سینه زن جوان فشار می آورد و دکتر جوان تر می شمرد. بعد

شمارش که تمام می شد هر دو عقب می رفتند و منتظر می ماندند و باز دوباره...

اخم همه در هم رفته بود و صدای نفس زدن هایشان اتاق را پر کرده بود.

مریم دوباره روی پنجه پا بلند شد. صورت مهتابی و رنگ پریده زن با لکه های

خون مردگی و شکافی کنار لب که تا چانه ادامه داشت و با نخ سیاه بخیه خورده

بود، هنوز بی جان بود. مریم حس کرد حق حق خفه و گنگی در گلویش شکل می

گیرد. سردش بود. انگار در حمام و زیر دوش آب سرد ایستاده باشد. همان حال

و هوا رو داشت. دوان دوان به طرف در اتاق دوید، سبک و فرزند راهرو طولانی

و مات بیمارستان می دوید. می خواست به خانه برگردد. اصلاً برای چه آنجا بود؟

یادش افتاد که می خواست به آرایشگاه برود، مادرش پریا را با خود برده بود.

پرهام هم در مهد منتظرش بود. پس او آنجا چه می کرد؟

روی نیمکتی نشست و از بی اعتنائی زنی که روی نیمکت سیاه نشسته بود عصبانی شد. می خواست بگه کوری؟ من رو نمی بینی؟ چرا یه خورده نمیری اون طرف تر؟ اما حوصله نداشت. در ضمن از صورت زن پیدا بود ناراحت و عصبی است. با تسبیح دانه ریز سبزی تند تند صلوات می فرستاد. گاهی هم به اطراف نگاه می کرد و با باز شدن دری که رو به رویش نشسته بود نیم خیز میشد و باز می نشست. مریم خودش را جمع کرد و افکارش را متمرکز نمود. اینجا چه می کرد؟ مادرش صبح آمده بود... خب! پریا را برده بود... خب! بعد او با ماشین بیرون زده بود و سر از یک اتوبان خلوت و پهن در آورده بود که حتی اسمش را هم نمی دانست... این هم درست! اما در بیمارستان چه می کرد؟

زن کنار دستی اش با باز شدن در ناگهان از جا برخاست و نیمکت لق خورد. با این تکان مختصر همه چیز به یادش آمد. سرعت بالا... اتوبان پهن که ناگهان باریک شد، چراغ قرمز... چهارراهی که ماشین ها با سرعت از جهت مخالف می آمدند. ترمز پر سروصدا و کشدارش... لیز خوردن ها، چرخیدن ها، کوبیدن ها... ماشین چپ شده و در آخرین لحظه ماشین دیگری با شدت به ماشین او که هنوز روی سقف می چرخید کوبیده بود و او به جز درد و سیاهی و چسبناک و مرداب مانند، دیگه چیزی به خاطرش نمی اومد. مریم نفس بریده از جا برخاست، نیمکت لق نخورد اما مریم توجهی نکرد. به تندی به سر تا پایش دست کشید سالم بود، درد هم نداشت. چهره زنی که روی تخت بیمارستان با صورت درهم کوبیده و خون آلود افتاده بود ذهنش را پر کرد. به سرعت در طول راهرو دوید. باید دوباره زن را می دید.

وقتی به اتاق رسید، هیچ کس آنجا نبود. هیچ صدایی هم در فضا نبود. سکوت سنگین در اتاق خودش را به رخ می کشید. از لای در به تو خزید و به تخت نگاه کرد، هیچ کس روی تخت نبود. شاید خیال کرده بود کسی آنجاست!



خودش هم نمی فهمید چطور، اما ناگهان فهمید که کجا بره. از پله ها پایین دوید، سرانجام به در فلزی بزرگی رسید که روش نوشته بود « سردخانه ». لای در باز بود، آهسته داخل شد وارد اولین سالن که شد توجهش جلب شد. جلو رفت و نگاه کرد. ملافه سفیدی روی جسم زن بدبخت کشیده بودند. مریم آهسته جلو رفت و با احتیاط ملافه را پس زد. به صورت زن خیره شد و باز نفس نفس زنان پس کشید.

کم کم ترس وجودش را پر می کرد. چقدر این زن شبیه خودش بود. همان ابروها، همان گونه ها، همان موها... به یاد خال کنار گوشش افتاد و دوباره جلو رفت. این بار فریادی از ترس زد. همان خال کنار گوش زن بود. مریم بقیه علامت ها را در بدن زن جوان واریسی کرد. با حیرت و ترس عقب رفت. اگه زن مرده مریم بود، پس خودش کی بود؟ چطور امکان داشت زنی این همه شبیه او باشد حتی خالها، بریدگی پشت پا و سوختگی کوچک روی دستش! سرش پر از سئوالهای مختلف شد!

اگه تصادف کردم، پس چرا سالم و سلامتم؟ اگه سالم و سلامتم پس چرا توی بیمارستانم؟ اگه زخمی شدم پس چرا بستری نشدم؟ اگه این زن، من هستم، پس الان اینجا چیکار می کنم؟ این زن چرا آنقدر شبیه منه؟ چرا هیچ کس کاری به کارم نداره، مگه الان وقت ملاقاته که دیدن یک زن سرگردان در راهروها و اتاق های بیمارستان عادیه و هیچ کس سئوال و جوابم نمی کنه؟ چرا آنقدر سبک شدم؟ یه جوری شدم...

اما مهلت بیشتر برای فکر کردن پیدا نکرد. چون در اتاق باز شد و پرستار جوانی وارد شد. آهسته جلو آمد و چیزهایی یادداشت کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. مریم مثل شاگرد مدرسه ای که مچش را هنگام تقلب گرفته باشند، گوشه ای کز کرده بود. هر آن منتظر بود پرستار سرش فریاد بزند و به خاطر ورود بدون اجازه بازخواستش کند. اما پرستار بی آنکه به او نگاهی بکنه از

میز کنار مریم برگه ای برداشت و بی هیچ حرفی بیرون رفت. مریم بلافاصله پشت سر پرستار دوید. انگار ترسش ریخته بود، چون با صدایی لرزان پرسید:

- ببخشید خانوم؟

اما پرستار بی توجه به مریم وارد اتاق دیگه ای شد و در را محکم بست. مریم عصبی توپید:

- درد بابام! کوفت...

بعد پا کشان به سمت اتاق برگشت تا بلکه کسی را پیدا کند و ازش بپرسد این زن کیه. چند لحظه ای پا به پا شد تا از انتهای راهرو دکتر جوان را دید. همان که در اتاق بالای سر زن جوان عرق می ریخت و اخم کرده بود. جلو دوید تا سئوالاش رو از او بپرسه اما با دیدن علی و مادرش که پشت سر دکتر تقریباً می دویدند خشکش زد.

- اینا اینجا چیکار می کنن؟

بعد رو به مادرش کرد:

- مگه پریا پیش تو نیست؟

بعد با ترس و احتیاط به علی سلام کرد، اما علی با چشمانی سرخ و خون گرفته دنبال دکتر می دوید و اصلاً به مریم نگاه نکرد. مادرش هم گریه می کرد و صدایی شبیه زوزه و ناله در می آورد. مریم دنبالشان رفت:

- آهای! مامان... علی...

صدای پاشنه کفش مادرش در راهرو می پیچید. وقتی جلوی در اتاق کذایی رسیدند، دکتر جلوی در را سد کرد. علی با صدای خفه ای گفت:

- اینجاست...؟

مریم خنده اش گرفت، نخیر امروز انگار همه کر و کور شده بودند. گیج و خندان صدا زد:

- علی... واقعاً کور شدی یا داری مسخره بازی در میاری؟ پریا و پرهام رو کجا

گذاشتی؟

اما علی داشت فریاد می زد:

- می خوام ببینمش. چه بلایی سرش آوردید؟  
مادرش پشت کت دامادش را گرفت و هق هق کرد:

- علی... نکن مادر.

شوهرش انگار صدای مادر زنش را هم نمی شنید، فریاد زد:

- شکایت می کنم. پدرتون رو در میارم!

مریم هراسان جلو دوید. واقعاً علی دیوانه شده بود؟ اصلاً اینجا چه می کرد؟

کی خبرش کرده بود؟ کنار شوهرش ایستاد و داد زد:

- بابا جون با تو دارم حرف می زنم، چی میگی؟ چرا داد و هوار می کنی؟ بچه

ها کجان؟

اما علی اصلاً توجهی به او نداشت. یک نگهبان قوی هیکل با لباس فرم آبی و

سرمه ای از انتهای راهرو به سمت علی دوید و بازویش را دور کمر علی انداخت.

مریم به مادرش نگاه کرد:

- چی شده؟ علی چرا دعوا می کنه؟ بچه ها کجان؟

اما مادرش هم جوابی نداد، حتی نگاهش هم نکرد. مریم جلوتر رفت:

- مامان چرا گریه می کنی؟ چی شده؟ شما برای چی اومدید اینجا؟

دکتر سن و سال داری که مریم در اتاق دیده بود با شتاب جلو آمد. به

نگهبان قوی هیکل اشاره کرد تا علی را رها کنه. بعد با ملایمت دست علی را

گرفت:

- سلام، من دکتر عزیزی هستم. بفرمایید با هم صحبت کنیم. خانمتون اینجا

نیستن.

علی هوار کشید:

- پس کجاست؟ سر ظهر زنگ زدید ول کنم پیام که رضایت نامه امضاء کنم،

اصلاً نفهمیدم چی شده، چه خاکی به سرم ریختن. تا اینجا پرواز کردم اومدم، حالا بهم میگن متأسفیم، ما همه تلاشمون رو کردیم...

به حق افتاد و مادر مریم ناگهان از حال رفت. دکتر عزیزی، روی کلیدی در راهرو کوبید و ناگهان دو سه پرستار سفید پوش بالای سر مادر مریم حاضر شدند و زیر بغلش را گرفتند، دکتر عزیزی آمرانه گفت:

– ایشون رو ببرید، سرم قندی براشون وصل بشه...

سفیدپوش ها چند نفری با هم «چشم» گفتند و همراه مادر مریم که ناله می کرد رفتند. علی با صدای خفه ای گفت:

– بالاخره می گید چی شده یا نه؟ مادر زن بدبختم که داره می میره، منم دارم دیوونه میشم.

دکتر عزیزی بازوی علی را گرفت و تقریباً به زور او را دنبال خود کشید، بعد وارد یک اتاق نسبتاً بزرگ شدند. مریم هم همراهشان می دوید. هیچ کس با او کاری نداشت. حتی کلمه ای با او حرف نمی زدند. دکتر روی یک صندلی نشست و علی را هم کنارش نشاند. علی، اخم کرده و عصبی نشست. مریم سعی کرد نظر شوهرش را جلب کند، آهسته گفت:

– علی... علی...

اما انگار علی کر شده بود، حتی سرش را چرخاند. دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

– حدود ساعت یازده، خانم شما رو توسط اورژانس به این بیمارستان منتقل کردن. تصادف سخت و وحشتناکی براشون پیش اومده بود. ما سریع ایشون رو به بخش سی سی یو منتقل کردیم و با نهایت سرعت عکس برداری و سایر کارای لازم رو انجام دادیم. مجموعه ایشون از سه نقطه شکسته بود، استخوانهای ران و مچ دست و سه تا از دنده ها هم خرد شده بود. استخوان فک و آرواره هم ترک خورده بود. افت شدید فشار خون داشتن، ما در وهله اول سعی کردیم ایشون رو

به اتاق عمل انتقال بدیم تا جلوی خونریزی داخلی رو بگیریم. همه این کارها در عرض چند دقیقه انجام شد. بعد هم با استفاده از تلفن همراه ایشون با شما تماس گرفتیم تا خودتون رو برسونید، اما قبل از اینکه ما بتونیم کاری کنیم ایشون دچار ایست قلبی شدن. تیم پزشکی ما هر کاری تونست برای احیای مجدد انجام داد، اما متأسفانه کاری از پیش نبرد و خانوم شما فوت کردند.

علی شوکه و ناباور به دکتر خیره شد و مریم قهقهه زد:

– چی میگی دکتر؟ من اینجا هستم، هیچیم هم نیست.

اما هیچ کس به او توجه نکرد. علی ناگهان از جا برخاست و صندلی را چپه کرد. صدایش می لرزید:

– من اصلاً سر درنمی‌ارم، زن من تصادف کرده؟ اصلاً کجا، چطوری، کی بهش

زده...

دکتر عزیزی بازوی علی رو گرفت و به آرامی گفت:

– عزیز من، این سؤوالها رو از من نپرس، من توی این بیمارستان کار می‌کنم،

جزو کادر پلیس که نیستم.

علی عصبانی شد:

– زنم رو کجا بردید؟

دکتر سری از روی تأسف تکان داد:

– سردخونه، بفرمایید.

علی به طرف در خیز برداشت:

– می‌خوام ببینمش.

دکتر در را باز کرد و بیرون رفت. به علی اشاره محترمانه ای کرد:

– بفرمایید، من همراهی تون می‌کنم.

بعد در اتاق بسته شد و مریم متعجب و هاج و واج تنها ماند. پوزخند زد:

– نخیر همه دیوانه شدند. اصلاً علی و مادرش از کجا خبر شده اند که من کجا

هستم؟ آهان! دکتره گفت از روی موبایل من با علی تماس گرفتن... خب... بعد هم گفت من مردم، اما من اینجا نشستم. مگه نه؟ نکنه دارم خواب می بینم. نکنه هنوز به هوش نیامدم... اگه بیهوش نیستم، اگه همه اینا توی خواب نیست، چرا هیچ کدوم من رو نمی بینن، صدام رو نمی شنون؟ نکنه علی افتاده روی دنده لج و قهر کرده؟

دستش رو محکم روی پاش کوبید. اما برخلاف انتظار دردش نگرفت. « علی دیوونه! » مریم سر بلند کرد و پسر نوجوانی رو مقابلش دید. به سرعت به در اتاق نگاه کرد، اما در هنوز بسته بود. پس این وروجک از کجا آمده که مریم صداش رو نشنیده بود؟ اما صدای پسرک نگذاشت بیشتر فکر کنه:

- گیج شدی نه؟ مثل من... اولش من هم نمی فهمیدم چی به سرم اومده.

مریم نگاهش کرد. پرسید:

- چطوری اومدی اینجا؟

پسر خندید. لباس سفید بلندی به تن داشت، مثل لباس مریض های بیمارستان، موهاش کوتاه و قیافه اش زار و نزار بود. مریم با دقت نگاهش کرد:

- چرا می خندی؟

- چون یاد خودم افتادم... ببین من و شما مردیم، خلاص! من یک هفته است که مردم، تازه داره باورم میشه.

مریم با نفس حبس شده به صورت رنگ پریده و چشم های به گود نشسته پسرک زل زد. چی گفت؟ هر دو مردیم؟ امروز چه روزی بود، سیزده بدر؟ پسر آهسته گفت:

- می دونم باورت نمی شه! اما بگذار بهت بگم... مگه تو تصادف نکردی؟ مگه ماشینت درب و داغون نشده... اصلاً اینجا چه کار می کنی اونم سالم و سلامت... مریم بغض کرد. همان سئوالهایی که خودش از خودش پرسیده اما نتونسته بود پاسخی برای آنها پیدا کند. پسرک که هنوز گیجی و ناباوری را در چهره

مریم می دید از جا برخاست با خنده گفت:

- یه چیزی بهت بگم... اگه تونستی این خودکار رو از روی میز برداری!؟  
مریم به صورت پسرک نگاه کرد، دنبال ردی از شوخی و خنده می گشت اما پسر با نگاهی درخشان و منتظر نگاهش می کرد. به نظر مریم مسخره می اومد، اما باید چیزی به خودش ثابت می شد... اینکه این حرفها واقعیت نداره. خم شد و دستش را روی خودکار گذاشت، اما وقتی خواست خودکار رو برداره، اتفاق عجیبی افتاد... انگار خودکار از دستش رد شد. ترسید، عقب کشید و صدای خنده پسر را شنید:

- دیدی... تعجب نکردی چرا شوهر و مادرت بهت محل نمی دارن، یا دکتر و پرستارها بهت گیر نمی دن؟

مریم با نفس حبس شده از ترس سر تکان داد. پسرک دوباره روی صندلی نشست، سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

- چون ما دیده نمی شیم... در واقع روح هستیم.  
مریم فریاد زد:

- چی میگی؟ روح؟ این چرند و پرندا چیه میگی؟  
پسر خنده اش را خورد، خیلی جدی جواب داد:

- پس چی هستی، من چرند نمیگم، یه ذره فکر کن این همه نشونه دور و برته، فکر کردی چی هستی... مطمئنم جسدت رو هم دیدی که چقدر درب و داغون بود. تعجب نمی کنی چرا درد نداری و سالم به نظر می رسی؟ البته خودت رو خسته نکن توی آئینه پیدا نیستی!

مریم نمی دونست چه احساسی داره، بیشتر ترس و نگرانی بود. حجم بزرگی از ترس به وجودش هجوم آورد. برای اینکه فکر کردن به این موضوع رو عقب بنداره، پرسید تو از کجا می دونی؟ اصلاً تو اینجا چه کاره ای؟  
پسرک غمگین شانه بالا انداخت:

- من اینجا مردم، سرطان خون داشتم.

بعد پوز خند زد:

- راحت شدم. از شیمی درمانی و درد و بیخودی بودن خسته شده بودم.

مریم با سرعت پرسید:

- پس اینجا چه کار می کنی؟ اگه راست میگی چرا اینجاایی؟

پسرک خندید. از آن لبخندهای تلخ، با بغض گفت:

- مادرم آنقدر بی تایی می کنه که نگو و نپرس!

بعد از جا برخاست:

- تو هم مثل منی!

مریم بی آنکه فکر کنه معنی چیزی که شنیده چیه، پرسید:

- چرا؟

پسر همان طور که از درد می شد گفت:

- چون برای بچه هات نگران و دلواپسی...

مریم رو به در فریاد زد:

- کجا رفتی، من چه غلطی بکنم. آهای...

اما صدایی جوابش را نداد. پسرک از در بسته رد شده بود و مریم حیران و وحشت زده به در زل زد. در سکوت پیش آمده به حرفهای پسر فکر کرد. چه گفته بود؟ اینکه ترس و نگرانی جلوی رفتنش را می گیرد. یاد بچه هاش افتاد. ناگهان صحنه های مختلف اما مرتبط جلوی چشمانش شکل گرفت. بچه هایش، پریا، پرهام، علی... خودکاری که از دستش رد شد، صدا زدن هایی که هیچ کس نمی شنید، بال بال زدن هایی که هیچ کس نمی دید. حق هق کرد، از همان لحظه دلش برای بچه هاش پر کشید. اگه نتونه بچه هاشو در آغوش بگیره چی؟ اگه آنها جسمش رو نمی دیدند یا صداشو نمی شنیدند چی؟ اگه نتونه کاری انجام بده و براشون غذا بپزه و کارهاشون رو انجام بده چی؟ رو به در فریاد زد:



- کجا رفتی؟ بیا بگو چه خاکی به سر کنم.

در همان لحظه در باز شد و دکتر میانسال با قیافه ای درهم وارد اتاق شد و بی آنکه به مریم توجهی کنه پشت میزش نشست و سرش را میان دستهایش پنهان کرد. مریم با احتیاط پرسید:

- علی کجاست؟ شوهرم رو میگم.

بعد یادش افتاد که کسی صدایش رو نمی شنوه. از لای در بیرون خزید، باورش نمی شد بتونه مثل آن پسرک از در بسته رد بشه. در راهرو فریاد زد:

- کجایی؟

علی همان طور که در ماشین آژانس را برای مادر زنش باز می کرد سعی کرد یاد چهره درهم کوبیده و له شده مریم نیفتد. مادر مریم گیج و منگ سوار شد و نالید:

- چی شد، دیدیش؟

علی بی اختیار حق هق کرد، نمی تونست خودش رو کنترل کنه. مادر زنش مثل مادری واقعی دستش را دور شانه دامادش انداخت و سرش را در آغوش گرفت. از شدت بغض و اندوه نمی تونست چیزی بگه. علی بریده بریده حرف می زد:

- باورم نمیشه... اصلاً باورم نمیشه... صبح به من زنگ زد، وسط جلسه بودم نتونستم باهاش حرف بزنم، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

مادر زنش بغض آلود گفت:

- آخه چی شد؟ صبح آمدم پریا رو ببرم، گفت می خواد بره سلمونی، مگه سلمونی همون نزدیکای خونه تون نیست، آخه اون سر شهر چه کار می کرده که اون طوری پرپر بشه... وای برمن! کاش همراهش می رفتم.

علی ضجه زد:

- کاش من همراهش بودم، اصلاً کاش من می مردم. حالا چطوری به بچه ها

بگم، اصلاً بدون مریم چه خاکی به سر کنم؟  
راننده آژانس بغض کرد، تحت تأثیر صحنه ناراحت کننده، بی اختیار اشک  
هاش جاری شد. به سختی گفت:  
- خدا صبر بده، مریض بودن؟  
علی مشتاقانه سفره دلش رو گشود، پر از حرف بود:

- نخیر، سالم و سلامت بودن. مثل دسته گل، نمی دونم چطوری سر از اتوبان  
همت در آورده، اونم آخرش که می رسه به چراغ قرمز... بعد هم تصادف کرده،  
مأمور راهنمایی رانندگی که توی بیمارستان بود گفت نتونسته خودش رو کنترل  
کنه، چپ کرده، از رو به رو هم یه ماشین محکم کوبیده بهش... باورم نمیشه. تا  
ندیدمش باورم نمی شد که اصلاً راننده اون ماشین له شده زن من باشه. فکر  
کردم یه اشتباهی پیش اومده، چه می دونستم بدبخت شدم، به خاک سیاه  
نشستم... وای خدا!

مادر مریم سخت تر او را فشرد، زاری کرد:

- بس کن دیگه مادر، جگرم رو نسوزون. دارم دق می کنم به اون دوتا بچه  
چی بگم؟ بچه ام دوتا بچه خرده داشت وای که حالا چطوری بزرگ میشن، زیر  
دست کی می افتن، چه بلایی سرشون میاد بی مادر... خدایا این چه بلایی بود،  
این چه سیاه بختی بود...

صدای حق حق فضای ماشین رو پر کرد. غم بزرگ علی بچه هاش بودند که  
نمی دونست چطور باید با اونا رو به رو بشه. دلش می خواست که ماشین هرگز به  
مقصد نرسد. می دانست پدر زنش همه رو خبر کرده و همه منتظر خبر- هر  
خبری- در خانه آقای امامی جمع هستند. مادر و خواهر خودش، خواهر و شوهر  
خواهر مریم... چه باید می گفت، تکلیفش چه بود؟ یک بار دیگه صورت درهم  
کوبیده و کبود مریم جلو نظرش آمد و خون گریست.

مریم از روی نیمکت بلند شد، نمی دونست شوهر و مادرش کجا رفتن، دلش

می خواست به خانه مادرش بره تا بدون به خبره. بچه هاش چه می کنند، اما نمی دونست چطور باید بره. پسری که در اتاق دکتر دیده بود هم غیب شده بود. با نا امیدی به سمت در بیمارستان رفت. فکر کرد: چطور تا خانه پدریم برم، هیچ کس که من رو نمی بینه، چطوره بپریم روی سقف یه ماشین! خنده اش گرفت. به ماشین هایی که در محوطه بیمارستان پارک شده بود نگاه کرد. حتی اگه در یکی از اونا هم سوار می شد هیچ تضمینی وجود نداشت که به جایی که می خواد برسه. آه کشید. روی لبه جدول نشست اما سردی بتون را حس نکرد.

چشم هاشو محکم بست و به خانه پدری فکر کرد. آرزو کرد اونجا باشه، بعد با شنیدن سروصدا چشم گشود و در کمال تعجب خودش رو در راه پله خونه پدری دید. آهسته و آرام بالا رفت. در چوبی قهوه ای رنگ جلوش سد شده بود. روی در متمرکز شد و به سادگی تونست رد بشه احساس عجیبی داشت. مثل عبور از تونل تاریکی که به روشنایی می رسید. همان طور که حدس می زد همه اونجا بودن. سمیرا و شوهرش، شیوا، علی و مادر و خواهرش، مادر و پدر خودش و... بچه هاش! اول ندیدشون، بعد وقتی با دقت همه جا رو نگاه کرد پیداشان کرد. مثل دو جوجه ای که در باران مانده باشند، گیج و ترسیده کنج اتاق کز کرده بودند و وحشت زده به بزرگترهایی نگاه می کردند که همگی در حال گریه بودند. مریم به سرعت جلو رفت. مقابل بچه هایش زانو زد. از اشتیاق در آغوش گرفتنش می سوخت. دستش را دراز کرد و روی صورت پرهام و پریا کشید. هردو بچه سرشان را جلو بردند انگار مادرشان را حس کرده باشن. لبهای پرهام می لرزید و مریم می دونست چه بغض بزرگی در گلویش پسرش گره خورده، چشمهای گشاد شده پریا هم حکایت از ترس و وحشتش داشت. او هم لب برچیده بود. مریم عصبانی چرخید. داد زد:

- چرا هیچ کس این دوتا بچه معصوم رو نمی بینه؟ مگه شما عقل ندارین که جلوی بچه ها این طور شیون و زاری می کنید؟ علی... علی بچه ها رو ببر خونه

سمیرا یا اکرم بگذار. قلبشون داره وامیسته!

اما کسی صداشو نشنید. به تک تک حاضرین نگاه کرد. علی روی مبل وارفته بود، فقط مریم می فهمید او وارفته است. صورتش رو در میان دستانش گرفته بود، هیچ صدایی از او در نمی اومد. مریم نگران او هم شد، این علامت یک انفجار بزرگ بود، چرا هیچ کس سعی نمی کرد علی رو از اون حال در بیاره؟ مادرش روی قالی نشسته بود و با صدای سوزناکی زاری می کرد. شیوا اخم کرده و دست به سینه کنار درگاه اتاقش ایستاده بود و سیل اشک بر صورتش روان بود، او هم حرفی نمی زد. فقط سمیرا بود که بی طاقتی می کرد. با دست صورتش رو چنگ می زد و فریاد می زد. کلماتی بی ربط و بریده بریده می گفت و اشک می ریخت. هرازگاهی بهت زده ساکت می ماند و بعد دوباره شروع می کرد. شوهرش با چهره ای بر افروخته و چشمانی سرخ سعی می کرد آرامش کنه اما نمی تونست. مادر شوهرش هم چادرش را روی سرش کشیده بود و هق هق می کرد، شانه هایش از زیر چادر می لرزید، اکرم کنارش نشسته بود و به نظر مریم زور می زد گریه کنه، اما حاصلش چشمانی پر آب و بینی سرخ شده بود. پدرش مظلومانه اشک می ریخت و حتی چشمانش رو باز نمی کرد تا بقیه رو ببینه. گاهی هم با دست محکم به پیشانی اش می زد. مریم باز به بچه ها نگاه کرد، پرهام دستش رو دور شانه های کوچک خواهرش انداخته بود، با قیافه ای حمایت گرانه گاهی تکانش می داد، سرانجام صدای اکرم بلند شد:

- خانم امامی شماره فامیل و دوست و آشنا رو بدید من، باید همه رو خبر کنم.

مادر مریم با شنیدن این حرف با صدای بلندتری زاری کرد و به علامت گیج و حیران بودن دو دستش رو در هوا تکان داد. اکرم به طرف علی چرخید:

- علی جون، قربونت برم. هزار تا کار داریم اگه همه اینها بشینیم که کارها خود به خود انجام نمی شه. اول باید به همه خبر بدیم.

مجید با صدایی گرفته و خش دار گفت:

- من میرم دنبال گرفتن اتوبوس.

شیوا با صدایی آهسته به سختی پرسید:

- اتوبوس برای چی؟

مجید در جاش وول خورد. کلمات به سختی به زبانش می آمدند:

- برای بهشت زهرا دیگه، به مردم خبر بدید صبح فردا از همین جا راه می

افتیم.

با شنیدن کلمه بهشت زهرا صدای زاری و هق هق بالا گرفت. پریا هراسان

شروع به جیغ زدن کرد و پرهام داد زد:

- بابا...

ناگهان علی به یاد کودکش افتاد. تلو تلو خوران به سویشان رفت. مریم

عقب کشید و آهسته گفت:

- خودت رو جمع کن مرد گنده، جلوی بچه ها این طوری نکن.

اما علی صداشو نشنید، هر دو بچه رو در آغوش کشید. صدایش می لرزید:

- ما می ریم خونه...

لحظه ای همه ساکت شدند، مادر علی اولین نفری بود که به حرف آمد.

چادرش رو عقب زد. صورتش انگار از حمام عید بیرون آمده باشه سرخ و عرق

کرده بود:

- کجا مادر؟ بمون همین جا، امشب درست نیست تنها باشی.

علی اخم کرد، هر دو بچه رو در بغل فشرد:

- طاقت ندارم اینجا باشم. می خوام با بچه ها باشم.

مادرش از جا برخاست به کندی چادرش رو جمع کرد و کیفش رو از کنار

صندلی برداشت:

- پس من هم باهات میام!

علی قاطعانه غرید:

- نه! می خوام تنها باشم. شما به روزنامه زنگ بزنید، مجید خان هم زحمت اتوبوس رو بکشه. من اصلاً نمی تونم هیچ کاری بکنم.

پدر مریم از جا برخاست:

- نگران نباش علی جون، من گردن شکسته خودم همین الان میرم بهشت زهرا، همه کارها رو خودم ردیف می کنم.

بعد هق هق کرد:

- ای کاش می مردم و این روز رو نمی دیدم.

مادر مریم زاری کرد:

- ای کاش... ای کاش... خاک بر سرمون شد. دختر دسته گلم، دختر جوونم.

سمیرا محکم به صورتش زد و جیغ کشید:

- خواهر بدبختم، خواهر جوون مرگم... با دوتا بچه ریزه... دسته گلم...

پرپر...

علی بی طاقت در رو باز کرد. شیوا با بغض پشت سرش دوید:

- حداقل صبر کن به آژانس زنگ بزنم.

علی چیزی نگفت، اما نمود. مجید به تندى دوید:

- خودم می رسونمش.

مریم هم دوید، مثل نسیم از میون در بیرون خزید. دلش سخت گرفته بود.

خانواده اش را عزادار کرده بود، به دل خواهر و مادر و پدرش آتش زده بود. بچه

هاش رو بی حامی و تنها گذاشته بود. علی را... اندوهگین زمزمه کرد:

- بی یار و یاور، بی عشق... تنها گذاشتم.

علی روی مبل چرم نشست. لباسهای مریم هنوز روی مبل پخش بود. صبح

عوض کرده و همان جا انداخته بود علی با دلتنگی بلوز سفید و صورتی را

برداشت و به صورتش چسباند، عمیق نفس کشید. بعد بی ترس از چشمان

کنجکاو بچه ها و دلسوزی اطرافیان، به گریه افتاد. همان طور که بلوز رو روی صورتش می فشرد زمزمه کرد:

- کجا رفتی مریم... چطور دلت اومد ما رو تنها بذاری؟ حالا چکار کنم. چه طوری به این دوتا طفل معصوم بگم دیگه مادر ندارن، دیگه کسی نیست بغلشون کنه و باهاشون بازی کنه. چطور بگم کسی نیست براشون غذاهای خوشمزه درست کنه و وقتی ناراحتن دلداری شون بده، کسی نیست مواظبشون باشه، کسی دلش برای بچه هام نمی لرزه مریم، چطور تونستی؟

مریم کنارش نشست. آهسته و با احتیاط دستش رو روی بازوی علی گذاشت، اما نتونست پوست گرم شوهرش رو لمس کنه. خدایا چه نعمتی داشت و تا به حال نمی دونست. چه می گفتند؟ تا فقدان نباشه، نعمت دیده نمی شه؟ لمس کردن چه نعمت بزرگی بود. آهسته گفت:

- علی این طور بی تابي نکن. حالا که من نیستم تو باید بیشتر از قبل حواست به بچه ها باشه. تو رو خدا آواره شون نکن.

اما علی نمی شنید. باز مریم غبطه روزهایی رو خورد که صداس به گوش می رسید. چرا قدر ندونسته بود؟ شوهرش بغض کرده زمزمه کرد:

- همش تقصیر منه، من نفهم چقدر اذیتت کردم. شاید صلاح نبود پریا به این دنیا بیاد، شاید اگه اجبار نمی کردم و با تهدید و دعوا مجبور نمی کردم الان وضع فرق می کرد. اینقدر خسته و افسرده نمی شدی، این همه بی تابي نمی کردی، این بلا سرت نمی اومد. آخه اونجا چه کار داشتی، چه فکری کردی که سر از اون طرف در آوردی؟

دستش رو محکم روی مبل کوبید و از لای دندانهای به هم فشرده اش غرید:

- کجا رفتی؟ حالا چه کار کنم؟ اگه بگم غلط کردم...؟

هق هق گریه امانش نداد. مریم با حسرت آه کشید. علیرغم اینکه می دونست صداس به گوش شوهرش نمی رسه، گفت:

- آنقدر خودتو عذاب نده، چطور دلت میاد این طوری حرف بزنی. خدا رو خوش نمیداد. پریا الان یه دختر کوچولوی ناز و خواستنی شده، اصلاً تقصیر تو نیست. تو همیشه پدر و شوهر خوبی برای خانواده ات بودی، علی! بی تابی نکن، من خیلی عذاب می کشم که تو داری خود خوری می کنی.

صدای قدم های پرهام مریم را ساکت کرد. علی هم به سرعت با بلوز مریم اشک هایش رو پاک کرد و سرش رو خم کرد تا سرخی چشماش دیده نشه، اما پرهام انگار می فهمید اتفاق بدی افتاده. هنوز کسی حقیقت را به او نگفته بود، فقط مادر بزرگش مختصر و مفید گفته بود مادرش تصادف کرده و در بیمارستان است. علی سعی کرد صدای طبیعی اش رو بیابد، آهسته گفت:

- چی شده پسر، چرا بیدار شدی؟

پرهام بی توحه به سؤال او در کنارش نشست. مریم غرق در لذت شد، چون پرهام درست روی پای او نشسته بود. انگار می تونست بوی خوب پسرش رو حس کنه. آهسته گفت:

- قریونت برم، فدات شم.

پرهام با صدایی اندوهگین پرسید:

- بابا چی شده؟ چرا امروز همه گریه می کردن، مامان مریم چی شده، کی برمی گرده خونه؟

علی پرهام رو بغل کرد. روی موهاشو بوسید. آهسته گفت:

- مامان تصادف کرده...

پرهام به سرعت پرسید:

- کی از بیمارستان بر می گرده؟

علی به سختی آب دهانش رو قورت داد و نمی دونست چی بگه، راست یا دروغ؟ یواش یواش همه چی رو به پسرش بفهمونه یا او را در خیالات خودش بذاره؟ امید بده که روزی مادرش برمی گرده یا قاطعانه بگه هرگز مادرش رو نمی



بینه. مریم انگار از طریق سیمی به ذهن شوهرش وصل شده باشه می تونست هجوم افکار مختلف رو حس کنه. صدای فکر کردن علی رو بشنوه. دلش برای شوهرش سوخت. آهسته گفت:

- راستش رو بگو.

این بار انگار علی صدایش رو شنیده باشه شروع کرد:

- پرهام دلم می خواد پسر شجاعی باشی تا بهت بگم چی شده.

پرهام سر تکان داد. جوری جدی در چشمان پدرش خیره شد که ناگهان خرس ها و بادبادک های روی لباسش به نظر بی اهمیت و نا چیز رسیدند. مریم به آرامی روی دسته مبل نشست و دستش را روی شانه پسرش گذاشت. علی سینه صاف کرد. مریم می دونست داره دنبال کلمات. جملات مناسب می گرده تا کمترین رنج رو به پسرش برسونه. آهسته گفت:

- مامان خیلی بد تصادف کرده، یادته یه شب با هم یه فیلم می دیدیم؟ توی اون فیلم هم دو تا ماشین با هم تصادف کردن و مامان و پسرش رو بردن بیمارستان؟

پرهام سر تکان داد. علی آه کشید:

- بعدش یادته چی شد؟

پرهام گفت:

- آره مامانه و پسرش مردن، دکتره به باباشون گفت دیگه نمیشه کاری کرد.

صدایش خش دار و کلمات رو منقطع می گفت. علی با بغض گفت:

- آفرین، درست گفتی. برای مامان مریم هم یه تصادف این طوری اتفاق

افتاده، دکتر به من گفت نتونسته کاری بکنه و مامان مریم مرده...

پرهام چند لحظه نه حرفی زد و نه حرکتی انجام داد. مثل یک مجسمه

کوچک روی زانوان پدرش باقی ماند. بعد به نرمی پایین پرید و آهسته گفت:

- دروغگو.

علی به سختی گفت:

- کاش دروغ بود پرهام، اما مامان دیگه برنمی گرده.

پرهام انگار چیزی نشنیده باشه به اتاقش رفت و این بار داد زد:

- دروغگو! تو دروغ میگی، مامان هیچ وقت من رو تنها نمی گذاره. خودش

صد بار بهم گفته.

علی حرفی نزد، پرهام زیر ملافه طرح دار خزید و گریه اش گرفت، باز گفت:

- دروغگو! اگه من رو هم ول کنه، پریا رو تنها نمی ذاره. پریا خیلی

کوچولوست. خودش گفت! مامان گفت چون پریا کوچکه، حتماً باید مامان مریم

بهش غذا بده، دواهاش رو بده، بهش شیر بده وگرنه پریا دوباره مریض میشه و

می میره. اون برمی گرده.

مریم حس کرد فشرده میشه، غم مثل تخته سنگی داشت لهش می کرد.

حس غریبی بود، انگار کوچک و فشرده می شد. علی هق هق کرد:

- پرهام، عشق من! بابا هم می تونه مواظب تو و پریا باشه. قول می دم.

پرهام همان طور که با شدت می گریست داد زد:

- نمی خوام. من مامانم رو می خوام. تازه تو که ممه نداری به پریا شیر بدی،

پریا اصلاً تو رو دوست نداره، فقط مامان رو می خواد. من هم همین طور!

مریم به نرمی نسیم بالای سر پسرش نشست و دستش رو روی موهای نرم و

ابریشمیش کشید. خم شد و چشمان پر اشک پرهام رو بوسید اما تماسی صورت

نگرفت یعنی او چیزی حس نکرد. علی از جا برخاست، گیج و تلو تلوخوران به

اتاق بچه ها رفت. پریا رو در تخت خودشون خوابونده بود خم شد و صورت

خیس از اشک پسرش رو بوسید، زمزمه کرد:

- عزیزم غصه نخور. من تنهات نمی گذارم. مامان هم نمی خواست تو رو تنها

بذاره اما براش این تصادف بد پیش اومد.

پرهام سرش رو زیر ملافه برد و علی آه کشید. قلبش از دیدن اشکها و

شنیدن حرفهای پسرش ریش شده بود. بی سروصدا روی تخت بزرگ دراز کشید و به موهای حلقه حلقه دخترش نگاه کرد. دستش رو روی پیشونی اش گذاشت تا بلکه از سردردش بکاهد. نمی دونست چکار کنه، فردا هزار جور کار داشت، اما نمی تونست بخوابه، بوی عطر مریم از بالش در بینی اش می پیچید و حالش رو بدتر می کرد. صدای حق حق پرهام بعد از چند دقیقه تموم شد و علی خیالش راحت شد که پسرش خوابید. آهسته پیچ کرد:

- حالا چه کار کنم؟

چند ساعت بعد وقتی با صدای گریه پریا وحشت زده از جا پرید، فهمید خوابش برده، در تاریکی طرخ اندام کوچک و ظریف پریا رو دید که روی تخت نشست و دنبال مادرش می گرده. علی بغلش کرد. آهسته تکانش داد:

- لالا کن عزیزم، لالا کن.

اما پریا یکی از معدود کلماتی رو که بلد بود فریاد می کشید:

- ماما... ماما...

علی سعی می کرد جلوی پیچ و تاب دخترش رو بگیره، آهسته گفت:

- شیر می خوای؟ الان برات درست می کنم.

اما پریا گریان فریاد می زد:

- ماما... می می.

پرهام حق داشت. پریا شیر مادرش رو می خواست، بخصوص شبها که بیدار می شد. علی هر ترفندی بلد بود زد. اما پریا جیغ می زد و گریه می کرد. خودش رو پیچ و تاب می داد و فریاد می کشید:

- ماما... می می.

آنقدر جیغ زد و گریه کرد که علی هم مستأصل و بیچاره به گریه افتاد. همراه دخترش گریه می کرد و او را در آغوش تکان می داد. در دل به زمین و زمان ناسزا می گفت و نفرین می کرد. به هر حال وقتی بازوهایش از زور خستگی درد

گرفت، ساکت شد و فهمید پریا هم از خستگی خوابیده، با احتیاط دخترش رو در رختخواب خواباند، اما خودش از خیر دوباره خوابیدن گذشت، چون هوا روشن شده بود.

علی خسته، با قلبی پر اندوه پشت پیشخوان آشپزخانه نشست و با حسرت به همه جای آشپزخانه نگاه کرد. دلش می خواست مریم آنجا بود. همه چیز آنقدر سریع و ناگهانی پیش آمده بود که علی هنوز گیج و حیران بود. باورش نمی شد، اصلاً باور نمی کرد زنش از دستش رفته باشه. آهسته و زیر لب گفت:

- عشقم...

مریم از روی مبل نگاهش کرد. صدای او با تمام آهستگی اش می شنید. انگار از بلندگو پخش بشه، در تمام وجودش می پیچید. او هم گیج بود. نمی توانست با موقعیت جدیدش کنار بیاد. همه رو می دید اما نمی توانست کسی رو لمس کنه، یا حرفهای او به گوششان برسونه، کسی او رو نمی دید. حتی حس نمی کرد. حسرت مثل شعله ای آتش به جانش افتاده بود و داشت می سوزانده، علی با کف دست چشمان دوباره پر شده اش رو مالید، زنگ تلفن همراهش چنان ترسانده که نمی توانست چطور ساکتش کنه. گوشی رو سرانجام در جیب کتش پیدا کرد. مثل دیروز... داشت با همکاری در مورد نقشه های پروژه جدید حرف می زد که تلفنش زنگ زد. اول می خواست جواب نده، چون شماره ناآشنا بود، اما خودش هم نمی دونه چی شد که نظرش عوض شد و دکمه رو فشرد. بعد از آن خبرهای شوم به سرعت برق و باد به گوشش هجوم آوردند و او شوکه و هراسان بی آنکه جواب همکاران نگرانش رو بده از شرکت بیرون دوید. جلوی اولین تاکسی رو با فریاد « دربست » گرفت و در میان راه به مادر زنش زنگ زد تا کمی بیشتر از اوضاع با خبر بشه. ناباورانه فکر کرد کسی اذیتش کرده، اما وقتی فهمید مریم بچه رو به مادرش سپرده و با ماشین بیرون رفته، بند دلش پاره شد. با همان ماشین دنبال مادر نگران مریم رفت، هردو تا رسیدن به آدرس

بیمارستان دیوانه شده بودند. مادر مریم با خودش حرف می زد و علی هرچه به ذهنش می رسید به عنوان دعا می گفت. نذر می کرد، قسم می داد تا اینکه رسیدند.

حالا باز تلفنش زنگ می خورد اما این بار شماره باجنانش بود که می خواست به دنبالش بره تا با هم به خونه پدری مریم برن. علی بهت زده از مجید خواست براش پیراهن مشکی بیاره، چون خودش نداشت. یک بار می خواست بخره اما مریم نگذاشت. گفته بود شگون نداره. نمی دونست برای عزای خودش احتیاج میشه، علی با این فکر بغض کرد و به خواهرش زنگ زد. در دو سه جمله از خواهرش خواست همراه پسرش به خونه اونا بیاد تا مواظب پرهام و پریا باشه. اکرم بر عکس همیشه بی هیچ حرفی قبول کرد. علی بی حوصله براش توضیح داد:

- بچه ها خوابن، کلید رو می گذارم زیر پادری، زود بیا. بعد هم سعی کن سرشون رو گرم کنی. نبینم در مورد مریم حرفی باهاشون بزنی ها!  
اکرم این بار بی هیچ حرف و حدیث بی ربطی فقط گفت:

- تو نگران نباش داداش، من الان خودم رو می رسونم. خیالت راحت!  
علی همان طور که گوشی رو می گذاشت فکر کرد چه جمله بی ربطی! خیالت راحت، مگه او دیگه می تونست خیال راحت داشته باشه. هیچ وقت نفهمیده بود وجود مریم چقدر خیالش رو راحت می کنه. مثل چیزهای دیگه ای که تا از دست نره، دیده نمی شه! آه کشید و سعی کرد تا رسیدن مجید یک لیوان چای درست بکنه، اما وقتی آب جوش اومد نمی دونست چای در کدام کابینته. این هم یکی از محاسن زن داشتن! دوباره بغض کرد، به خودش توپید:

- مرتیکه تو نزدیک ده ساله که ازدواج کردی هنوز خیر سرت نمی دونی جای کجاست؟

بعد همان طور که در کابینت ها رو باز می کرد و می بست شروع کرد:

- بیچاره مریم حق داشت. تو یه آدم عوضی و آشغالی! زندگی ات محدوده، مثل کرم خاکی! چطور فکر می کردی همه کارها وظیفه زن بدبخته؟ کدوم قانون به تو حق داده بود آنقدر گه و خودخواه باشی؟  
بعد ادای خودش رو در آورد:

- اگه بلایی سر این بچه بیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!... خونه داری ات که صفره، این هم از آشپزی و بچه داری... شوهرداری که دیگه نگو.  
بعد ایستاد و با شدت دستمال آشپزخانه رو پرت کرد، خشمگین غرید:  
- تو یه آدم حال به هم زن و عوضی هستی. کسی که عرضه نداره جای پیدا کنه و یه بچه آروم کنه، باید خفه خون بگیره و در مورد خونه داری و بچه داری و شوهرداری زر مفت نزنه.

بعد عصبانی از آشپزخانه بیرون آمد، همان وقت صدای زنگ در بلند شد و علی با عجله بی آنکه طبق معمول موهاشو شونه بزنه و کمی ادکلن استفاده کنه، کتش رو برداشت و از خونه بیرون زد.

با اینکه مریم دلش می خواست همراه علی بره اما از نگرانی برای بچه هاش سر جایش ماند تا اکرم برسه. باید می موند. مثل باد سبک و تیز، روی مبل نشست و به خانه ای نگریست که دیگه نمی تونست در آن زندگی کنه. سکوت صبح گاهی بهترین فرصت بود که موقعیت جدیدش رو بررسی کنه. هیچ چیزش شبیه قبل نبود. نمی تونست بگه چی شده اما مطمئناً مثل قبل هم نبود. خنده اش گرفت. چه انتظاری داشت؟ صدای چرخش کلید در قفل او را به خود آورد. اکرم همراه امیر محمد وارد شدند. مریم از جا برخاست و جلو رفت. می خواست خوش آمد بگه، اما وقتی نگاه بی تفاوت خواهرشوهرش رو دید، یادش افتاد کسی او رو نمی بینه. برعکس همیشه دلش می خواست از اکرم تشکر کنه. هیچ کینه و خصومتی در دلش حس نمی کرد.

وقتی دید اکرم در تدارک وسایل صبحانه است خیالش راحت شد، کنار در

ایستاد و آرزو کرد کنار علی باشد.

جمعیت سیاهپوش مریم را ترساند. کمی عقب رفت و ناگهان مثل موجی از هوای سرد جا به جا شد برگشت تا بدونه چی شده، مادرش رو دید که با چشمانی پف کرده و سرخ جلو میاد. اخم کرد، چه انتظاری داشت. کسی او را نمی دید تا مواظب باشه از میان او رد نشه. با کنجکاوی جلو رفت و از راهروی کاشی شده ای گذشت. کمی جلوتر که رفت نفس بریده و بهت زده عقب کشید. دستش رو روی دهنش گذاشت تا فریاد نزنه. بعد فکر کرد فریاد هم بزنه کسی صداش رو نمی شنوه! دوباره جلو رفت، این بار مثل بیننده ای کنجکاو به کارهای زن درشت و میانسالی خیره شد که داشت جسدش رو غسل می داد و می شست. اخم های زن درهم بود و با دیدن زن ریز نقشی که از کنارش رد شد با لهجه غلیظ آذری گفت:

- دوباره یه جوون آوردن، مگه دل آدم از سنگه؟ این هفته سومیشه...  
زن ریزه لبخند زد:

- این جوریه دیگه، دیر یا زود داره، سوخت و سوز نداره.  
زن اخمو و درشت چیزی به ترکی گفت که مریم نفهمید و باز مشغول شد. مادر و مادرشوهرش از پشت شیشه ای جسدش را می دیدند و با سوز دل گریه می کردند. مریم اما ناراحت نبود کمی دلتنگ چرا، اما غصه نمی خورد. بدنش مثل پالتویی سنگین و ضخیم بود که حالا اون رو در آورده بود و سبک و راحت این طرف و اون طرف می رفت. چرا باید از در آوردن این پالتوی دست و پا گیر ناراحت باشد؟ بعد جلو رفت و با دفت به جسمی که سی و خرده ای سال همراهی اش کرده بود زل زد. کبودی های دیروز تیره تر و بدهیبت تر شده بود. دست و پایش مثل عروسک شکسته ای کج و غیر طبیعی مانده بود.  
زن درشت هیکل روی سینه هایش را شست و با دیدن شیر نتونست اشکهایش رو کنترل کنه، با صدایی گرفته نالید:

- بمیرم! بچه شیر خواره داری؟

مریم غمگین گفت:

- بله، تازه یک سالش شده.

زن با خودش حرف می زد:

- خدا به دل مادرت رحم کنه، به بچه هات رحم کنه. خدا به شوهر و مادرت

صبر بده...

مریم سر تکان داد:

- ممنون.

زن کارش رو تموم کرد و سدر و کافور زد و با مهارت کامل جسد رو کفش پوش کرد و با پشت دست چشمهای خیسش رو پاک کرد، دوباره گفت:

- خدا به همه صبر بده. بچه شیر خورت رو خودش آروم کنه.

زن ریز نقش با اندوه سر تکان داد:

- خدایا... قربون حکمتت.

مریم عقب رفت و در راهروی سفید چرخید. یکی دو زن مسن، یک بچه کوچک و زیبا و یک زن جوان هم مثل خودش آنجا بودند. برای آخرین حمام. با حسرت به بچه کوچک که موهای فری و بلند داشت نگاه کرد. کسی که بچه رو می شست بی خجالت از بقیه گریه می کرد. مریم سر بلند کرد. اگه مردم می دانستند دل مرده شوهرها از همه نازک تره، این همه بدجنسی نمی کردند. اما کجا آدم ها تونسته بودند درست قضاوت کنن؟ مگه کینه و حرص و حسادت و نفرت می گذاشت آدمها هم دیگه رو دوست داشته باشند؟

کسی مثل خودش بالای سر زن جوان ایستاده بود. او هم نگاهی غصه دار داشت اما حسرت نمی خورد. مریم کنارش ایستاد:

- سلام.

زن برگشت، انگار دیدن مریم طبیعی ترین اتفاقی بود که برایش افتاده بود.



آهسته گفت:

- اصلاً برای خودم ناراحت نیستم. فقط برای پسرِم غصه می خورم. هنوز خیلی کوچیکه.

مریم لبخند زد:

- من هم دوتا بچه کوچک دارم.

زن سر تکان داد:

- چی شد که مردی؟

انگار پرسیده باشه چند سالتِه؟ یا اسمت چیه؟ سئوالی عادی، مریم تکان

خورد:

- تصادف...

زن همان طور که همراه جسدش جلو می رفت لبخند زد:

- شانس آوردی! سریع و بی دردسر.

مریم به جسد رنگ پریده و لاغر زن نگاه کرد. دور گردنش کبود و قرمز بود، صورتش هم سیاه شده بود البته بیشتر به خاکستری می زد. قبل از اینکه از زن بپرسه زن خودش جواب داد:

- خفه ام کردن.

مریم بی اختیار جیغ کوتاهی زد. نمی دونست چی بگه، چند لحظه هر دو ساکت ماندند. بعد زن گفت:

- دلم برای اون بدبخت هم می سوزه، به خاطر دوتا تیکه طلا و خرت و پرت یه گناه بزرگ مرتکب شد.

مریم روی سکویی نشست، زن اما هنوز به جسمش که کفن پوش می شد نگاه می کرد. مریم پرسید:

- می شناختیش؟

زن سر تکان داد:

- آره، پسر عموی شوهرم بود. حالا هم بیرون ایستاده و گریه می کنه. فکر می کرد صبحها من خونه نیستم. قاعدتاً هم نباید خونه می موندم. اما سردرد داشتم سرکار نرفتم، پسر رو رسوندم مهد و خودم برگشتم تا بلکه استراحت کنم. نمی دونم کلید رو کی برداشته بود و از روش ساخته بود. خواب و بیدار بودم که در باز شد. فکر کردم شوهرمه، از جام بلند نشدم گفتم خودش میاد می بینه خونه ام... اما بعد که دیدم سروصدا میاد و داره ااثا جا به جا می کنه از اتاق اومدم بیرون، نمی دونی با دیدن من چه ریختی شد... اولش گیج موند، بعد پرید طرفم. من هم بهت زده بودم. نمی دونستم چی بگم... بدبخت معتاد و بی کاره، هر جا میره، یه چیزی گم میشه. همه فامیل هم می دونن دستش کجه، به احترام مادر پیرش حرفی نمی زنن. خلاصه، اومد طرفم. ترسیدم اما راه فرار نداشتم. قبل از اینکه بتونم داد و فریاد کنم دستاش رو انداخت دور گردنم و فشار داد. چه لحظه بدی... خیلی عذاب کشیدم. لگد انداختم، مقاومت کردم اما اون مرده و من یک زن ریزه و لاجون... از ترس زورش ده برابر شده بود. آنقدر گردنم رو فشار داد که راحت شدم. بعد هم تند تند طلاهای گردن و دستم رو در آورد و هرچی پول توی خونه داشتیم برداشت و در رفت. وقتی زنده بودم فکر می کردم روح مقتول از قاتلش متنفره.

پوزخند زد و با ظرافت سر تکان داد:

- اما حالا می بینم این طوری نیست. نفرت و کینه انگار مال دنیای زنده هاست. فقط دلم براش می سوزه که آنقدر قلبش سیاهه و باید عذاب بکشه. می دونی تا وقت رفتنش هی بارش رو سنگین تر می کنه، تا کارش روی زمین تموم بشه دیگه تبدیل به یه حیوون بدبخت و کثیف شده، دلم برای پسر هم می سوزه که مجبوره بی مادر بزرگ بشه، شوهرم هم اگه بفهمه پسر عموش باعث بدبختی خودش و بچه اش شده، داغون می شه.

مریم دستش رو به طرف دست زن دراز کرد. گرمایی در دستش حس کرد و

لبخند زد:

- غصه نخور. دیگه از اختیار تو خارجه.

زن هم لبخند زد:

- آره، اما من و تو فقط به خاطر نگرانی برای بچه های کوچکمون که موندگار شدیم و نمی تونیم بریم. سوای دلتنگی برای شوهر و پسر، حالم خیلی خوبه. سبک و خوشحالم. تو چی؟

مریم سر تکان داد:

- من هم همین طور. انگار می تونم پرواز کنم. احساسم وصف شدنی نیست. اما به قول تو نگران بچه هام هستم. مادر و شوهرم هم خیلی بی تابي می کنن، اینه که نمی تونم برم.

زن جلو رفت و سرک کشید:

- پاشو، تو رو آوردن.

مریم آهسته خدا حافظي کرد و بیرون آمد. سمیرا و مادرش از حال رفته بودند و علی حق هق کنان زیر جسدش را گرفته بود. پدرش از همه جلوتر بود، عده ای از همکاران علی، همسایگان، دوستان و اکثر فامیل آمده بودند. اولین لاله الله را که گفتند مریم حس کرد قد می کشد. انگار گلي باشد که باز می شد. تمام مدتی که برایش نماز می خواندند با احترام کناری ایستاده بود و لذت می برد. بعد جمعیت به طرف گور تازه کنده شده کشیده شد. حال مادرش و سمیرا اصلاً خوب نبود اما در آن شلوغی کسی حواسش به این دو نبود. علی هم حال خوشی نداشت اما چون مریم برادر نداشت مجبور بود در همه مراحل خودش پیش قدم باشد. چون حال پدرش هم چندان تعریفی نداشت. تلو تلو می خورد و رنگش مثل گچ سفید شده بود. طبق معمول همه سرک می کشیدند. مریم خنده اش گرفته بود، داد زد:

- چرا این طوری می کنید؟

زنها به هم فشار می آوردند و جمعیت مثل تماشاچی های فوتبال موج برمی داشت. وقتی جسد رو زمین گذاشتند، مجید فریاد زد:

- عقب برید، خواهش می کنم اجازه بدید مادر و خواهراش بیان جلو و آخرین خداحافظی رو بکنن. برید عقب.

مادرش و سمیرا و شیوا افتان و خیزان جلو رفتند، سر تا پایشان خاکی بود. هر سه روی برآمدگی زیر شال ترمه افتاده بودند و زاری می کردند. مریم لبخند زد:

- بس کنید. مرگ حقه. پاشید این طوری نکنید. تو رو خدا مواظب بچه هام باشید.

اما کسی حرفش رو نشنید. صدای ضجه و گریه انگار روحش رو می خراشید. دستش رو گذاشت روی گوش هایش، اما صدا رو در وجودش می شنید. علی روی زانو نشست و روی سر جنازه را بوسید آهسته گفت:

- خدا حافظ عشق من، منو ببخش. حلال کن.

مریم می لرزید، نمی دونست چطور بگه که هیچ رنجشی نداره. که اصلاً او کاری نکرده که مریم بخواد ببخشه. به هر حال جنازه را در گودال عمیق گذاشتند و مردی که کناری ایستاده بود شروع کرد در بلندگو داد زدن و جملاتی به عربی فریاد می زد. مریم اخم کرد. سعی کرد صداش رو از صدای گوشخراش بلندگو بالاتر ببره:

- چه خبره؟ چرا داد می زنی؟ برای جمعیت زنده ها داری می خونی یا برای من که مردم؟ اگه برای منه که لازم نیست توی بلندگو هوار بکشی، زمزمه هم کنی من می فهمم. آنقدر داد زنن! چرا فارسی نمیگی؟

اما مرد بی توجه به مریم داد می زد و جمعیت هم در حال گریستن یا حرف زدن بودند. مریم عقب رفت. طاقت نداشت. ناگهان با دیدن الی در میان جمعیت زنان سیاه پوش برگشت. الی همراه مادرش گوشه ای ایستاده بود و بر عکس

اکثر حاضران هیچ سعی نمی کرد گودال عمیق رو ببینند. اینجا هم از تیپ و قیافه اش غافل نموده بود. شال تور نازکی روی موهای شلوغ و درست کرده اش انداخته بود و عینک آفتابی شیک زده بود. به جای مانتو هم کت و شلوار خوش دوخت و گران قیمتی به تن داشت. مریم کنارشان ایستاد. الی برعکس ظاهرش که بی عیب و نقص می نمود صورتش رو آرایش نکرده بود و به قول علی اصلاً چنگی به دل نمی زد. پوست صورتش کدر و پرلک و پیس شده بود. زیر ابروهاش لکه های سفیدی به چشم می خورد که معلوم بود خالکوبی های قبلی رو پوشانده است. مریم یاد حرف علی افتاد و لبخند زد. دوستش از صمیم قلب می گریست و هرازگاهی بینی سرخ شده اش رو در دستمال می فشرد. چشمان مادرش هم سرخ بود. صدای فریاد مرد در بلندگو به همه حاضرین اعلام می کرد که ناهار در خدمتند و مراسم سوم و هفتم کجاست و از این حرفها، الی آهسته به مادرش اشاره کرد که بروند. الی به سوی علی رفت و آهسته خداحافظی کرد. هر چی علی اصرار کرد که ناهار در خدمت باشند الی بهانه آورد و عاقبت همراه مادرش از انبوه سیاه پوشان فاصله گرفت. مریم دنبالشان رفت و در آخرین لحظه از لای در باز به داخل ماشین خزید.

مریم روی صندلی عقب نشست و کمی به جلو خم شد تا ببیند دوستش چرا حرکت نمی کنه. دستهای الی روی فرمان ماشین می لرزید و مریم متوجه زردی دور ناخن های همیشه شیک دوستش شد. جلوتر گردن کشید و از دیدن ناخن های دو طبقه که پیدا بود از وقت ترمیمشان گذشته دلش به هم خورد. صدای مادر الی بلند شد:

- پس چرا راه نمی افتی؟

الی سرش رو تکون داد. بغض گلویش رو گرفته بود:

- هیچ وقت فکر نمی کردم مریم بمیره.

مکالمه مادر و دختر توجه مریم رو جلب کرد:

- خب مادر جون، مرگ حقه.

- آره، اما مریم... مریم همیشه سر زنده و پر انرژی بود. باورم نمیشه، بیچاره بچه هاش!

- واقعاً بیچاره بچه هاش، چون شوهرش جوونه خیلی صبر کنه یکسال، بعد میره زن می گیره، بچه ها می افتند زیر دست زن بابا، زن بابا هم که دیگه نگو، خوب خوبشون هم انگشت کوچیکه مادر نمیشه.

مریم یخ زد. لرزید، جمع شد، انگار یک قطره شده باشه. فکر اینجا رو نکرده بود. آه کشید اما صداش فقط به گوش خودش رسید. الی داشت حرف می زد:

- غلط کرده بره زن بگیره. کی رو پیدا کنه بتونه جای مریم رو بگیره؟  
مادرش به لحن خریدارانه ای گفت:

- اون هم به چشم پسری بد بچه ای نیست. سالم و اهل زندگی است.  
دخترها آرزو دارن یه همچین کسی براشون پیدا بشه.

الی پوفی تحقیرآمیز کرد:

- بله! ولی نه با دوتا بچه کوچولو.

- این خط، این هم نشون، سر سال یه زن بگیره خوشگل تر و جوون تر از اون خدا بیامرز. زمونه بد زمونه ای شده، وقتی دخترها و زنها حاضرند با هوو سر کنند دوتا بچه رو می گذارند روی سرشون و یه شوهر تمام و کمال گیرشون میاد. تو از غافله عقبی...

الی ناگهان براق شد، با لحن تهدید آمیزی پرسید:

- منظورت چیه؟

مادرش معصومانه جواب داد:

- هیچی، میگم علی خیلی هم مورد خوبیه.

الی جیغ کشید:

- چی میگی؟ نکنه منظورت اینه که من زن علی بشم؟ هان؟ داری به در

میگی دیوار بشنوه؟

مادر الی انگار به توپ و تشرهای دخترش عادت داشت که عقب نشینی نکرد، خیلی خونسرد جواب داد:

- نه، خیلی هم مستقیم بهت میگم. علی پسر خیلی خوبیه، مگه خودت بارها نگفتی به مریم حسودی می کنم که شوهرش این طوری هواش رو داره و مثل پروانه دورش می گرده. مگه نمی گفتی مرد مثل علی کمه و علی توی این دوره و نمونه جواهریه که مریم قدرش رو نمی دونه و براش قیافه می گیره و سرش منت می ذاره؟ مگه همین چند وقت پیش نمی گفتی اگه جای مریم بودی چه ها که نمی کردی و علی رو تو مشتت نگه می داشتی و عاشق تر و تشنه ترش می کردی، هان؟

مریم باور نمی کرد این حرفها رو می شنوه. جلوتر آمد و منتظر ماند الی با داد و فریاد کتمان کنه. اما برخلاف انتظارش الی مثل بادکنکی که خالی شده باشه به فیس فس افتاد.

- بله من گفتم! اما من تحمل ندارم زن مردی بشم که عاشق زنش بوده و ازش دوتا بچه داره، من همین طوری یه چیزی گفتم. اما به هر حال مریم دوست صمیمی من بود، یادت که نرفته؟ بعد هم، همه به من می خندن و میگن الی برای اینکه زن یه مرد زن مرده بشه این همه صبر کرد؟ مادرش اخم کرد:

- گور پدر حرف مردم! اینجا که کسی جز من و تو نیست، با خودمون هم رودربایستی نداریم. الان چند وقته خواستگاری در خونه مون رو نزده؟ آخرین کسی که اومد فامیل زن دایی ات بود که سن و سالش از بابات هم بیشتر بود و توی خارج یه بار ازدواج کرده بود، تموم شد و رفت! اون موقع که خریدار داشتی هی عشوهِ خرکی کردی و فکر کردی چه خبره، آسمون وا شده و الی خانم افتاده پایین، رو هر کی یه ایرادی گذاشتی و خودت رو لوس کردی. حالا دیگه خودت

باید به التماس بیفتی و با دوز و کلک یکی رو خر کنی وگرنه تا گیسست رنگ دندونت بشه ور دل من و باباتی.

الی با صدایی که شبیه جیغ شده بود گفت:

- هی اعصاب منو خرد کن با این حرفها، الحمدالله فقط یه شام توی خونه می خورم، تحمل اون رو هم ندارید؟ می خواید یه خونه اجاره کنم که خیالتون راحت بشه. شب به شب هم چشمتون به من نیفته.

مادرش با صدایی زیرتر از دخترش جیغ زد:

- کولی بازی در نیار، قیافه ات رو که مثل زنهای ده سال شوهردار کردی، برو خونه جدا هم بگیر، خیال همه راحت بشه که واقعاً ریگی به کفشت داری. انگار نمی فهمی پشت سرت چقدر لغز می خونن یا خودت رو می زنی به نفهمی! من دیگه به جون آمدم. اون بابای بدبخت هم داره سخته می کنه. هر جا میره بهش تیکه می اندازند و طعنه تو رو می زنن. دیگه حتی از دست فامیل و دوست و آشنا هم در امان نیستیم. تو هم که بیعاری.

الی با بغض نالید:

- چه کنم؟ آگهی بدم روزنامه که ایهاالناس بنده می خوام شوهر کنم؟

مادرش دندون قروچه رفت:

- نه، اون موقع که بی آگهی می اومدن، مثل الاغ چموش لگد پرونی نمی کردی که حالا به هرکس و ناکسی رو بندازی و حسرت دوستهات رو بخوری و از حسودی خواب و آسایش حرومت بشه. حالا هم قیافه ات رو درست کن، اینقدر قرتی بازی درنیار، دور پارتی و مسافرت وک وفت و زهر مارت رو خط بکش که بقیه هم باورشون بشه تو هنوز دختری نه یه زن مطلقه یا دست خورده. اون وقت ببین چطور بخت باز میشه.

الی قیافه اش رو در هم کشید:



- برو بابا دلت خوشه، نكنه مى خواى با ريش و سبيل و ابروهاى پاچه بزى بگردد؟ مردم نگاه به ريخت و قيافه آدم مى كنن. همين طورى هم...

مادرش ميان حرف پريد:

- نه افراط نه تفريط، هيچ كس فكر نمى كنه تو دختر خونه باشى. تا حالا چند نفر به من گفتن و من خودم رو زدم به اون راه، دائم تيكه و طعنه كه الى خانوم ماشالله احتياج به شوهر نداره چون با اين سر و ريخت و ددرى بودن با هيچ كس نمى تونه كنار بيايد.

الى استارت زد. با اخم توپيد:

- غلط كردن. به هواى شوهر خودم رو زندونى كنم كه چى؟ آمديم تا ده سال ديگه كسى سراغى از من نگرفت، مهمونى و مسافرت رو تعطيل كنم كه گوشه خونه بپوسم؟ اصلاً بنده نمى خوام شوهر كنم، به كسى چه ربطى داره؟  
مادرش آهى كشيد و زير لب گفت:

- خدا از دلت بشنوه، هر كسى كه شرايط ازدواج داشت و از تو خوشش آمداز دور و برت پروندى. هر كدوم رو به يه بهونه بچه گونه. هيچ وقت از خودت نپرسيدى خودت مگه چى هستى؟ نه باباى پولدارى، نه قيافه و هيكلت خيلى استثنائى و بى همتاست، جوونى و طراوت رو هم كه دارى از دست ميدى، چطور انتظار دارى يه پسر همه چيز تموم بيايد سراغت؟

اين بار الى پوفى كرد و ماشين رو راه انداخت. مريم با اندوه به دوستش نگاه كرد و آه كشيد. با اينكه حرف سر شوهر خودش بود احساسى جز دلسوزى نداشت. چقدر دير مى فهميد كه حق با على بوده، الى حسرت زندگى او را مى خورد! با اينكه به روى خودش نمى آورد و هميشه طورى رفتار مى كرد كه انگار مريم بدبخت ترين زنهاست! تاره مريم مى فهميد كه الى فقط تظاهر به خوشبختى مى كرده. تمام حرفاش راجع به موش و گربه بازى هاى ميان خواستگاراناش خيالبافى هاى دست نيافتنى اش بوده. اما باز از اينكه تمام مدت

دروغ شنیده و بازی خورده ناراحت و عصبانی نشد. عمیقاً دلش برای دوستش سوخت. فکر کرد چه شرایط سخت و رنج آوری داشته که وادار شده این همه دروغ بگه و تظاهر به خوشبختی بکنه. چقدر در فشار بوده که مجبور شده علیرغم میلش به همه بگه که خودش نمی خواد ازدواج کنه.

صدای مادر الی مریم رو تکان داد:

- کاش ناهار می رفتیم همراهشون، دلم می خواست ته و توی قضیه رو در بیارم.

الی بغض کرد:

- کدوم قضیه رو؟ مریم بدبخت جوون مرگ شد و رفت، بقیه هم که دیدی! مادر و خواهر و شوهرش داشتند دق می کردند، این دیدن داره؟ تازه من اون غذا زهر مارم میشه، برم ناهار عزای دوستم رو بخورم؟ کوفت بشه اون غذا. مادرش غر زد:

- برو بابا، انگار من برای یک لقمه غذا می خواستم برم!... ساده ای دیگه، می خواستم همراهشون برم ببینم واقعاً مریم تصادف کرده یا کاسه ای زیر نیم کاسه بوده. مادر شوهرش که خیلی راحت و آسوده عروسی رو توی گور گذاشت. الی رو برگرداند:

- یعنی چی؟ این حرفها چیه می زنی؟

- میگم نکنه دعوا مرافعه ای شده، مریم خودکشی کرده یا توی دعوا سرش به جایی خورده یا...

الی اخم کرد و دماغش رو چین داد، دستهایش رو تکان تکان داد:

- بس کن مامان، بس کن. اصلاً عادت کردی از هر چیزی یه داستان در بیاری. بهت میگم علی عاشق مریم بود، میگی کشتنش؟! من خبر داشتم توی بدترین دعواشون علی حتی سر مریم داد نمی زد. فقط قهر می کرد. از گل نازک تر نمی گفت. حالا اون رو زده باشه!

مادرش با حسرت آهی کشید:

- برای همین میگم علی رو داشته باش. کدوم مردی چنین اخلاقی داره؟  
الی زیر لب غر زد:

- ول کن نیستی، نه؟ خیالت راحت... علی از من اصلاً خوشش نمیاد.  
- چرا؟

- زیرا...

مادر الی جدی شد:

- تو از کجا می دونی؟ ازش پرسیدی؟

- نخیر بنده توی اون خونه رفت و آمد داشتیم. هر بار علی من رو می دید،  
انگار بسم الله، جن دیده باشه. یه سلام مختصر و بعد هم گم و گور می شد توی  
اتاقش، از طرز نگاه و حرف زدنش هم معلوم بود که اصلاً از من خوشش نمیاد، به  
خاطر مریم من رو تحمل می کرد.

مادرش خوش بینانه جواب داد:

- ای ساده دل! هنوز نمی دونی آدم از کسی که خوشش میاد این طوری  
رفتار می کنه؟ احتمالاً توی دلش عاشقت هم شده منتها برای اینکه دستش رو  
نشه، سعی می کرده کمتر باهات هم کلام و رو در رو بشه.

این حرف آنقدر به نظر الی مسخره و غیر واقعی آمد که زحمت جواب دادن را  
به خودش نداد و به پوفی از سر خشم بسنده کرد.

مریم غمگین سرش را به صندلی الی تکیه داد. باز آرزو کرد ای کاش صدایش  
به گوش می رسید. آن وقت می تونست به دوستش دلداری بده و بگه دنیا به  
آخر نرسیده و حتماً بخت و بالینی هم برای او مقدر شده، منتها به وقتش... مادر  
الی هنوز داشت ادعای عجیبش رو تحلیل و توجیه می کرد:

- چرا بدش بیاد. قیافه و هیكلت که خیلی بهتر از اون خدا بیامرزه. شیک،  
تحصیل کرده، امروزی، شیرین زبون... مریم رو یادته؟ لام تا کام حرف نمی زد.

عصبی و بدخلق هم بود، خدا رحمتش کنه. خودت برام تعریف می کردی که همیشه خسته و وامونده است و سر هر چیز الکی به شوهرش گیر میده و ماه تا ماه باهاش قهر می کنه. شوهرداری بلد نبود، علی بدبخت هم از ناچاری دوستش داشت مردها این طورن. به دلیل نیازهایی که دارن مجبورن زنشون رو تحمل کنن، اما نفهم هم نیستن. اگه یه زن بهتر از زن خودشون ببینن، حتماً متوجه میشن اما اکثریت حال و حوصله جار و جنجال و آبروریزی ندارن، به خصوص امثال علی که بچه هم داره. اینه که سعی می کرده کمتر با تو رو به رو بشه تا مبادا مریم شک کنه و قال به پا بشه...

الی باز غر زد:

- برو بابا، برای خودت میگی و می بافی. میگم علی عاشق زنش بود. در ضمن مریم از من خوشگلتر بود، خونه داری و شوهرداریش هم حرف نداشت. اگه هم خسته و عصبی بود به خاطر کار زیاد و بچه داری بود، حقم داشت. من که یک شب بیداری رو نمی تونم تحمل کنم. پریا مریض و بد حال بود سه چهار ماه اول شب تا صبح مریم بیچاره رو بیدار نگه می داشت، صبح هم که پرهام ازش کار می کشید. هر کی دیگه هم بود بهتر از اون نمی شد. خود من هم اگه بودم ول می کردم و در می رفتم. برای اطلاع شما باید عرض کنم مریم همکلاسی من در دانشگاه بود پس واضحه که تحصیلاتش مثل بنده بود! میشه ادامه ندی؟

مادر الی با لبهای آویزان و اخم های در هم غر زد:

- خاک بر سرت، هرچی سرت بیاد حفته. از بس که دست و پا چلفتی هستی. هر کاری عرضه و لیاقت می خواد.

الی دیگه جواب نداد اما مریم نمی دونست از کجا صداس رو می شنوه.

- اگه عرضه و لیاقت، تور کردن شوهر دوست صمیمی و بدبختی که جوون مرگ شده، آره من بی عرضه ام!

مریم خنده اش گرفت. دلش می خواست به مادر الی بگه: دخترت همیشه من

رو شیر می کرد که جلوی علی بایستم و بهش رو ندم. همیشه مسخره ام می کرد که سر خودم رو با کارهای الکی و چرت گرم کردم. خودم رو زندونی خونه کردم و همین طوری هم پیر میشم و بی اونکه تفریح کنم و بدونم دنیا چی به چی بوده می میرم! می گفت مثل زنهای قدیمی چسبیدم به کارهای تکراری و بیخود! علی رو امل و عقب افتاده می دونست که نمی گذاشت زنش آزاد باشه. حالا برام خیلی عجیبه که الی همیشه حسرت زندگی من رو می خورده و علی رو مرد کامل و نمونه ای می دونسته...

اما حرفی نمی زد چون صداش به گوش کسی نمی رسید. جلوی خانه الی آهسته از لای در بیرون خزید. مردد مانده بود داخل شود یا نه، با نگاهی به چشمان سرخ و قیافه درهم دوستش تصمیم گرفت همراهش داخل شود تا از تسلا یافتن او مطمئن بشه. نگرانش بود. به محض ورود به خانه، مادر الی به آشپزخانه رفت و الی به اتاقش پناه برد. شال و مانتو سیاهش رو بی توجه به روی صندلی پشت میز کامپیوتر پرت کرد و روی تختش نشست. مریم یادش نمی آمد چند بار در این اتاق نشسته و با دوستش حرف زده بود. گاهی مسخره بازی و خنده و شوخی، گاهی غصه و گریه... دردودل هایی که با هم کرده بودند. شبهای امتحان که در این اتاق با هم درس خونده بودند. چشمانش رو بست و خاطرات رو که با دور تند مثل فیلم جلوی نگاهش می آمد به یاد آورد.

علی رو در همون دانشگاه دیده بود. همراه الی و یکی دیگه از دوستاش در صف کپی ایستاده بود که علی پشت سرشون ایستاد. الی با دقت به علی نگاه کرد و در گوش مریم پیچ پیچ کرد:

- سال بالایی ماست. چند بار دیدمش، میگو از اون خر خون هاست.

مریم شانه بالا انداخت، اما نگاه علی رو متوجه خودش دید و نتونست جوابی بده. او تازه به دانشگاه رفته بود، هنوز دبیرستانی محسوب می شد تا دانشجو! دانشجویهای سال بالایی براش مثل اساتید قابل احترام و هراس انگیز بودند. برای

همین علی رو به فراموشی سپرد تا دو هفته بعد که او را جلوی بوفه دانشگاه دید و شناخت.

این بار الی همراهش نبود. او گرسنه و خسته یک بسته کلوچه و یک لیوان جای فوری خرید، می خواست به سمت کلاسش بدود که صدای علی رو شنید:

- سلام.

مریم پشت سرش رو نگاه کرد و وقتی فهمید علی با او بوده تعجب کرد. بهت زده جواب داد و منتظر موند ببینه علی با او چیکار داره. فکر کرد چیزی جا گذاشته یا چیزی در همان مایه ها، اما وقتی صورت گل انداخته و تته پته علی رو دید هول شد. خواست به راهش ادامه بده که علی دنبالش رفت، صدایش خشن داشت:

- ببخشید، من مدتی که می خوام با شما صحبت کنم اما هر بار دوستتون همراتون بوده و نشده...

مریم هراسان به اطراف نگاه کرد، کسی نبود اما می دونست چشم ها و گوش هایی دور و برش هستند که اگر چه او نمی دید اما آنها منتظر فرصتی برای آدم فروشی، او را می پایند. علی اما متوجه ترس مریم نبود، ادامه داد:

- اسم من علی خالقی است. سال آخری هستم، البته من مهندسی عمران هستم، هم رشته هم نیستیم.

مریم ایستاد، به تندى گفت:

- حالا منظور؟

علی جا خورد، چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- هیچی، می خواستم اگه امکانش هست بیشتر با شما آشنا بشم.

مریم بد خلق توپید:

- نخیر امکانش نیست.

با اینکه به تندى جواب علی رو داد و از این جریان به احدی حرف نزد، حتی

برای الی قضیه رو تعریف نکرد و به نوعی موضوع را پیش پا افتاده و تمام شده می دانست، اما هربار در محوطه و بوفه و راهروهای دانشگاه با چشم به دنبال علی می گشت. خودش هم نمی دونست چرا، شاید کنجکاوی بچگانه، شاید عشق کودکانه به اولین مورد دم دست. هرچه بود هر بار علی رو می دید دلش فرو می ریخت و هیجان زده خون در رگهایش می جوشید. گاهی چنان دست و پاش رو گم می کرد که دوستاش هم متوجه می شدند تغییر حال و هوای مریم، هرچه هست مربوط به علی است. اما کسی نمی تونست انگشت روی نقطه خاصی بگذارد و بگه برای چه و چرا و چطور...

تا اینکه چند هفته بعد دوباره با هم رو به رو شدند. این بار هم الی همراهش نبود، اصلاً آن روز به دانشگاه نرفته بود. مریم کلاسش تمام شده بود و می خواست به خانه برگرده که علی سر راهش سبز شد. باز سلام کرد و منتظر ماند مریم تصمیم بگیره چه کنه.

عاقبت مریم که چند هفته منتظر دیدن دوباره علی بود به حرف آمد. وقتی به خود آمدند متوجه شدند مسافت زیادی به اندازه چندین کیلومتر پیاده رفتن و فقط حرف زدند، وقتی سرانجام از هم جدا شدند دیگه خانم امامی و آقای حالق نبودند بلکه مریم و علی بودند که هر کدام شماره تماس دیگری رو در قلبش نوشته بود. تقریباً هر شب با هم حرف می زدند و هر روز در دانشگاه ساعتی رو دور از چشم کنجکاوسایرین با هم بودند. برای همین وقتی الی با خبر شد که چند هفته از دوستی جدی مریم و علی می گذره به شدت رنجید و چند روزی با مریم قهر کرد. شاید از همان روزها کینه علی رو به دل گرفت و پیش مریم از او بد گفت. حال آنکه مریم تازه می فهمید در قلب دوستش چی می گذشته و احساس واقعیش تحسین و حسرت بوده!

به هر حال همان چند هفته ای که هیچ کس از دوستی شون خبر نداشت، چنان به هم نزدیک شدند که دیگه برای مریم جدایی معنی نداشت و بدگویی

الی هرگز نتونست ذره ای از عشق علی رو در قلبش کم کنه. کم کم همه به دیدن علی و مریم همرا هم عادت کردند و برایشان عادی شد. با فارغ التحصیل شدن علی از دانشگاه و مشخص شدن کار و برنامه زندگیش، مریم و علی بر خلاف میل خانواده هایشان رابطه شون رو رسمی کردند و چند ماه بعد هم با پس انداز شدن پول های علی، با هم ازدواج کردند.

چقدر زمان زود گذشته بود، مریم کنار الی نشست و فکر کرد چقدر در این اتاق و روی این تخت برای الی در مورد علی و موضوعات مختلف وابسته به دوستی شون حرف زده. چه روزها که در همین اتاق، الی در مورد پسرهایی که به او توجه نشان می دادن و مکالماتی که رد و بدل کرده بودند با آب و تاب حرف زده بود. حالا تازه مریم می فهمید که اکثر این شرح حوادث رومانتیک خیالی بوده و آرزوهای الی است که بر زبان جاری شده.

دوباره از ته دل آه کشید و به چشمان سرخ و پف کرده دوستش که بدون آرایش همیشگی ریز می نمود، نگاه کرد. دستش رو آهسته روی دست الی گذاشت، چیزی به جز یک گرمای اندک حس نکرد. آهسته گفت:

– غصه نخور الی جون، همه چی درست میشه.

الی انگار صدای دوستش رو شنیده باشه به هق هق افتاد و آهسته زیر لب گفت:

– مریم... عزیزم! چقدر دوستت داشتم و هیچ وقت بهت نگفتم. همیشه تحسینت می کردم و باز حرفی نمی زدم. ای کاش یه بار بهت می گفتم چقدر به حالت حسرت می خورم. تمام وقتایی که بهت زنگ می زدم تا برای مسافرت یا مهمونی یا شام با دوستانم دعوت کنم و تو غصه دار می گفتی نمی تونی بیای چون بچه ها رو نمی تونی ول کنی و علی هم طاقت دوری از تو رو نداره. من همیشه مسخره ات می کردم و بهت می خندیدم، اما در واقع به حالت افسوس می خوردم... به داشتن بچه های نازت، به کارهای مهم تو توی خونه، به عشق به



شوهرت که غیرت داشت و دلتنگت می شد. وای که من چه احمقی بودم، سعی می کردم تو رو تحقیر کنم تا در واقع سرگرمی های بیخود و وقت تلف کردن های الکلی خودم رو توجیه کنم. کاش بهت می گفتم که به نظر من، کارهای تو مهمترین کارهای دنیا بود. بزرگ کردن بچه ها، مادری کردن، زن بودن... چیزی که من آرزوش رو دارم و هنوز تجربه نکردم!

مریم زمزمه کرد:

- عیبی نداره. واقعاً عیبی نداره. اون موقع خودم هم فکر می کردم دارم وقت تلف می کنم، از اجتماع عقب افتادم، یه زن به درد نخور و بیخودی شدم، اما آدم تا وقتی توی اون موقعیت گیر کرده، نمی فهمه چی داره. این عادیه! حالا که اینجا هستم، می فهمم مادر بودن مهمترین و بهترین کار دنیاست.

الی آهسته روی تخت خوابش دراز کشید و مریم برخاست. سعی کرد به جزئیات دقت کنه، شاید دیگه فرصت دیدن این اتاق رو به دست نمی آورد. به میز چوبی و تیره کامپیوتر نگاه کرد. دستش رو روی مونیتور کشید و لبخند زد. یاد روزهای امتحان و پروژه های عملی اش افتاد. چقدر حرص و جوش می خورد، الی اما خونسرد بود. او و الی همیشه تیم عملی بودند اما او و الی روزهای نامزدی و اوایل ازدواجشان را می گذرانند. روزهایی که مریم نمی فهمید وقت چطور می گذره، الی هم تنهایی دست و دلش به کار نمی رفت، اما همیشه با زرنگی در آخرین لحظات باقی مانده از جایی پروژه ای عملی برای درسشان دست و پا می کرد که هر دو نهایت سعی شان رو می کردند بلکه برای دفاع و ارائه نزد استاد، چیزی دستگیرشان شود. گاهی اوقات هم حسابی خیط می کاشتند و بعد از خنده روده بر می شدند. مثل آن دفعه ای که هر دو با قیافه حق به جانب سی دی کارشان را در کامپیوتر گذاشتند اما از بخت بد، استاد درست وقتی بالای سرشان رسید که اسم صاحب اصلی پروژه روی مانیتور رژه می رفت. آن وقت همان جا مانده و پرسیده بود این نام کدامشان است، الی و مریم سرخ

از خجالت به تته پته افتاده بودند و استاد که متوجه ماجرا شده بود هردو را انداخته بود. آن لحظه هر دو گریه مفصلی کرده و به عالم و آدم لعنت فرستاده بودن، اما بعداً با مرور ماجرا فقط خنده شون گرفته بود.

به آینه و میز جلوش که پر از لوله های ماتیک و جعبه های سایه و پودر و رژگونه بود نگاه کرد. الی هنوز نامرتب و شلخته بود. مریم به آینه نگاه کرد و بر خلاف سابق هیچی ندید. غصه اش گرفت، برای دیدن صورتش دلتنگ بود. دلش می خواست چشمهایش رو ببینه اما دیگه نمی تونست. انبوه لباسهای الی رو دید که همه جا ریخته بود. کی باور می کرد دختر شیک و مد روز و اتو کشیده ای که با راه رفتنش به دنیا فخر می فروشه این چنین اتاق درهم و برهم و نامرتبی داشته باشه؟ به گلیم رنگارنگ کف اتاق نگاه کرد که پایشش لوله شده و چند تا از بز و مرغ ها رو پنهان کرده بود. چشم هایش رو بست و نگران بچه هاش شد. ناگهان حس کرد دیگه در این اتاق کاری نداره. چیز مهمی رو دریافته بود اما متأسفانه کمی دیر!

آرزو کرد کنار بچه هاش باشه. می دونست که دیگه مثل گذشته نمی تونه با آنها بازی کنه یا در آغوش بگیره و ببوسدشون، حسرت وجودش رو پر کرد. چرا همیشه فکر می کرد مرگ مال پیر و مریض هاست؟ چرا آنقدر اطمینان داشت دست مرگ با او کاری نداره، انگار همیشه ته قلبش مطمئن بود بچه هاش رو بزرگ می کنه، سروسامان میده، شاهد موفقیت ها و زندگی مستقل شون خواهد بود. در کنار شوهرش پیر میشه و کارهای دلخواهش رو انجام میده. برای آینده اش هزار نقشه رنگی و رویایی داشت. تصورش رو هم نمی کرد به این زودی ها نوبت خداحافظی اش با تمام دلبستگی هاش باشه.

روی صندلی مقابل کامپیوتر نشست، سبک شده بو دمثل نسیم، حرکاتش به نرمی و سرعت انجام می گرفت انگار زمان براش ایستاده بود. می تونست در آن واحد جلوتر و عقب تر از زمان باشه. عجیب بود اما بود! دوباره به فکرهای

برگشت، چرا فکر می کرد قبل از فرا رسیدن زمان مرگش حتماً یه جوری خبر می شه؟ کی این اطمینان رو به او داده بود؟ مگه همیشه در گوشش نخوانده بودند هر لحظه ممکنه اجل از راه برسه...؟ مگه حسرت علی نفرموده بود جوری زندگی کنی انگار قرار است یک ساعت دیگه بمیرید؟ آه کشید، اگه این جمله پرمعنا رو همیشه مد نظر داشت الان این همه پر از حسرت و افسوس نبود. حسرت بوسیدن دوباره پرهام و پریا، حسرت گفتن جملات بی شماری از روی محبت و عشق به عزیزانش، حسرت لحظه هایی که بی جهت بر خودش و اطرافیانش زهر مار کرده بود. حسرت فرصت هایی برای شاد بودن، عاشق بودن، دیدن بیشتر، بوییدن عمیق تر، لمس کردن از سر ادراک، شنیدن صبورانه، چشیدن مزه های بیشمار و جدید، وای چه فهرست طولانی از حسرت ها داشت! ای کاش کسی بود که هر روز در گوشش تکرار می کرد:

- ممکنه امروز آخرین فرصت تو باشه! از مهلتت نهایت استفاده رو ببر! آن وقت محال بود برای چیزهای بی اهمیت و پیش پا افتاده عصبی و دلگیر و ناراحت بشه. محال بود یک ثانیه از وقت پر ارزشش رو بدون حضور ذهن بگذرونه. حضور ذهنی که در هر لحظه بدونه چه می کنه، هدفش از اون کار چیه و چطور اون کار براش پر از لذت و شادی باشه! نه انجام تکراری و از سر عادت کارها! وای... چقدر دیر شده بود. دلش سخت هوای علی و بچه هاشو کرد. چشم ها رو بست و خواست پیششان باشد.

اول متوجه نشد کجاست، از بس که همه جا شلوغ بود و آدمهای سیاه پوش در حال رفت و آمد بودند. کمی گیج دور و برش رو نگاه کرد و تازه متوجه مبلمان شیک و ظریف خانه خودش شد. تمام صندلی ها رو کنار دیوار چیده بودند، حتی نیم ست چرم راحتی اش را هم کنار صندلیها چپانده بودند و باز هم جا کم بود. زن و مردهای سیاه پوش روی مبله ها و صندلیها و حتی صندلیهای پایه بلند پشت این آشپزخانه نشسته و عده ای هم کنار دیوار و در و هر جا که می

تونستند ایستاده بودند. چند بچه هم آن وسط می لولیدند و بی توجه به رنگ سیاه و قیافه های ماتم زده و حق هق گریه دنبال هم می دویدند و قاه قاه می خندیدند و حتی به اخم و چشم غره های پدر و مادرها بی اعتنا بودند. مریم جلوتر رفت و سعی کرد بفهمه که چه خبره، آهسته گفت:

- چه خبره!!

بعد به سمت آشپزخانه رفت، انبوه جمعیت آنجا هم موج می زد. زن کوتاه و چاقی هم تند تند چای می ریخت و قندانها رو پر می کرد و اخم کرده به بقیه می توپید جلوی دست و پا نیان. زن لاغر و قد بلندی چادرش رو به کمرش گره زده بود و کنار گاز در قابلمه بزرگی چیزی رو به هم می زد و تند تند صلوات می فرستاد، صورتش سرخ و عرق کرده بود.

مریم جلو رفت تا ببینه زن سر گاز او در قابله نو و تازه اش چی می پزه، نگاهی به آرد سرخ شده که افتاد فهمید قراره زن حلوا ی او رو بپزه. چقدر هم قیافه زن به نظرش آشنا بود ناگهان یادش آمد این زن، خواهرشوهر اکرم بود. خواهر آقای واحدی... آهسته سلام کرد و یادش افتاد کسی او رو نمی بینه. عقب رفت و فکر کرد چرا منیره خانم برای او حلوا می پزه؟ کس دیگه ای بلد نبود؟ از آشپزخانه بیرون رفت و به اطراف نگاه کرد تا عزیزان و نزدیکانش رو پیدا کنه، چون اکثر این آدمها براش غریبه و ناشناس بودند. به انبوه کفشها که حتی در راهرو هم ریخته شده بود نگاه کرد و تعجب کرد که دیگه براش مهم نیست. حتی به هم ریختگی و کثیفی خونه هم آزارش نمی داد، دلش فقط برای بچه ها و شوهرش شور می زد. نگرانسان بود.

آنقدر تک تک آدمها رو کاوید تا عاقبت علی رو در گوشه ای پیدا کرد. ته ریش یک روزه پوستش رو سبزه کرده بود. موهای به هم ریخته و اخمهای درهمش، ظاهری آشفته و غمگین به او بخشیده بود. مریم روی دسته مبل کنارش نشست. دستش رو به نرمی روی شونه علی گذاشت و ناگهان موج غم و

درد و اندوه شوهرش مثل سیلی به وجودش هجوم آورد. چشمهای علی قرمز و نمناک بود، اما ساکت و خوددار! دستهای محکم دسته مبل رو می فشرد، آنقدر محکم که بند انگشتاش سفید شده بود.

مریم خم شد و بوی علی رو حس کرد، آه کشید. دلش چقدر برای آغوش شوهرش تنگ شده بود. دوباره حسرت روحش رو مچاله و کوچک کرد. چه روزها و شبهایی که سر هیچ و پوچ با علی قهر می کرد، عشق و نیاز شوهرش رو ندیده می گرفت. مثلاً برای زهر چشم گرفتن و تلافی کردن پشتش رو به او می کرد و قهر نگه می داشت. حالا می فهمید چقدر کاراش احمقانه و دور از عقل بوده. حالا که به آن سوی خط اومده بود تازه می فهمید همه چی برای عشق و دوست داشتن آفریده شده. خدا همه رو آفریده تا همدیگه رو دوست داشته باشند، عشق و محبت باعث می شد انسانها از حیوانات متمایز شوند.

مریم تازه دریافته بود دل انسانها فقط جای عشق و محبت نه کینه و نفرت. اگه کینه و نفرت وارد قلبی میشد، عشق و محبت از در دیگه بیرون می رفت. همین بود که همه در حال دشمنی و کینه ورزی بودند. حرص و حسادت و دروغ و دشمنی برای این در فکرها موج می زد، چون قلبها جای عشق و محبت نبود حتی در نزدیکترین آدمها، مثل زن و شوهرها!

مریم باز آه کشید، چقدر دیر فهمیده بود که هیچ چیز ارزش نداره که عشق و محبت از دست بره. خانه کثیف، تفریح و خوش گذرونی، چشم و همچشمی، حسادت... این چیزهای پیش و پا افتاده و احمقانه شده بود مسائل بزرگ زندگی!

مریم کنار گوش علی زمزمه کرد:

- دوستت دارم. امیدوارم بتونی حس کنی که من کنارت هستم و چقدر دوستت دارم و حالا هم چقدر ناراحت و نگرانم که داری این طوری رنج می کشی.

علی تکان خورد و درست به جایی که مریم نشسته بود نگاه کرد. انگار متوجه حضور او شد. مریم به صورت شوهرش خیره شد. زمزمه کرد:

- چقدر چشمت قشنگه...

بعد فکر کرد وقتی دیده می شد و علی صدایش رو می شنید چند بار از زیبایی شوهرش تعریف کرده بود؟ اصلاً هیچ وقت شوهرش رو تحسین کرده بود؟ نه! همیشه می ترسید مبادا با این کارش شوهرش پررو بشه. فکر کنه چه خبر شده!! این هم یک طرز فکر احمقانه... چطور خودش دلش می خواست دیده شود و اطرافیان تعریف و تمجیدش بکنند، اما هرگز از شوهرش تعریف نکرده بود. از کار و هوش و هدایایی که می خرید، گاهی تعریف می کرد و تشکر می نمود، اما هرگز از خود شوهرش تعریف نمی کرد. چقدر زن ناامید کننده ای برای علی بوده... چطور این همه خودخواه و خودپرست بوده؟ در حالیکه از علی تعریف نمی کرد انتظار داشت دائم تعریف و تمجید بشنوه!!

دوباره افسوس خورد و برای اولین بار آرزو کرد یک فرصت دیگه بهش بدن. علی دوباره رویش رو برگردوند و مریم از جا برخاست. سمیرا و شیوا و مادرش رو کنار هم روی کاناپه بزرگ چرمی یافت که هرسه مثل گروه هم سرایان با هم گریه می کردند. روی میز شیشه ای، رو به رویشان نشست و از اینکه دیگه لازم نیست نگران شکستن شیشه میز باشه خنده اش گرفت. به صورت مادرش خیره شد. فکر کرد آخرین باری که با دقت به صورت مادرش نگاه کرده، کی بوده؟ احتمالاً به زمان نوزادی یا حد اکثر خردسالی اش برمی گشت. در واقع تصویری از مادرش در حافظه اش بایگانی کرده بود و حتی در صحبت های رو در رو با مادرش هم به آن تصویر رجوع می کرد و فقط صورت مادرش رو می دید ولی نگاه نمی کرد! با تأسف سر تکان داد، چقدر تصویر ذهنی که از مادرش داشت با صورت واقعی او فرق کرده بود. دور چشمان مادرش پر از چروک های ریز بود، دو خط عمیق هم از کنار بینی تا گوشه لبها کشیده شده بود. ابروهای نازک و کم

پشت مادرش رو با سر انگشتان لمس کرد اما چیزی حس نکرد.

مادرش هم مثل علی انگار از حضور دخترش خبردار شده باشه، چند لحظه ای از اشک ریختن و هق هق کردن ماند و به رو به رو زل زد. به جایی که مریم نشسته بود. مریم از فرصت استفاده کرد و به جلو خم شد و به دقت به رنگ چشمان درشت و کشیده مادرش نگاه کرد. قهوه ای شکلاتی که مثل رنگ موهای یک اسب زیبا و جوان برق می زد. هرگز نمی دونست قهوه ای چشمان مادرش اینقدر شفاف و زیباست. موهای کنار گوش ها و خط رویش مو سفید شده بود اما بقیه موها مشکی براق و یک دستی بودند که فقط مریم می دونست رنگ طبیعی است، چون مادرش از رنگ مو خوشش نمی آمد.

مادرش دستمال مچاله شده توی دستش رو روی چشمان قرمز و نمناکش فشرد و شروع کرد به گریه کردن. مریم خودش رو کمی آن طرف تر کشید و رو به روی سمیرا که اخم کرده و هرازگاهی اشکهایش رو با دستمال پاک می کرد، نشست. خواهرش رو هم هرگز با دقت نگاه نکرده بود. اصلاً عادت کرده بود فقط ببینه بدون اینکه توجه داشته باشه! خواهرش، با اینکه فقط چند سالی از او بزرگتر بود اما صورتش تکیده و غصه دار، پر سن و سال تر نشان می داد. پوستش شل شده بود. مریم تعجب کرد:

- یعنی از مرگ من این همه لاغر شده؟

چشمهای درشت مادرش به صورت خواهرش هم راه یافته بود، اما پر رنگ تر و همان طور براق و شفاف! موها اما یک درجه روشن تر و مجعد تر روی شانه ها رها بودند. بی حوصله و بی توجه، اما زیبا... مریم روی جعد و تاب براق دست کشید و آهسته گفت:

- تو چقدر خوشگلی!

دستهای خواهرش رو دامنش افتاده بود، ناخن های گرفته و کوتاه شده. چطور هیچ وقت نفهمیده بود چقدر دستهای سمیرا زیباست، حتی بدون آن

ناخنهای بلند و فرنچ شده؟ معصومیتی در این دستها بود که در دستهای درست شده و همیشه شیک الی هرگز نبود. دستهای کار کرده یک زن که به خاطر عشق به خانواده اش از صبح تا شب مشغول است. پاک و تمیز می کند. می شوید، خرد می کند، می پزد، جارو می کند، گرد گیری می کند، نوازش می کند، تسکین می دهد، آرامش می بخشد... دستهای واقعی!

سمیرا رویش را برگرداند، مریم کنار کشید و مقابل شیوا نشست. شیوا مظلومانه می گریست، بی صدا و آرام... قطرات اشک مثل گوی شیشه ای روی صورت جوان و پوست شادابش می غلتید. مریم دلش سوخت، چقدر خواهرش اذیت شده بود. هم مرگ او، هم عقب افتادن ازدواج و جشن عروسی اش! هیچ وقت فکرش رو نمی کرد مرگش این همه باعث دردسر و آزار و اذیت اطرافیانش بشه. به چشمهای خواهرجوانش که روشن تر از همه شان بود نگاه کرد و با تأسف دریافت صورت پدرش رو هم هرگز با دقت نگاه نکرده، بنابراین نمی دونه رنگ روشن قهوه ای مال پدرش است یا نه؟!

صدای گریه آشنای بچه ای دلش رو لرزاند. چشم بسته هم می تونست بگه که این گریه پریاست. پریای کوچک و بی دفاع او... با سرعتی که هرگز تصورش رو نمی کرد بالای سر پریا حاضر شد، نمی دونست چطور او را میان آن همه آدم پیدا کرده یا از کجا فهمیده او کجاست، فقط می دونست کنار دخترشه. دختر کوچک و ضعیفش... پریا در رختخوابی که پایین تخت دو نفرشان انداخته بودند خوابیده بود، معلوم بود از خواب پریده و ترسیده.

مریم جلو رفت، آهسته در گوش کوچک و زیبای پریا زمزمه کرد:

– عزیزکم، نازنینم، گریه نکن. ماما اینجاست، قشنگم...

هیچ کس انگار صدای گریه پریا را نمی شنید اما چند لحظه بعد علی در رو باز کرد و با دیدن صورت سرخ شده و خیس از اشک دخترش به طرفش هجوم آورد. مریم حسرت خورد، کاش او هم می تونست این چنین سخت بچه اش رو



بغل کند و ببوسد و ببوید.

علی با یک حرکت پریا رو در آغوش کشید و صورتش رو بوسید:

- جانم، عزیزم، بابا اینجاست. گریه نکن دخترم.

چند لحظه تکان تکانش داد و بعد پرسید:

- گرسنه نیستی؟

پریا همان طور که سکسکه می کرد می گفت:

- ماما...

بعد دوباره به گریه افتاد. علی مستأصل و درمانده به بالا نگاه کرد. فقط مریم

می فهمید که شوهرش به شدت تلاش می کنه جلوی بچه اشک نریزه. پریا

مادرش رو می خواست. حتماً گرسنه هم بود، شیر می خواست. علی صورت

کوچک و نرم پریا را باز بوسید:

- مامان نیست. اما من هستم. شیر می خوام؟

مریم تلخ خندید:

- اون به شیر میگه می می، نمی فهمه چی میگه...

پریا دوباره فریاد زد:

- ماما... می می می خوام...

بعد حمله های استفراغ بدن کوچکش رو لرزوند. لباسهای علی، رختخواب و

سر و بدن کوچکش از استفراغ کثیف شد. مریم آشفته فریاد زد:

- این بچه باید داروهاش رو منظم و به موقع بخوره وگرنه برمی گرده به خونه

اول، بهش صدمه می خوره. علی خواهش می کنم صدام رو بشنو.

اما علی نشنید، بچه رو در آغوش گرفت و به حمام برد. مریم بی طافت روی

تخت نشست. دیگه صدای نبود که یادآوری کنه در گذشته ای نه چندان دور، از

دست بچه های کوچک و نازنینش آرزوی مرگ می کرد. صدا در وجودش بود، در

روح و جانش، همه چیز مثل خورشید مقابل چشمانش می درخشید. خیلی دور

نبود روزهایی که سر علی و بچه هاش فریاد می زد و به خاطر سختی هایی که مریضی پریا به دنبال داشت حتی آرزوی مرگ می کرد و به زمین و زمان نفرین می فرستاد. خب، آرزویش بر آورده شده بود. حالا مرده بود، اندوهگین و غصه دار نالید:

- خدایا ناشکری کردم. من رو ببخش. من مادر خوبی نبودم، مریضی پریا تقصیر خودش نبود که من این همه سر خانواده منت می گذاشتم و ناراحتی می کردم. خدایا... اشتباه کردم، نمی دونستم مردن چه جوریه، نمی دونستم دیدن رنج و سختی بچه ها وقتی مادر بالای سرشون نیست از هر عذابی بدتر و سخت تره، البته من استحقاقش رو دارم، اما جهنم قرار نبود این همه سوزنده و دردناک باشه.

موجی از آگاهی تکانش داد. تقصیر او نبود که این همه ضعیف و بی طاقت بود. همه انسان ها در سختی های زندگی عکس العمل های مشابهی نشان می دهند، حتی خواستن تفریح و آزادی هم حقش بود، با این تفاوت که تمام این لذایذ دنیوی باعث عشق و محبت بیشتر او به بچه ها و شوهرش بشه. یعنی باید خودش رو دوست داشته باشه تا بتونه مادر خوب و همسری شایسته باشه. به طور کلی انسانی خوب و ارزشمند باشه. عاشق سایر انسان ها حالا به روشنی می دید که چرا هیچ کس از چیزی که هست راضی نیست، چرا هیچ چیز انسان رو ارضاء نمی کنه و او را خوشحال نگه نمی داره. چون هیچ کس نمی دونه هدف از خلقتش چیست و اصلاً از زندگی چی می خواد و وظیفه اش در دنیا چیست. برای همین همه این طور ناراحت. افسرده اند. پول بیشتر، حرص زیاد، مواد مخدر و الکل، مسافرت و مهمانی و بریز و بپاش، کینه و جنگ و... مریم آه کشید. تمام اینها برای این بود که هیچ کس از خودش نمی پرسید من کی هستم؟ وظیفه اصلی من در این دنیا چیست و برای اینکه از خودم راضی و خوشحال باشم چه کار باید بکنم؟ همگی فکر می کردند دنیا و تمام نعمت های آن، برای این آفریده

شده که بهشون خوش بگذره، حتی بقیه آدما برای این به دنیا آمدند که به او خدمت کنند و توقعات او رو برآورده سازند. هیچ کس از خودش نمی پرسه برای بقیه چکار باید بکنم؟

نوری قلبش رو روشن کرد جواب همون جا بود، منتها هیچ کس فرصت دیدنش رو نداشت. عشق و محبت... بدون قید و شرط، بدون اندازه، کلید خوشبختی انسان ها همین بود. مریم از لای در بیرون خزید. ای کاش کسی این حرفها رو به او می زد، آن وقت زندگی اش زیر و رو می شد. آن وقت خودش رو همان طور که بود دوست می داشت، به هیچ کس حسادت نمی کرد، سعی می کرد از تک تک لحظاتهش استفاده کند و حظ ببرد. بچگی بچه هاش را لحظه لحظه درک کنه و لذت ببره. عشق و محبت فراوان را برای اطرافیانش خرج کنه. به اتاق بچه ها وارد شد. اول هیچ کس رو ندید بعد متوجه شد روتختی مرد عنکبوتی برجسته است. سرش رو جلو برد و آن سوی ملافه ها رو دید. پرهام مجاله شده زیر روتختی گریه می کرد. روح مریم چنان زجری می کشید که باورش مشکل بود. فریاد زد:

- خدایا... یعنی هیچ کس نمی فهمه این بچه اینجا تنهاست؟ چقدر بی فکریه، یعنی کسی به ذهنش نمی رسه پرهام این همه مدت کجاست؟ حتی علی هم دنبال این بچه نمی گرده...؟

دوباره سرش رو جلو برد و تقریباً به صورت کوچک و خیس از اشک پرهام چسباند. صدای هق هق ضعیف بچه... پرهام با خودش پیچ پیچ می کرد:

- خدایا مامانم رو برگردون، خدا جون دیگه قول می دم اذیتش نکنم، قول میدم پسر خوبی باشم! اتاقم رو تمیز کنم. هیچ چیز خوردنی هم ازش نخوام. هیچ وقت هم نگم برام قصه بگو یا باهام بازی کن. اصلاً خسته اش نمی کنم، خدا جون قول میدم. آخه پریا خیلی کوچولوست، گناه داره، مامان می خواد، ممه می خواد، نکنه اونم بمیره؟ نکنه بابا از دستم عصبانی باشه که مامانم رو اذیت کردم؟

مریم دیگه طاقت شنیدن نداشت. سرش رو عقب کشید، فریادش بلند شد:  
- خدایا غلط کردم، خدایا اشتباه کردم نمی دونستم عذاب جهنم این طوری  
سوزنده است. دارم تقاص پس می دم؟ باشه، اما فقط من! من ناشکری کردم، من  
بنده بدی بودم، چرا بچه هام این طوری عذاب بکشن، اونها گناهی ندارن. خدایا،  
خدایا فقط یه فرصت به من بده تا بتونم جبران کنم. می شنوی خدا جون؟  
بعد برای آنکه بیشتر از او صدای پرهام رو نشنوه و عذاب نکشه، به سرعت  
باد بیرون رفت. همان طوری که بیرون می رفت، فریاد زد:  
- پرهام تنها مونده، علی... مامان... سمیرا... خواهش می کنم. بچه ام داره  
خودش رو از بین می بره، برید کمکش.  
بعد انگار واقعاً صداش به گوش کسی رسیده باشه، علی همان طور که پریا رو  
در آغوش داشت از سمیرا پرسید:  
- پرهام کجاست؟  
سمیرا از جا پرید:  
- نمی دونم. الان پیداش می کنم.

مریم وقتی دید خواهرش به سمت اتاق بچه می دود، خیالش راحت شد و از  
در بیرون رفت. نمی دونست کجا بره. هرگز در مورد روح نیندیشیده بود. وقتی  
زنده بود می ترسید در مورد روح و عالم ارواح حتی مطالعه کنه. آن هم از آن  
ترسهای بیخود بود. مگه میشد کسی از روح بترسه؟ هرکسی در جسمش یک  
روح داشت، یعنی باید از خودش هم می ترسید. آن وقتها فکرش رو هم نمی کرد  
که یک روح این طوری عذاب بکشه و سرگردان بمونه. تصور می کرد روح ها در  
جایی به جز زمین هستند و جهنم در تصورش جایی پر از آتش و داغ و سوزان  
بود اما حالا می دید جهنم دیدن عذاب و ناراحتی است که رفتارهای او برای  
عزیزان و اطرافیانش ایجاد کرده، او که حسابی داشت می سوخت چنان سوزشی  
حس می کرد که هرگز با بدترین سوختگی های حاصل از آتش و بخار داغ تجربه

نکرده بود. احتمالاً بهشت هم همان طوری بود. نداشتن کار ناتمام و نخوردن حسرت.

آهسته و آرام کنار باغچه در ورودی نشست و به کوچه خیره شد. بعد دلش خواست در پارک سر خیابان باشه و لحظه ای بعد خودش رو روی نیمکت پارک یافت. پارک تقریباً خلوت بود. آفتاب کم کم داشت غروب می کرد و رنگ سرخ آسمان را پوشانده بود. سرش را رو به آسمان گرفت، به امید اینکه جایی براش باز شده باشه تا او زودتر بره. دیگه طاقت نداشت، اما به جز سرخی زیبای فلق چیزی بالای سرش ندید.

دو زنی که پیدا بود ورزش کردند روی نیمکت نشستند، در واقع یکی از آن دو، روی مریم نشست اما مریم نه دردش گرفت و نه حتی ناراحت شد. کمی آن طرف تر جمع شد و با غصه به دو زنی که عرق کرده و سرخ بودند نگاه کرد. هردو در مقایسه با خودش میانسال به حساب می آمدند، شاید در اواسط دهه چهارم یا اوایل دهه پنجم زندگی... اندام هر دو چاق و از شکل افتاده بود. یکی موهای کوتاه داشت که از زیر روسری سیخ سیخ زده بود بیرون و دیگری یک خال درشت پشت لبش داشت. برای مریم خیلی جالب بود که دیگه قیافه ها براش مهم نبود. قبلاً هر کس رو می دید در دل ایرادهاش رو می شمرد:

- وای چه دماغی! چونه اش چقدر تیزه، لبهاش چه باریکه، آه چه چشای ریز و زشتی داره، کوتوله است، چقدر درازه، چاقه، لاغره...

و لیست ایرادها پایانی نداشت. حتی در مورد قیافه های خوب هم، با گفتن دماغش عملیه و گونه اش رو جراحی کرده و پوستش رو کشیده متلک می گفت. اما الان قیافه ها فقط یک پوسته ظاهری بودند، بدون اهمیت!

زن مو کوتاه و دوستش با هم حرف می زدند، مریم با دقت گوش می داد.

- این روزها اصلاً حال و حوصله ندارم. به زور میام ورزش!

- چرا؟

- بهت گفتم که امیر ماه پیش عروسی کرد و رفت سر خونه و زندگیش، لایلا که رفت زیاد ناراحت نشدم. باز امیر بود و دلم بهش خوش، اما الان بدجوری خونه سوت و کور شده.

- ای بابا، بچه ها بالاخره باید برن دنبال بخت و سرنوشت خودشون، همه میرن. تو چرا غصه می خوری؟ الان باید خوشحال باشی. بالاخره برای خودت وقت پیدا کردی، شوهرت هم که از صبح تا بعد از ظهر نیست. الان بهترین فرصته که یه خرده به خودت برسی.  
زن مو کوتاه آهی کشید:

- ای بابا، همش دلم پیش بچه هاست. نگرانم، لایلا مسخره ام می کنه از بس من بهشون تلفن می کنم. میگه مامان مگه ما نی نی کوچولو هستیم؟ چه کار کنم؟ دست خودم نیست، همش فکرهای بد می کنم. حوصله ندارم به خونه و زندگی برسم. آشپزی کنم، همش میگم برای کی بپزم، تمیز کنم، بخرم؟ حسین که بعد از ظهر میاد و شب ها یک لیوان شیر و یک کف دست نون می خوره...  
- بس کن. همه ما وضعیتی شبیه هم داریم. اگه جای من بودی چی می گفتی؟ باز خیالت راحت هر وقت دلت تنگ شد بچه هات نزدیک هستن، میری می بینشون. من چی بگم که هر دوتا پسرم کانادا موندگار شدن و همون جا ازدواج کردن و بچه دار شدن؟  
- هیچی خدا به داد دلت برسه...

مریم از جا بلند شد. همان طور که روی چمن های سرد راه می رفت، فکر کرد:

- همه آدم ها ناراضی هستن. تا حالا کسی رو ندیدم که از وضعیتش راضی و شاکر باشه، چون هیچ کس بلد نیست از لحظه ای که توش هست لذت ببره، همش یا به امید آینده لحظه حالش رو از دست می ده یا با یادآوری خاطرات گذشته و افسوس و دریغ روزهای از دست رفته لحظه حال رو درک نمی کنه...

خوش به حال کسانی که حضور ذهن در لحظه حال رو دارن! من که هرگز جزوشون نبودم!

پارک در تاریکی فرو رفته بود که مریم خسته و غمگین به خانه اش برگشت. دیگه از آن انبوه جمعیت خبری نبود. تک و توک آدمهایی بودند که معلوم بود معذب و عجل منتظرند که چند لحظه ای بگذره و بتونند از آن محیط و غم آلود و سنگین فرار کنند. احتمالاً خدا رو شکر می کنند که چنین بد بیاری برای خودشون یا نزدیکاشون نیست.

بچه هاش هردو خواب بودند، اما از رد اشک روی صورتهای معصوم و کوچکشان پیدا بود حسابی گریه کردند. مریم روی فرش نرم و پرز بلند اتاق بچه ها نشست و به صدای نفس های آرام. منظم کودکش گوش سپرد. صدای هق هق پرهام پراندش، جلو رفت اما پرهام در خواب گریه می کرد. مریم دست دراز کرد و روی پیشانی پسرش گذاشت. موجی از گرما حس کرد اما اصلاً قابل مقایسه با لمس دنیوی نبود. صدای علی نگذاشت در آن حال بمونه، بیرون خزید تا بهتر بشنوه، البته صدای علی شبیه فریاد بود.

- میگم برید خونه خودتون، من این طوری راحت ترم. بفرمایید.

اکرم مثل آلو روی مبل وارفته بود. مادرش هم آن طرف نشسته و با دهان باز و صورت سرخ به پسرش زل زده بود. آقای واحدی و پسر کوچکشان هم کنار در منتظر مانده بودند. مادر علی آهسته گفت:

- قریونت برم تو الان توی حال خودت نیستی، نباید تنها بمونی اونم با اون دوتا طفل معصوم...

علی مثل شیری به دام افتاده می خروشید و فقط مریم می فهمید چقدر سخت تلاش می کنه صداش رو پایین نگه داره:

- مامان، من حوصله بحث ندارم. من با اون دوتا طفل معصوم به هر حال باید با این مسئله کنار بیایم. شما نمی تونی تا ابد پیش ما بمونی، من خودم باید

بدونم چه کار کنم، در ضمن تحمل ندارم بچه هام ترحم ببینن. ما احتیاج داریم تنها باشیم، لطفاً شما با آقای واحدی برید خونه، خیلی هم ممنون.  
مادر علی که متوجه بی جوصلگی پسرش شده بود به سختی از جا بلند شد و رو به اکرم کرد:

- بریم، می بینی دیگه! علی آقا حوصله مادرش رو نداره، من ساده فکر می کردم اون خدا بیمارز پرش می کنه، نگو علی دیگه مادرش رو نمی خواد.  
علی اخم کرد و توپید:

- الان وقت پیچوندن بحث نیست مادر! به جای اینکه با من همدردی کنی داری جنگ روانی راه می اندازی؟ برای همین میگم ما به کسی احتیاج نداریم ها!

بعد پشتش رو کرد و تا وقتی مادر و خواهرش به کندی یک لاک پشت حاضر نشدند و کفش پوشیده خداحافظی نکردند، برگشت. زیر لب چیزی به عنوان خداحافظی من من کرد و در رو بست. بعد روی مبل بزرگ نشست و تلویزیون رو روشن کرد و صداش رو بست. مریم گوشه ای ایستاده بود و با تعجب به شوهرش نگاه می کرد. کمی از اینکه علی به آن زودی خودش رو بازیافته و می خواد تلویزیون ببینه خوشحال شد. اما ناگهان شوهرش با صدای بلند به گریه افتاد. چنان زار می زد که روح مریم تکه تکه می شد. اشک مثل سیلی که سد شکسته باشه، به صورتش هجوم آورد و علی بی آنکه اشکاش رو پاک کنه با صدای بلند فریاد زد:

- مریم! امیدوارم منو ببینی و زجر بکشی، امیدوارم نتونی هرگز از روی زمین کنده بشی...

مریم با شنیدن آن حرفا یخ زد. علی انگار او را می دید، حتی به طرفش نگاه می کرد. صدای علی خش برداشته بود.

- به آرزوت رسیدی، هان؟



مریم به امید آنکه علی یک جوری صدایش رو بشنوه جواب داد:  
- نه.

- یادته یه بار به من گفتمی مردن از این زندگی بهتره و به جای اینکه با من و بچه ها باشی، ترجیح میدی بمیری؟ حالا راحتی؟ خوبه؟ دیدن عجز و بدبختی من و اون دوتا بدبخت بی گناه تسکینت میده؟  
مریم جلوتر رفت، فریاد زد:

- نه، به خدا نه، خودم بدتر دارم عذاب می کشم، می شنوی؟  
علی با حالتی تسلیم و غصه دار چشمانش رو بست. انگار پیر شده باشه، پوست صورتش شل و آویزون شد. صدای گریه اش فروکش کرد، حالا بیشتر زار می زد و با صدایی آهسته گله می کرد.

- چه خاکی به سرم بریزم. با این دو بچه چه کنم؟ مرخصی بگیرم، از کجا بیارم بخورم؟ پیش کی بگذارمشون که دلش بسوزه و مثل مادر مواظبشون باشه؟ خدایا این چه روز سیاهی بود، این چه بلایی بود، این چوب کدوم اشتباهه که دارم می خورم؟ چه گناهی کردم که این طوری سخت دارم عقوبتش رو می بینم؟

مریم روی مبل کنارش نشست، انگار که شوهرش بشنوه، آرام گفت:  
- خودت رو سرزنش نکن علی، این در حقیقت گناه منه که این طوری دارم زجر می کشم. این گناه ناشکری و نارضایتی منه، من بنده حق شناس و شاکری نبودم. برای هر نعمتی که داشتم نق می زدم و گله می کردم. به جای اینکه سپاس گزار باشم و شکر کنم، ناسپاسی می کردم و ناراضی بودم. حالا همه چیزهایی که باعث نارضایتی من بود ازم گرفته شده تا بفهمم چقدر تو نعمت غرق بودم و قدرش رو ندونستم. تو فکر می کنی من نیستم و عذاب نمی کشم و همه بار مسئولیت روی دوش توست. یعنی همه این اشتباه رو می کنن، من هم تازه می فهمم که این تصور غلطه، روح آزار می بینه و عذاب می کشه وقتی کار

ناتوموم داره. من دارم می سوزم وقتی بچه هام رو می بینم که دارن اذیت میشن و من رو می خوان، وقتی گریه می کنن و بهانه من رو می گیرند، وقتی تو این طوری درمونده و غصه داری. وقتی مادر و خواهرام بی تابی می کنند، من ده برابر شما عذاب می کشم که البته حقمه، اما این بدبختی حق شما نیست، تقصیر منه که همه این طوری در رنج هستن. خود این موضوع هم بیشتر عذابم میده، جهنم یعنی این!

بعد دستش رو روی صورت علی گذاشت، اشکهای گرم و سوزان از میان دستاش می گذشت و موجی از غم و اندوه به وجودش منتقل می کرد. علی آرام شده بود و دیگه حرفی نمی زد. نفس هاش آرام و گریه اش بی صدا بود. مریم آنقدر دستش را روی صورت علی نگه داشت تا شوهرش به خواب رفت.

مریم با نگرانی داخل خانه سرک کشید. هیچ صدایی نمی آمد. خودش رو جلو کشید و منتظر برخورد محکمش با در شد. اما به آرامی نسیم از در رد شد. با ولع به حال کوچک جلوی در خیره شد. فرش کوچک و رنگ رو رفته ای که با حاشیه گل و مرغ زیر میز مربع چوبی که پایه هاش کهنه و لق شده بود انداخته بودند. یک مبل بزرگ مخمل که جای نشستن روی آن گود افتاده و کمی تیره تر از بقیه جاها شده بود. اما هنوز پدرش حاضر نبود آن را دور بندازه، چون اعتقاد داشت مرده این مبل به زنده مبل های نو و مدرن می ارزد و هنوز راحت و عالی است.

مریم با حسرت روی مبل نشست و به تلویزیون نسبتاً جدید خانه پدری اش نگاه کرد. فکر کرد حتماً کسی خانه نیست که تلویزیون خاموشه. به ساعت گرد و صفحه سفید بالای تلویزیون نگاه کرد، بعید بود این ساعت کسی خونه نباشه. الان وقت شام در خونه آنها محسوب می شد و معمولاً همه در این ساعت خودشان رو می رسوندند. همیشه در این ساعت پدرش روی مبل محبوب و کهنه اش لمیده بود، مادرش در حال غر زدن به بقیه بود و همان طور هم وسایل شام

رو آماده می کرد. شیوا هم بی توجه به حال و هوای خونه یا با تلفن حرف می زد یا پای کامپیوتر چت می کرد و یا دنبال مادرش با آب و تاب از اتفاقی که آن روز افتاده بود وراجی می کرد. اما حالا خونه ساکت و سوت و کور بود.

وقتی مطمئن شده بود علی یک هفته مرخصی گرفته و شخصاً بالای سر بچه هاست بالاخره دل کنده بود و با نگرانی به خانه پدری اش آمده بود تا از حال و احوال بقیه باخبر بشه. با کنجکاوی به آشپزخانه سرک کشید، چراغ روشن بود اما هیچ کس نبود. خواست بیرون بیاد اما پشیمون شد. فرصت مناسبی بود تا همه جا رو خوب نگاه کنه. حالا که کاری نداشت. هیچ کس هم منتظرش نبود.

از آشپزخانه بیرون آمد و سرش رو از در اتاق شیوا داخل برد و اطراف را نگاه کرد. شیوا طاق باز روی تخت خوابش ولو شده و به سقف زل زده بود. مریم از اینکه کامپیوتر خاموشه تعجب کرد و با نگرانی به خواهرش که ظاهراً نه با موبایل پیغام می فرستاد نه با تلفن حرف می زد و نه هیچ کار دیگه ای می کرد، نگاه کرد. نگران خودش رو از میان در تو کشید. کنار شیوا روی تخت نشست و آهسته گفت:

– شیوا، مریض شدی؟

اما خواهرش بی اعتنا به سقف نگاه می کرد. چشماش پف آلود و سرخ بود. صورتش بر عکس همیشه خالی از آرایش و ساده، توی ذوق می زد. کف اتاق یک گبه کوچک و زیبا پهن شده بود. میز کامپیوتر مطابق معمول شلوغ پلوغ بود. کتابها، لیوان خالی، یک پیش دستی پر از پوست تخمه، خودکارها و سی دی ها که جا به جا ریخته بود. روی کامپیوتر هم یکی دوتا یادداشت با چسب آویزون شده بود. مریم جلو رفت و نوشته ها رو خوند. « پس فردا امتحان ورودی «، «زنگ به شرکت آوا برای وقت مصاحبه». به عکس روی میز نگاه کرد. خواهرش همراه نامزد قد بلند و خوش تیپش، هر دو رو به دوربین قهقهه می زدند. از چه آنقدر خوشحال بودند؟ مریم فکر کرد روزهای اول آشنایی و زندگی مشترک،

خندیدن و شاد بودن بهانه لازم نداره، به تدریج که می گذره و بچه ها قدم به زندگی زوج می گذارند و مشکلات کوچک و بزرگ خودشون رو به رخ می کشند آن وقت احتیاج به بهانه برای خندیدن پیدا می کنی، آن وقت عکسهای صمیمانه خندان با دستهای دور گردن و یا کمر، تبدیل به لبهای کشیده و خنده های زورکی و عصبی میشه. دستها هم جلوی بدن در هم قفل می شه تا هر چه بیشتر دوری و فاصله توی ذوق بیننده بزنه. اکثر اوقات وسط زوجی که روزهای اول فاصله بینشان نیست یکی دو بچه خندان و بامزه سرک کشیده و خودشان رو در عکس جا کرده اند.

مریم لبخند زد، الان وقت خنده و دست دور کمر شیوا بود. خدا کنه روزهای خنده های زورکی و دستهای قلاب شده روی سینه اصلاً براش پیش نیاد. یاد روزهای خوب و عاشقانه خودش افتاد. روز خواستگاری اخم های مادر علی در هم و لبهای خواهرش به هم فشرده بود. مریم همه نقشه های اونا رو به هم زده بود. از سالها قبل دختر دایی علی نشان کرده اش بود. هر بار دو خانواده دور هم جمع می شدند، شوخی و کنایه های معنی دار به این تصور دامن می زد که بله! مینا نامزد آینده علی است و دایی منتظر اتمام درس و روشن شدن تکلیف کار و خانه و زندگی علی بود تا دست دخترش رو در دست علی بگذارد، اما پیدا شدن سروکله مریم و عشق و عاشقی علی همه چی رو خراب کرده بود. بخصوص اینکه علی ناگهان شورش کرده و اصلاً منکر هر گونه رابطه ای شده بود و همین بیشتر دایی و خانواده مینا رو سوزنده بود، چون علی در یکی از آن کشمکش های فرساینده رک و پوست کنده گفته بود:

- تا به حال نه من قولی به کسی دادم و نه کسی از من نظر مستقیم خواسته! شما خودتون بریدید و دوختید. حالا انتظار دارید بنده پیوشم، اما من دلم نمی خواد ازدواج زورکی داشته باشم. حرف یه عمر زندگیه و من دلم می خواد با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم!

رابطه دایی و عمه تیره و تار شده بود و مینا افسرده و عصبی همه رو تهدید به خودکشی می کرد. اما علی بی توجه به همه در خیال مریم بود. عاقبت هم وقتی کمی آنها از آسیاب افتاد، با مادر و خواهرش به خواستگاری رفت. مادر و پدر مریم هم خیلی از ورود چنین خواستگاری ذوق نکرده بودند و کشمکش به خانه مریم کشیده شده بود. چون پدر و مادرش اعتقاد داشتند خانواده علی اصلاً شبیه آنها نیستند و همین بعد ها مشکل ساز می شه. چون دو خانواده متعلق به دو قوم متفاوت و آداب و رسوم خاص خود بودند. زبان و لهجه خانواده خالقی با خانواده امامی متفاوت بود و همین تفاوت ها در رسم و رسوم و آداب و سنن و کوچکترین چیزها وجود داشت، اما مریم هم مثل علی چنان شیفته و عاشق بود که چشماش رو روی همه تفاوت ها بست، او هم فقط علی رو می خواست و بس!

چون خاصیت آدمیزاد اینه که تا مشکل پیش نیومده او قدرت پیش بینی نداره. مریم هم با خوش بینی فکر می کرد مشکلی پیش نمیاد، چون او علی رو دوست داره و علی او را! همین پافشاری و لجاجت خانواده ها رو از رو برده بود و در عقد کنانی مختصر که دایی هم نیامده و تمام مدت مادر علی با چشمانی اشکبار غر زده بود:

- آرزوی چنین شبی رو برای پسرم داشتم اما حیف...

دل مریم رو خون کرده بود با هم زن و شوهر شده بودند. اکرم هم با کوچکترین بهانه با صدای بلند گفته بود:

- جای دایی اینا خیلی خالیه، دایی جای پدر ما رو داشت، خیلی بد شد! که باز هم گفته بود که مریم بشنوه و بفهمه که او باعث قهر و کدورت دایی جان شده. بعداً هم هر اتفاق بدی می افتاد اکرم چشمها رو در چشمخانه گرد می کرد و می چرخاند و سر تکان می داد:

- آه میناست، تعجب نداره. خدا کنه نفرین نکنه!

مریم خنده اش گرفت. نکنه مینا نفرینش کرده بود؟ می دونست که هنوز

ازدواج نکرده و در خانه منتظر بخت و بالینش مانده و برای رفع بیکاری دیپلم های بیشمار گرفته که هر بار در هر مناسبتی ذکر خیرش می شد.

- ماشاءالله مینا، چه دستپختی داره، دیپلم آشپزی و شیرینی پزی هم گرفته... وای که مینا چه سلیقه ای داره، رفته دیپلم شمع سازی و گل چینی و نقاشی روی ظرف هم گرفته... موهای اکرم رو می بینی چقدر خوب شده؟ دستش درست، مینا رنگ کرده، آخه دیپلم آرایشگری گرفته...

مریم گاهی فکر می کرد این بشر چقدر وقت داره که این همه دیپلم گرفته و اصلاً این همه دیپلم های مختلف به چه دردی می خوره؟ یک بار هم به مسخره پرسیده بود:

- مینا کدوم رشته رو دوست داره، هنوز نفهمیده؟

علی هم دنبالش رو گرفته بود:

- نه، هنوز دیپلم بمب سازی و مواد منفجره رو نگرفته، انگار دیپلم چمن زنی و پرنده آرایشی رو هم به تازگی گرفته!

آن وقت مادرش اخم کرده بود:

- حسودی هم داره! از هر انگشتش هنر می ریزه...

مریم با بدجنسی گفته بود:

- اگه یه دیپلم شوهر تور کنی هم می گرفت، مشکلش حل می شد.

دیگه کسی چیزی نگفته بود و دل مریم خنک شده بود. اما حالا دلش برای مینا هم می سوخت. شاید اگه علی با مینا ازدواج کرده بود، این طوری نمی شد. مریم هم در زندگی دیگری شاد و خوش حال بود و... زنده!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۵/۴۷

روز : شنبه

۱۳ / فروردین ماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی